

Behtoop.com

بهترین مطالب دنیای وب



رمان : شاید تلخ ... شاید شیرین

کاربر انجمن نودهشتتیا niloufar 1999 : نویسنده

mahdi.d : سازنده کتاب

ژانر: کمی هیجان... عاشقانه... پر از معما.. کل کل.... اجتماعی

برای دانلود رمان های بیشتر به وب سایت به توپ مراجعه کنید
(www.behtoop.com)

به نام خداوند بخشنده مهربان

مرگ رنگ

زندگی خواب ها. آوار آفتاب

شرق اندوه. صدای پای آب. مسافر، حجم سبز

.... ما هیچ، ما نگاه

:مقدمه*

شب سردی است، و من افسرده

راه دوری است، و پایی خسته

تیرگی هست و چراغی مرده
می کنم، تنها، از جاده عبور
دور مانند ز من ادم ها
سایه ای از سر دیوار گذشت،
غمی افزود مرا بر غم ها
فکر تاریکی و این ویرانی
بی خبر آمد تا با دل من
قصه ها ساز کند پنهانی
نیست رنگی که بگوید با من
اندکی صبر، سحر نزدیک است
هر دم این بانگ بر آرم از دل
!وای، این شب چقدر تاریک است
خنده ای کو که به دل انگیزم؟
قطره ای کو که به دریا ریزم؟
صخره ای کو که بدان آویزم؟
مثل این است که شب نمناک است
دیگران را هم غم هست به دل،
.... غم من لیک، غمی غمناک است

با صدای زنگ گوشیم مثل جت از خواب بلند شدم. خودمو لعنت کردم که چرا
... اینقدر صداشو زیاد کردم که دیوار ای اتاقم بلرزه

باگجی دست بردم سمت پاتختی و گوشیم و برداشتم

:باصدای خواب آلودی جواب دادم

.....الووو-

زهرمار الووو...!کوفت و الووو.....!این دیگه چه صداییه؟خجالت نمی کشی تا -
--.....الان خوابیدی؟ساعت و نگاه کردی؟...لنگ ظهر ههههههههه..مر

یه دقیقه خفه خون بگیر!گوشمو کر کردی...اولا من تازه 4 ساعته خوابیدم!مثل تو -
نیستم که اینه بچه دبستانیا ساعت 9 شب می گیره می خوابهمن کار و زندگی
دارم...از دیشب تا خوده صبح شیفت بودم...ثانیا اصلا خوابه من به تو چه ربطی
داره!.....

:با لحن ذلسوزانه ای گفت

الهی بمیرمممممم.....چرا زودتر نگفتی؟برو بخواب عزیزم.من بعدا زنگ می -
!!!..زنم

چشام شده بود اندازه ی توپ تنیس! این دختره دیوونست بابا!!! همین الان داشت (
....فحش می داد

تازه الان این و می گی که خواب از سرم پریده؟....حالا که زنگ زدی کارتو -
بگو؟

هیچی گفتم امروز پنجشنبه است،به جای اینکه توی خونه بشینیم بریم یه -
جایی...حوصلم سر رفته به میشا هم گفتم اون میاد،تو هم بیا...تو که می دونی ما
...بدونه تو هیچ جا نمی ریم،پایه ثابتمون تویی...بدونه تو صفا نداره

بسه،بسهه....اینقدر زبون نریز!موفق شدی تونستی خرم کنی ! حالا کجا می -
خوایم بریم ؟

ایییییییییییییییییییشش، بی تربیت....!من هنوز قصد ادامه تحصیل دارم....هنوز شوهر -
...نکردم که بخوام بچه شیر بدم

گمشوووووووووووووووووووووو.....حالا من یه چیزی گفتم عزیزم، تو چرا جو -
میگیری بحث و می کشی به شوهر. هرکی ندونه فکر می کنه محتاجه شوهری

....نهههههههههه....حالا من یه چیزی گفتم._

..باشه عزیزم فعلا کاری نداری._

نه.....بای بای

قربونت._

...گوشی و قطع کردم و به طرفه حموم اتاقم رفتم

.....وقتی از حموم بیرون اومدم سریع لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم

جلوی آینه نشستم و مشغول آرایش شدم..توی یه لحظه دست از کارم کشیدم و با
....دقت بیشتری به خودم خیره شدم

چشمهای درشت مشکی با مژه های بلند فر خورده، ابرو هایی که نه هشت بود نه
کاملا گرد..مدلش و دوست داشتم، بینی قلمی، لبای گوشتی و متناسب با صورتم،
گونه های برجسته ، موهای مشکی که بلندیش تا زیره کمرم می رسید، پوستی که
....به لطف آفتاب برنزه بود

:پوزخندی زدم و جلوی آینه ایستادم

و در آخر هیکل فوق العاده ای که یه ساله پیش به خاطرش مدل شدم... شاید باید
..جمع ببندم... شدیممم

بعد از رفتنش دیگه هیچوقت پامو توی اون سالن مد لعنتی نداشتتم... اونجا همش
..خاطراته اونو برام زنده میکرد

لبخند تلخی روی صورتم اومد... سرم و محکم تکون دادم تا بیشتر از این بهش
...فکر نکنم

:دوباره به خودم نگاه کردم و با حرص زی لب گفتم

زیباییه خیره کننده به چه دردم می خوره... ای کاش اونقدر زشت بودم تا دیگه -
هیچکس بهم نگاه نکنه، در عوضش فقط یه ذره ، یه ذره تویه این زندگی
خوشبخت بودم، آرامش داشتم... ای کاش هنوز همون آدمه شر و شور بودم که از
دیواره راست بالا می رفت... ای کاش ای کاش

..با یاده قدیما بغض کردم

..دستم و محکم کشیدم رو صورتم: نه.. من هیچوقت گریه نمی کنم.... هیچوقت

...به ساعت نگاه کردم، 8 بود چقدر زود گذشت من نفهمیدم

لباسام و که شامل شلوار مشکی، شال مشکی، پالتوی سفیدی که بلندیش تا وسط
...روم بودبا یه چکمه مشکی که همش تا زیره زانو خز بود پوشیدم

با رضایت به خودم نگاه کردم ، همیشه شمیم و میشا میگفتن که خیلی خوش پوشم
و با وجود خوشگلیم همه بهم نگاه می کنن...اما مهم نبودخیلی وقت بود دیگه
....هیچی مهم نبود

بوگاتی مشکیه خوشگلمو توی پارکینگ رستوران پارک کردم...اینجا رستورانه
بابای میشاست که خیلی بزرگ و خوشگل و صد البته جای دنجیه و من خیلی
...اینجارو دوست دارم.....بودن کناره شمیم و میشا خیلی خوبه و دخترای خوبین

باهاشون یه ساله پیش توی نمایشگاه نقاشی یکی از همکلاسی هام آشنا شدم
.....جفتشون دانشجوی مهندسی تویه یه دانشگاهن

حیف که نمی تونم دوستایه صمیمیه خودم بدونمشون....حیف.....اه، لعنتی باز
....یادش افتادم

....برای اینکه بیشتر از این فکر نکنم قدمامو تندتر کردم تا به در اصلی برسم

...وقتی وارد رستوران شدم، همه ی نگاه ها بهم دوخته شد

اوففففففففففففف بازم این نگاه های عذاب آور...یکی نیست بگه مگه شما آدم
...ندیدین

چشم چرخوندم تا بچه هارو پیدا کنم...آهان بالاخره بین این همه میز تونستم
...بیداشون کنم

خیلی تعجب کردم چون شمیم و میشا بدتر از صدتا پسر بهم نگاه می کردن ..خندم
..گرفته بود

....به طرفشون رفتم

...سلامم-

.اینه احمقا نگام می کردن

جواب سلام واجبه هاااا.....چرا اینه اسکلا منو نگاه میکنین؟-

!شمیم:تو رو خدا پاشو برو من غلط کردم گفتم بیای

..چراااااا...خیلی دلتم بخواد-

..میشا:شمیم راست میگه..پاشو.....پاشو

شبم اینه در مونده ها گفت: تازه وسط بهشت افتاده بودیماااا با او مدن تو صاف
...افتادیم تو جهنم

:خندیدم و گفتم

چرا عزیزم؟!.....نکنه منظورت از بهشت همون نگهبانای خوشتیپ، خوش -
....هیكل ، خوشكل و پولدارن

آخ گفتی ... تو كه مثل بچه بسیجیا كلت توی یقته نمی فهمی این دور و بر چه -
....خبره

.....میشا: واییییییییی.....هیكلش درسته تو حلقم-

:منو شمیم با چشای گرد شده گفتیم

.....کیو میگی؟! -

میشا: واییییییییی شمیم نگاه کن...اون شوهر آیندمه...فداهش بشم..آخ قربونه قد و -
..بالات برم

:زدم زیره خنده

... به نظرم بیشتر به زردی میزانه انگار شاش بند شده فشار زده بالا-

..منفجر شدیم از خنده

بابا شما تا همین الان داشتن درباره ی شوهراتون بحث می کردین بعد رسیدین -
به رنگ پوسته این بیچاره؟

میشا: بیچاره؟... تو که تا دیروز خرخره ی پسرارو می جویدی، بدبختا نمی
تونستن از دو فرسخیت رد شن... الان شدن بیچاره؟

...هنوزم از شون نفرت دارم فقط محض اطلاع گفتم اینقدر مسخرشون نکنین-

..میشا: بیخیال بابا

شمیم: ولی خداوکیلی می تونی از این حوریای بهشتی متنفر باشی؟ حداقل یه نگاه
بهشون بکن چشاشون در اومد اینقدر نگات کردن... چه شانسیم داری 20 نفر زل
زدن بهت... فقط یکیشون انگار بچه ی خوبیه نگات نمی کنه، لامصب خوشکل تر
از بقیست..... 1 2 3 4 5 6..... او ففففففففففف کلی خاطر خواه داریا
... 12، 13 تا میز حواسشون به تو

میشا: به بابام بگم وقتی تو هستی دیگه این خوشکلا رو اینجا راه نده، فقط وقتی
.... من هستم بیان

با نفرت گفتم:

حالم از همشون بهم می خوره...بزار اینقدر نگاه کنن تا جونشون در بیاد-

...بچه ها وقتی دیدن عصبانی شدم دیگه هیچی نگفتن

...خیلی وقت بود که غذا رو آورده بودن...شمیم و میشا مشغوله خوردن شدن

منم چون زخم معده داشتم نمی تونستم غذای رستوران و بخورم...کلا غذا خوردن
...اذیتم می کرد...واسه همین سفارشه یه اسپرسو تلخ و دادم...یاره همیشگی بود

وقتی غذاشون تموم شد از سره میز بلند شدن و زود تر از من رفتن بیرون
...رستوران

...برام فیش حساب و آوردن منم حساب کردم

...وقتی داشتم میومدم بیرون سنگینی نگاه ها رو حس می کردم ولی اهمیت ندادم

..میشا! احمق ققق چرا حساب کردی با بابام که این حرفارو نداریم

..اینجوری راحت ترم-

از هم خدافظی کردیمو اونا سواره زانتیای سفید میشا شدن و رفتن ... منم سوار
...ماشینم شدم و راه افتادم

...وقتی به خونه رسیدم،درو باز کردم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم

.....خیلی خوابم میومد برای همین سریع لباسامو درآوردمو زیره پتو خزیدم

....ولی مثله همه ی این سال ها یه خوابه اشفته...یه کابوسی بیش نبود

صبح با سردرد شدیدی بیدار شدماز اون خواب های اشفته غیر از این بعید
.....بود...سعی کردم اصلا بهشون فکر نکنم چون باعث عذابم می شد

وقتی دست و صورتم و شستم سریع یه شلوار پارچه ایه مشککی با مانتوی مشکیمو
....با مقنعه ی کراواتی پوشیدم

:پوفی کشیدم و زیر لب گفتم

....این بیمارستانم روزه جمعه ای دست از سره ما ورنمی داره-

... از اتاق اومدم بیرون

....چون خونه دوبلکس بود از طبقه ی بالا به همه جای خونه دید داشت

...همینطور که از پله ها پایین می اومدم

...با صدای بلندی پری خانوم و صدا کردم

پری خانوم خدمتکاری بود که بیشتر موقع ها اینجا بود و به کارای خونه رسیدگی می کرد...خیلی زنه مهربونیه و من باهانش راحتم، با اینکه فقط 43 سالش بود اما به اندازه ی یه زنه 55 ساله به نظر می رسید ... بنده خدا شوهرش توی تصادف ...فوت شد و اونم چون هیچ بچه ای نداشت تنها موند

...بله خانوم-

..من دارم میرم بیمارستان تا بعد از ظهر برمی گردم...مراقب خودت باش-

...خانوم یه لحظه صبر کنید-

...سریع رفت و یه لقمه نون، پنیر گردو آورد و داد دستم

لبخندی روی لبم اومد شاید این زنه رنج کشیده تنها کسی باشه که به فکر معده ی ...مریضه منه، حتی خودمم بهش اهمیت نمی دادم

..مرسیبیلی پری جون-

خواهش می کنم عزیزم کاری نکردم، تو که به فکر خودت نیستی منم نباید بهت -
توجه کنم؟

...این حرفا چیه... شما وظیفه ای ندارین.... من دیگه رفتم که حسابی دیرم شده-

...سریع نیم بوت مشکیه پاشنه بلندم و پوشیدم و راه افتادم

.....
.....
.....

.....بعد از کلی ترافیک بالاخره رسیدم

...کارته ورودم و زدم و رفتم سمت پاویون تا لباسم و عوض کنم

.....CCU همین که مانتومو پوشیدم از بلندگو پیجم کردن به

..... نمی دارن آدم برسه بعد

..... تا مقصده مورد نظر فقط داشتم سلام می گفتم.... کف کردم دیگه

جلوی در سی سی یو 6،7 نفر و ایساده بودن..... معلوم بود همشون استرس دارن.....

بی تفاوت از دور داشتم به طرف سی سی یو می رفتم، که چند قدم مونده بود به اونا برسم همشون میخ شدن رو من

..... همین الان مثلا داشتن غش و ضعف می رفتن... چی شد یهو

تا پسر بودن که داشتن با تعجب نگاه می کردن، یه مرده بود که قیافه ی خیلی 4 مهربونی داشت و بی نهایت از نظرم آشنا اومد داشت با حالته متفکری نگام می کرد.... کرد انگار می خواد چیزی کشف کنه

.... بدون توجه بهشون با اخم وارد سی سی یو شدم

.... انگار ویژه بود چون فقط یه تخت اونجا بود

دکتر شمس داشت مریض و معاینه می کرد..... چقدر این مرد مهربونه.... 56 سالشه.... یکی از بهترین استادام توی دانشگاه محسوب می شد که هیچوقت سره ... کلاسش خسته نمی شدی همیشه می خنده

چی شده سخته کردن؟-

آره یه حمله ی قلبیه که خدا رو شکر تونستیم خطرو رفعش کنیم.. فقط یه چکابه -
...دیگه بکن که مطمئن بشیم دیگه هیچ مشکلی نیست

...چشم-

....ببینم این ترم اینجا چی کار میکنی فقط کافیه شیطونی کنی تا بندازمت-

آخه استاد به یکی بگین که شما رو شناسه ، از بس که مهربونید همرو با 20 -
.....قبول میکنید

:خندید و گفت

...باشه ،حالا زبون نریزاون تنبیهت جداست-

باشهههههه...همه به من ظلم میکنن....نمی دونم چه خطایی به درگاه خدا کردم -
...که هرکی به من می رسه می شه نکیر و منکر

.....تو آرام باش هیچکس بهت کاری نداره-

.....بعد از چکاب از اتاق بیرون اومدیم که همه ریختن رو سرمون

وقتی دیدم استاد داره جواب میده از کنارشون گذشتم که استاد از پشت بهم گفت

.... بد اخلاق، اخموی زلزله از زیره کار در نرو-

من کی در رفتم، استاد شما منتظره یه فرصتی تا منو این ترم -
...بندازیناااا.....راستی اینقدر اون کلمه رو نگین

کدوم؟-

:با حرص گفتم

زلزلهههههه-

:استاد که از حرص خوردنه من می خندید گفت

یعنی نیستی؟-

:با اخم نگاهش کردم که دستاشو با حالت تسلیم بالا آورد و گفت

باشه، باشه..... حرص نخور نیستی.... ولی زبونت نمی شه کوتاه کرد اینو که -
میدونی؟

...آره-

چشم خورد به همراهی بیمار که کنار استاد ایستاده بودن و با همون حالت قبل
...از ورودم به اتاق نگاهم می کنن مخصوصا مرده

:رومو برگردوندم و زیر لب گفتم

....اینا یه چیزیشون میشه به خدا-

....ولی خدا وکیلی صدای پسرا با چهره ی اون مرده خیلی آشنا بود

وقتی سرم و بالا آوردم خیلی تعجب کردم، چون میشا با حالت مغمومی داشت به
...طرفم می یومد

.....کنجاو شدم ببینم موضوع چیه، آخه سابقه نداشت بیاد محله کارم

.....سریع به طرف میشا رفتم تا ببینم قضیه چیه

سلام...چی شده؟....چرا قیافت این شکلیه؟-

...میشا:سلام....ترمز بریدی یکی یکی بپرس-

خوب....حالا چت هست؟-

میشا: هیچی یه خورده حالم گرفته بود گفتم پیام دنبالت اگه کاری نداری بریم
...بیرون به شمیمم گفتم، فک کنم الانا برسه

یه خورده عاقل اندر سفیه نگاش کردم که با من و من گفت

....با پدرام به هم زدم-

-.....-

میشا: نمی خوای چیزی بگی؟

اصلا تعجب نکردم.....ولی فقط می خوام بدونم این همه می گفتی دوشش دارم -
همین بود؟

میشا: فک کردم دیدم ما با اون همه دعوایی که می کردیم اصلا به درده هم نمی
...خوردیم

ببین من نه می تونم به تو دلداری بدم نه می تونم از اون یکی دفاع کنم، چون من -
از اول گفتم خودمو مچله پسرا نمی کنم، ولی تو گوش نکردی و باهانش دوست

شدی... حالا هم فقط می تونم بگم متاسفم چون از اولشم می دونستم آخر و عاقبتتون همین می شه... ولی خوشحالم که به نتیجه ی درستی رسیدی

...دیدم از ته راهرو شمیم داره میاد به طرفمون

شمیم: سلاااااام به دخملای خل و چله خودم.....خوبید حالا؟

:بعد یه خورده به قیافه ی گرفته ی میشا نگاه کرد و گفت

چته مادر، شکسته عشقی خوردی؟-

...همین که این و گفت میشا زد زیره گریه

....اه،اه،اه..جمع کن خودتو تو که می دونی من از آدمای گریه او بدم میاد -

:بعد با خنده به شمیم گفتم

شمیم، میشا شکسته عشقی نخورده یه مشکل حاد گرفته..مداوا هم نداره...داره -
...میمیره

: شمیم با ترس گفت

.....چه مشکلی؟-

...نه می تونه پاشه، نه می تونه بشینه-

:میشا با تعجب نگام میکرد، شمیم با گیجی پرسید

یعنی چی؟-

...فقط جلو خودمو گرفته بودم که نزنم زیره خنده

اوا، میشا تو بهش نگفتی؟-

:مثل منگلا نگام کرد و گفت

چی رو؟-

یعنی یادت نیست؟ به همین زودی یادت رفت داری میمیری؟-

:رو کردم به شمیم و با لحن جدی گفتم

ببین دیگه هیچ امیدی به زنده موندنش نیست...دکتر ازش قطع امید -
 کردن...واقعا متاسفم...خدا به شما و خانواده ی گرامی ایشون صبر عطا
کنه...هر چی خاکه ایشونه بقای عمره شما و برو بچه ها باشه

.....میشا فقط با چشای گرد شده منو نگاه می کرد

:شمیم زد زیره گریه و گفت

....خدا ذلیلت کنه درست حرف بزن ببینم-

...وای خدا داشتم از خنده منفجر می شدم

.....هیچی دیگه مریضی ایشون خیلییی حاده،درمانم نداره-

:شمیم همینطور که گریه می کرد با حرص گفت

...جون بکن بگو چه مرضی داره-

:حالتت ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم

متاسفانه دو روزه شکمه ایشون کار نکرده و هیچ عملکردی نداشته، به طریقی -
 می شه گفت شده چوب خشک دکتر از گفتن یه تیکه سنگه گنده راه مخرجشو گرفته،

تازه هی داره بزرگ ترم می شه...هیچی دیگه سرتو درد نیارم کم کم باد میشه بعد مئه بادکنک بهش سوزن می زنیم، چشت روزه بد نبینه که اگه بترکه کل بیمارستان می ره رو هوا، بعد کلی مواد مذاب و بخار آب و نخود و لوبیا پخشمی شه....احیانا متوجه حرفای من میشین که ایشا الله

...به میشا و شمیم که مثله اسکلا منو می دیدن نگاه کردم

....داشتم از خنده می ترکیدم

یهو صدای شلیک خنده ی کسایی که دور و برمون بودن و حرفای ما رو شنیده ...بودن رفت هوا

برگشتم دیدم دکتر شمس کنار همراهای اون بیمار قلبیه که همش یه جوری نگام می کردن و ایستاده و دارن می خندن،پرستارا هم که دیگه کفه زمین غش کردهبودن

دکتر گفت:

خدا بگم چی کارت نکنه...بعد بگو من آتیش نمی سوزونم...ببین بدبختارو چه -
...جوری نگات می کنن

:میشا و شمیم با حرص گفتن

....حالا دیگه مارو سره کار می زاری...بعدا حسابتو میرسیم-

...راشونو گرفتن و رفتن

...ریز ریز خندیدم

..خدایی خیلی حال داد...کیف کردم

برگشتم برم که دیدم همه دارن با خنده نگام می کنن...از جمله همراهای اون
... بیمار

....با لبخنده ملیحی از کناره همه رد شدم و رفتم

....ولی باید می فهمیدم اینا کین

تا 4 بعد از ظهر توی کارم توی بیمارستان طول کشید،واقعا امروز خیلییی شلوغ
بود و بیمارا زیاد.....

.....لباسام عوض کردم و به طرفه پارکینگ راه افتادم

....یکی از پشت صدام کرد

..... برگشتم دیدم یکی از پرستاراس

خانم دکتر یه خانمی کارتون داشتن، گفتن می خوان باهاتون حرف بزنین، شما چند -
... لحظه صبر کنین تا بیان

.... باشه، بگو بیان من منتظرم-

وقتی پرستاره رفت، برگشتم و رفتم سمت ماشین.... به کاپوت تکیه دادم
.... تابیاد.... خیلی خسته بودم، نا نداشتم حرف بزرم

یهو یه صدایی شنیدم زیر چشمی نگاه کردم دیدم همون 4 تا پسرن که دارن با
... هم حرف می زنین

... انگار داشتن درباره ی من حرف می زدن

یکیشون گفت:

حالا همچین با غرور تکیه داده به این بوگاتی ، هرکی ندونه فک می کنه ماشین -
.... ماله این جقلست، دختره ی احموی بد اخلاق

.... چشمم گرد شد، اینا چطور توی چند دقیقه پی به شخصیت گند اخلاق من بردن؟

یکی دیگشون گفت

آره، راست می گی.. خیلی غرور داره ...حالا خوبه صاحباه ماشین بیاد، اون وقته -
....که این دختره مغرور خیلی خوشکل ضایع بشه

بعد 3 تاشون زدن زیره خنده ولی جای تعجب داشت که چرا یکیشون با اخم و با جدیت تمام داشت نگاشون می کرد...فک کنم مامانه همین پسره بود که سخته قلبی ...کرده بود

:دوباره صدای نکره ی یکی دیگشون بلند شدکه داشت می گفت

با اینکه خیلی مغروره و به اطرافش نگاه نمی کنه، ولی خدایش خیلیییی -
.....خوشگله

وای حرصم گرفته بود شدید، پسره ی هیزه پرو...شیطونه می گه جفت پا برم رو
...صورتش!!!!!!

...ولی با صدای اون پسر اخمو خفه خون گرفتم

خفه می شین یا نه...شما اومدین عیادته مامانه من یا اومدین هیز بازی -
....در بیارین؟

.....آخ قربونه اون کلامت...اگه جاش بود یه ماچ از اون صورتت می کردم

....وااااااااای من چه بی حیا شدم

...با او مدن یه خانم که داشت به طرفم می یومد دیگه توجهی به پسرا نکردم

...با نزدیک شدنش بهم، شناختمش

....مادره بچه ای بود که در اثره افتادن ، لگنش شکسته بود

چی شده خانم صابری؟ اتفاقی برای سارا کوچولو افتاده؟-

.....ن.....نه....نه....چیزی نشده...فق...فقط-

فقط چی؟-

ببخشید شما می خواین بچمو فردا عمل کنین، درسته؟-

بله درسته، چطور مگه؟-

آخ....آخه.....چیزه هزینش چقدر می شه؟-

.. نمی دونم باید از حسابداری بپرسین-

..... سرشو انداخت پایین و یه قطره اشک از چشمش ریخت

...دستمو گذاشتم رو شونش ، سرشو بلند کرد و ناراحت نگام کرد

....به من بگین چی شده....مشکل پوله؟درسته؟-

...آ...آر....آره-

: لبخند زدم و گفتم

....اصلا نگران نباشین خودم حلش می کنم-

....چه جوری؟-

...گفتم که نگران نباشین-

....یهو افتاد به پاهام و شروع کرد به گریه کردن و تشکر کردن

...یه نگاه به اینور و اونور کردم ببینم کسی ندیده باشه

خدارو شکر به غیر از پسرا که با تعجب داشتن نگاه می کردن دیگه هیچکس
...نبود

سریع از رو زمین بلندش کردم و گفتم:

خانم صابری این چه کاریه که می کنین؟-

...واقعا نمی دونم ازتون چطوری تشکر کنم؟خیلییی ممنونم-

من کاری نمی کنم، تشکر لازم نیست...شما هم نگرانه چیزی نباشین...بهتره -
...الانم کناره دخترتون باشین

...بازم ازتون تشکر می کنم-

تا وقتی که کاملا از دیدم محو بشه نگاهش کردم...واقعا چرا یه آدمی باید اینجوری
زندگی کنه و برای زنده موندنه بچش به پای یه نفره دیگه بیوفته که آیا بهش رحم
می کنه یا نه؟

....سری تکون دادمو دزدگیرو زدم و سواره ماشین شدم

نیم نگاهی به پسر را انداختم که دیدم چشای متعجبشون با دیدنه من که سواره این
...ماشین شدم گردتر شده

...دلم می خواست از ته دل بخندم

حالا اونا بودن که حسابی ضایع شده بودن نه من....تا اینا باشن که دیگه پشته
...سره کسی حرف نزنن

به طرفه خونه راه افتادم...فقط دلم می خواست هر چه زودتر برسم چون از
.....خستگی دیگه نا نداشتم

بعد از یه خوابه اساسی یه عصرونه تپل خوردم و رفتم کناره پری خانم ببینم چی
....کار می کنه از بی کاری بهتر بود

چی کار می کنی پری جون؟-

...عزیزم دارم شام درست میکنم-

...انقدر خودتون و تو زحمت نندازین-

....کاری نمی کنم که-

....گوشیم زنگ خورد و با یه ببخشید از آشپز خونه اومدم بیرون

....خواهرم بود

...پوزخندی زدم چه عجب یادم افتاد

...الو-

یلدا: سلاااام عزیزم خوبی؟

بد نیستم ... تو چطوری؟ چه عجب یادی از ما کردی... آفتاب از کدوم طرف -
در اومده؟

قهر نکن دیگه... به خدا نمی چقدر این چند وقت کار داشتم... از یه طرف -
... ماهان و شرکت.. از یه طرف اون و روجک

... با یاده آریا لبخنده پهنی اومد رو صورتم

عشقه من چطوره؟-

خوبه... دلش برای تو تنگ شده ... از صبح که بلند می شه بهونه ی تو رو می -
...گیره... منم چون تو کار داری نمی یارمش اونجا

من فردا دانشگاه کلاس دارم... بهش بگو راسه ساعته 6 می یام دنبالش بریم -
...بیرون

باشه می گم ... اگه بفهمه تا صبح نمی خوابه... فعلا کاری نداری؟-

..نه عزیزم.. خدافظ-

....خدافظ-

وقتی تلفن و قطع کردم، یاده یکی افتادم... خیلی وقت بود منتظرم بود... چشم
..انتظاره من که برم پیشش

فردا حتما می رم دنبالش... مطمئنم از تاخیره من دلخوره، اما... خوب بلد بودم
....چجوری از دلش دربیارم

...دلم بر اش تنگ شده بود... شاید اون تنها یاره همیشگیه من بود که درکم می کرد

...تا شب خودمو سرگرم کردم

....دل تو دلم نبود، فقط دوست داشتم زودتر فردا برسه

.....به ساعت نگاه کردم پنج و نیم بود

.....تازه کلاس تموم شده بود....الانم می خواستم برم دنباله آریا

آریا بچه ی خواهرمه که مثله خودم حاضر جواب و پرو....فوق العاده
.....شیطونه...ولی من با همه ی اینا خیلیییی دوس دارم

هیچوقت از بچه ها خوشم نمیاد....اصلا سعی نمی کنم نزدیکشون بشم و خودمم
جوری رفتار می کنم که اونا هم جرات نمی کنن به طرفم بیان...فقط دو تا بچه
.....رو خیلی زیاد دوست داشتم یکی آریا بود، یکی دیگه هم

....پایین خونه ی خواهرم و ایستادم و زنگ زدم بهش تا آریا رو بفرسته پایین

....تو فکر بودم که در ماشین به شدت بسته شد

...شیش متر پریدم هوا...نمی دونم این بچه رو چطوری تربیت کردن

...در گاوداری رو که احیانا نبستی-

....بی خیال یاسی جونیه لحظه با در گاوداری اشتباه گرفتم-

اون لحظه واقعا قیافه ی من دیدن داشت...مثلا من خاله این بچه بودم، انگار داره با همبازیه مهد کودکش حرف می زنه...واقعا یه بچه 4 ساله چرا اینقدر رو ..داره

....چسقله درست حرف بزنبعدشم دو روز نبودم چرا اینقدر پرو شدی-

از دوری زیاده دیگه....تازه الان که خوبم اون موقع که با تو می گشتم بدتر -
بودم....

...آها یعنی من پروام؟-

...یه چیز تو همین مایه ها-

تو خجالت نمی کشی....من 20 سال ازت بزرگ ترم....این حرفا رو مامان، -
...بابات یادت می دن

....نه...تا وقتی تو رو دارم چرا اونا به زحمت بیافتن-

تا حالا کسی بهت گفته خیلییی بی تربیت شدی؟-

... نه تو اولین نفری-

...پس از الان بدون-

خدایااااا ببین با 24 سال سن که هیچوقتم هیچکس نمی تونست جلوی زبونم و
...بگیره، الان جلوی یه بچه ی 4 ساله کم آوردم..ببین به کجا رسیدم

...سریع به طرف مقصد راه افتادم

می خواستم جایی برم که بهم آرامش می داد.....همه ی زندگیم، همه ی دار و
ندارم اونجا بود

.....
.....

ماشین و بردم داخل پارکینگ و به آریا گفتم توی ماشین منتظرم بمونه تا من
برگردم.....

....با دیدن سر دره ساختمون لبخندی عمیق رو صورتم جا خوش کرد

دلم برایش پر می زد....5 ماه بود ندیده بودمش....خودمم از خودم دلخور بودم که
چرا زودتر نیومدم، چه برسه به اوندله کوچیکش الان داره غصه می
خوره.....

.....وارد شده ساختمون شدم و رفتم به سمت مدیریت

....در زدم و وارد اتاق شدم

....خانم کریمی با دیدنم لبخند زد و بلند شد

سلام خانم کریمی، حالتون خوبه؟-

سلام عزیزم...من خوبم تو خوبی؟-

....ممنون خوبم-

پارسال دوست امسال آشنا...حالا ما هیچی، نمی دونی یه نفر دیگه چشم -
انتظارته؟

واقعا شرمندم...این چند وقت اوضاع زیاد خوب نبود...اگه اجازه بدین اومدم -
....دنبالش که ببرمش، فردا هم می یارمش

این حرفا چیه؟...صبر کن بچه ها بیارنش...ولی مطمئنم باهات قهره چون -
هر روز سراغت و می گیره؟

....خودم از دلش در میارم-

....وقتی در اتاق باز شد برگشتم سمتش

....سرش پایین بود...نزدیکش شدم و رو دو تا زانو هام نشستم

عزیز دلم نمی خوام باهام حرف بزنی؟-

-.....

بگم غلط کردم خوبه؟-

-.....

!!!آقا پوریا!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟-

باهات قهرم...چرا اومدی اینجا؟-

....خوب اومدم باهم بریم بیرون....کلییی بازی کنیم...خوش بگذرونیم-

-.....

خوب دیگه پوریا آشتی، آشتی... حالا بریم بیرون؟-

...آشتی...بریم-

.....از همه خدافظی کردم و از اتاق اومدم بیرون

به طرفه کمد لباسا رفتیم...همیشه براش بهترین لباسا، شیک ترین و مارک دار
...می خریدم

....اصلا دلم نمی خواست احساسه کمبود کنه

یاده گذشته افتادم....وقتی که برای اولین بار پام و گذاشتم اینجا، 2 ساله پیش
بود....

پوریا 3 سالش بود...یه بچه ی فوق العاده خوشکل که به دله همه می شست...پدر
و مادرش مرده بودن و فامیلای بی رحمشونم این بچه ی مظلوم و داده بودن
...بهزیستی

...به سر پرستی قبولش کردم....حاضرم جونم و براش بدم

.....
.....

بچه ها رو بردم شهر بازی.....خیلی خوشحال بودن، خیللییییییی.....ولی آریا شادیشو بازیش واقعی بود، از ته دل بود...چون غمی نداشت...می دونست پدر و مادری داره که بیشتره موقعها بیارنش اینجا...کسای بی رو داشت که نازشو...بخرن و همه کار براش بکنن

ولی پوریا شاد بود، اما اون ته ته تهش غمی توی چشمش داشت که خیلی خوب می تونستم درکش کنم....چون خودم خیلی خوب اون درد و کشیدم.....درده....نداشتنه پدر و مادر

.....آخ بابام...مامانم

...چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود.....1 سال به اندازه ی یه قرن گذشت

آخ خدایاااااااااااا چقدر سخته پدر و مادرت جلوی چشات پر پر بشن و تو نتونی هیچ کاری کنی..

.....توی چشم اشک جمع شد....بغض به گلوم چنگ انداخت

.....اما نههههههه....اشک ها و بغض هام فقط و فقط ماله بالشتمه و بس

دیشب تا دیر وقت با بچه ها بیرون بودم.....می خواستم قشنگ خودشونو خالی کنن.....

پوریا رو 1 ساعته پیش برگردونم بهزیستی..... هر دفعه که می خوام برش
.....گردونم اونجا، کلی گریه می کنه....حسابی حاله منم می گیره

الان داشتم می رفتم پاتیناژ.....عاشقش بودم...6 سال کار کرده بودم...خیلی
...حرفه ای بودم..می تونستم انرژیمو با این کار تخلیه کنم

ساعته 3 شاگرد داشتم....کاره سختی بود ... هر کی که می خواست یاد بگیره باید
.....بهش علاقه داشته باشه

.....
.....

.....وارد شده ساختمونه موسسه شدم

....یه تاپه پشت گردنی با شلواره آدیداس پوشیدم و رفتم سمت پیست

.....اسکیت های مخصوصم و پوشیدم و اولین قدمم و روی یخ گذاشتم

....حسه فوق العاده ای بود

.....تا شاگردم بیاد وقت داشتم یه خورده بازی کنم

.....

وقتی او مدم بیرون یه نفسی از روی خستگی و خوشحالی کشیدم

.....خیلی احساسه خوبی داشتم

:گوشیم زنگ خورد....میشا بود

سلام یاسی خوبی؟-

خوبم...چی شده؟-

مگه باید چیزی شده باشه؟گفتم بهت بگم که میای بریم بیرون؟-

کجا؟-

...بریم دوچرخه سواری بعد بریم شام بخوریم-

..باشه...الان می رم خونه لباسامو عوض می کنم بعد می یام پیست-

باشه عزیزم... خدافظ-

...گوشی و قطع کردم و به طرفه خونه راه افتادم

.....

 وقتی از دوچرخه سواری برگشتیم بچه ها پیشنهاد دادن که بریم رستوران
همیشگی

آخه اینجوری بریم؟-

....میشا: مگه چشمه... لباس ورزشیه دیگه

شمیم: راست میگه... والله از پسرا که بهتریم... یه شلوار می پوشن که آدم تا
 ..زانوشونو می بینه

....اینو خدایی راست می گفت

...یه خورده فک کردم دیدم همچین تیمون بدم نیست

یه شلوار ورزشیه مارکه گپ پوشیده بودم با بلیز سفیده مارکه شلوارم، کلاه شال
گردنه مشکی، کتونی های مشکی، یه بافت مشکیه خوشگل رو لباسم پوشیده بودم
..که از جلو بسته میشد

بچه ها جلوتر از من وارده رستوران شدن.. منم وقتی ماشینو پارک کردم رفتم
داخل....

...تا دخترا مثله همیشه داشتن چشم چرونی می کردن 2

....باز دارین می خورینشون که-

...دیدم اهمیت ندادن

میشا تو دیگه چرا؟! بابات یه وقت بیاد اینجا تو رو توی این وضع ببینه جلوی بقیه -
خجالت زده میشه با این دخترش؟

...میشا! ایشششششششششششش حالا توام.. بابام رفته مسافرت

..عجب رویی داری-

...میشا: همینه که هست

...اونا غذا سفارش دادنو منم اسپرسو مثله همیشه

...همش مسخرم می کردن می گفتن: تو دور از آدمیزادی ... غذا نمی خوری

...یه لحظه فک کردم دره ماشینو نبستم

:بلند شدم و داشتم به طرفه ورودی می رفتم که یکی از پشت اسممو صدا زد

.....یاسی-

برگشتم طرفش....یه لحظه کپ کردم....به حدی شکه شده بودم که نمی تونستم

حتی تکون بخورم.....باورم نمی شد واقعیه....از ته قلبم خوشحال بودم...کسی برگشته بود که بهش خیلی بهش احتیاج داشتم....با حرفاش بهم آرامش می داد.....

...اونم داشت با خنده به من نگاه میکرد

...یه نگاه به پشته سرش انداختم که دیگه واقعا شکه شدم

.....قلبم و اینستاده خوبه....دو تا شوک با هم

..... یعنی به معنای واقعی کلمه کپ کرده بودم

مهراد کی برگشته بود.... حالا این به کنار اون پسرای که فک می کردم صداشون آشناست اینجا بودن ... یعنی اینا همونایی بودن که دفعه ی قبل اومده بودیم اینجا، شمیم و میشا روشن قفل کرده بودن.....؟؟

اونا از اینکه منو مهراد همدیگرو می شناختیم شاخ درآورده بودن ولی اصلا انگار نه انگار که منو قبلا هم منو دیدن... تازه داشت معماهای ذهنم حل می شد... که دلیله تعجبشون توی بیمارستان این بود که دفعه ی قبل منو اینجا دیده بودن

مهراد با خنده گفت:

نمی دونستم انقدر دلت برام تنگ شده که وقتی منو ببینی دهنتم اینه غار باز می -
مونه؟

تازه یادم افتاد دهنم باز مونده سریع جمش کردم و گفتم:

بعده 6 ماه برگشتی جای سلام و علیک طلبکارم هستی؟-

اوه، ببخشید خانوووووم..... سلام عرض کردم ، حالتون چطوره؟-

.... با خنده رفتم سمتش و دستم و دراز کردم که اونم باهام دست داد

پسرا زدن زیره خنده و مهراد با اخم مصنوعی گفت

.....تو هنوز دست از این کارات برنداشتی-

بعد با حالتی مسخره ای گفت

همون کارای امل پسندتو..... راستییییییی هنوز سرتو اینه این بچه مثبتا می -
ندازی پایین و هیچکسو نگاه نمی کنی؟

تا خواستم جوابشو بدم میشا با قیافه ای که هنوز آثار تعجب توش بود گفت

اووووووووووووووووفف کجاشو دیدین همچین سرشو می ندازه پایین که انگار -
رو زمین دنباله چیزیه که کشفش کنه...یکی نیست بگه اگه جز مورچه چیزه دیگه
....ای هم پیدا کردی به ما هم نشون بده

همه خندیدن و من با قیافه ی فوق وحشتناک به میشا نگاه کردم که با تته پته گفت

....غ.. غلط کردم یاسی-

... غلط و که کردی اما بعدا من به حسابت می رسم-

مهرداد با کنجکاوی فراوان پرسید:

یاسمین دوستاتو معرفی نمی کنی؟-

چرا که نه...میشا و شمیم هستن که فقط دو تا اضافی به حساب میان که با وجود -
...نهضشون جامعه رو تنگ کردن...به عبارتی دوتا بی خاصیت محسوب می شن

...همه زدن زیره خنده ،منم با پیروزیه تمام زل زدم به میشا و شمیم

....واقعا قیافه هاشون دیدن داشتاز حرص داشتن می ترکیدن

راستی نگفتی کی برگشتی مهرداد؟-

تازه دیشب برگشتم که می خواستم بهت زنگ بزنم که بچه ها منو آوردن اینجا -
.....منم سرم شلوغ بود اصلا یادم رفت بهت بگم

...واقعا خسته نباشی-

یکی از پسر گفت:

مهرداد شما ایشون و از کجا می شناسی؟-

مهراد مستاصل به م نگاه کرد، لبخنده تلخی زدم و با خودم فک کردم شاید آشناییه خوبی نبود ولی بعدش برام یه دوسته واقعی شد که منو به زندگیم برگردوند... البته که دیگه به واژه ی "دوست" هیچ اعتقادی نداشتم ولی نمی تونستم انکار کنم کهمهراد واقعا خوبه

....یاده آشناییمون افتادم

بعد از مرگه پدر و مادرم که دومین شکی بود که بهم وارد شده بود مثله افسرده ها شده بودم، با هیچکس حرف نمی زدم...دیگه اون آدمه سابق نبودم....خواهرم که خیلی نگران بود می خواست حتما یه کاری کنه که از اون حال و هوا در بیام...خودم که حاضر نبودم برم پیشه یه روانشناس واسه ی همین خواهرم یه روز مهراد و آورد خونمون....روانشناس بود و 29 سالش بود...اولاش که اصلا باهانش کنار نمی یومدم ولی کم کم تونست باهام حرف بزنه ...حرف زدن با اون حالو خوب می کرد،درسته که هیچوقت اون آدمه سابق نشدم ولی حداقل از اون افسردگی رها شدم....مهراد برای یه دوره ی تحصیلی رفت آلمان...با رفتنش شاید دوباره رفتم توی لاکه خودم ، چون حاضر نبودم با هیچکس جز اون حرفبزنم....ولی الان با اومدنش خوشحالم

:با صدای مهراد به خودم اومدم

کجایی یاسی؟-

بهش نگاه کردم،بهتر از هرکسی می دونست دارم به چی فک می کنم...شاید الان با خودش می گفت حتما با یادآوری گذشته الان حالش خراب می شه ولی اینطورنبود امشب بهتر از هر وقته دیگه ای بودم

رو بهش سرم و با اطمینان تکون دادم و لبخند زدم... مته اینکه خیالش راحت شد....

:رو به پسر ا گفتم

.... از آشناییتون خوشبختم.. من یاسمین هستم یکی از دوستای قدیمیه مهرا د-

:یکیشون گفت

... ما هم خوشبختیم ولی قبلا آشنایی داشتیم-

:مهرا د با تعجب گفت

.... واقعا اااااا-

... آ.. آره.. آره توی بیمارستان-

بیمارستان ؟-

:یکیشون گفت

...مامانه آراد سکتہ ی قلبی کردہ بود۔

:مہراد با ناراحتی رو بہ اون پسرہ کہ اسمش آراد بود گفت

واقعا متاسفم پسر من نمی دونستم....حالا حالشون خوبه؟-

:پسرہ با لبخندہ اطمینان بخشی گفت

....بہترہ...خطرہ بزرگی و رد کردہ۔

:مہراد روبہم کرد و گفت

....راستی یاسی یادم رفت بچہ ہا رو بہت معرفی کنم۔

اول بہ پسری کہ موہای خرمایی، صورتہ گرد و دماغہ متناسب، چشمایہ
:عسلی،قدہ بلند و ہیکلی ورزیدہ داشت اشارہ کرد و گفت

...این سامانہ۔

:خم شد و درہ گوشم گفت

...ساله... دانشجوی دکترای معماری... خانواده ی پولدار 29-

:خندیدم و گفتم

مگه 4 تا خواستگار آوردی من بینشون یکی و انتخاب کنم؟-

...هی بگی نگی-

:یه مشتته اساسی بهش زدم

....خیلییی پرویی خجالت بکش-

به دومیشون اشاره کرد که موهای عسلی، چشمای عسلی، دماغ و لبه متناسب،
:قده بلند و هیکلی کمی ورزیده داشت یه قیافه ی معمولی...گفت

...این سروشه-

:دوباره خم شد و گفت

...ساله.... فوق لیسانس نقشه کشی... خانواده ی مرفع 28-

.... از دسته کارای این

به سومی که موهای مشکی، چشمای طوسی، لب و دهنه متناسب با صورت، فده
متوسط و هیکله معمولی داشت اشاره زد و گفت

... این اشکانه-

:دوباره دره گوشم گفت

.... ساله.... دانشجوی تخصص روانشناسی... خانواده ای سطحه بالا 29-

و در آخر به پسری که می دونستم اسمش آراده اشاره زد.... موهای مشکیه پر
کلاغی، ابروهای کشیده ی مشکی، چشای مشکی، دماغه متناسب، لبه قلوه ای، فکه
مستطیلی، قدی که از بقیه ی پسرا بلندتر بود و هیکلی کاملا ورزیده که بازو هاش
.. داشت آستینه لباسشو جر می داد

:گفت

.... اینم از آقای دکتر آراده شایسته... ملقب به بد اخلاقه، اخموی، گنده دماغ-

... پسره اخماش از اونیه که بود بیشتر بهم گره خورد

:مهرداد خم شد طرفم و گفت

ساله... فوق تخصص مغز و اعصاب و ستون فقرات... خانواده ی فوق 30-
پولدار... ببین فقط چه جیگریه... راستی دوتا مدرک داره... پسر مون زیادی فعاله
هم زمان دو تا رشته رو با هم خونده... یکی همین مغز و اعصاب و ستون
...فقرات... یکی هم دکترای روانشناسی

یعنی فکم و گرفته بودم که کفه زمین و جارو نکنه... دسته منی و که اینقدر خر
.....خونم از پشت بسته بود

:مهرداد گفت

.....می دونستی ریپسه کله بیمارستانتون آراده-

با قیافه ی شوکه ای بهش نگاه کردم... مهرداد راست می گفت من تا به حال ریپسه
اصلی و ندیده بودم... همیشه معاونش بود... فقط شنیده بودم موقع هایی که عمل
.....داره میاد... کل پرستار ازش تعریف می کردن

:با صدای آرومی گفتم

....از اینکه بلاخره ریپسه مفقودالاسر شدمون و رویت کردم خوشحالم-

...یهو دیدم شلیکه خندشون رفت بالا

:با تعجب نگاشون کردم و بی هوا گفتم

....یعنی اینقدر بلند بود یا شما گوشاتون تیزه-

:مهراذ همینطور که می خندید گفت

...نه ما گوشامون خدادادی تیز هست-

:روبه مهراذ گفتم

...من دیگه باید برم ...صبح باید برم سره کار-

....باشه...فقط فردا شب توی خونم مهمونی گرفتم،تو دوستات حتما بیاید-

...باشه ببینم چی میشه-

...نه دیگه نشد...بایدیهههه-

...خیله خوب بابا...فهمیدم-

...میشا و شمیم از دعوت مهرداد تشکر کردن و گفتن که امتحان دارن و نمی یان

...وقتی از شون خدافظی کردیم، اومدیم بیرون

....بچه ها رفتن و من سواره ماشین شدم و راه افتادم

...واقعا شبه عجیبی بود پر از شوک و تعجب....کلی غافلگیر شده بودم

هر روز واسم همه چی تکراری شده بودکلاس، دانشگاه، بیمارستان...انگار
.....نافه منو به این 3 تا کار بسته بودن

....طبقه معمول داشتم از بیمارستان می رفتم خونه

اصلا حوصله نداشتم..اون از صبح که خواب موندم، اونم از بیمارستان که خیلی
.....خوشکل دو نفر اعصابمو بهم ریختن

...به خونه که رسیدیم سریع رفتم توی اتاق....با سرعت جت باید حاضر می شدم

همین جوریشم دیر کرده بودم...ساعت 8 بود و تازه من تو خونه بودم...مطمئنم
....مهرداد کلمو میکنه

....بعد از یه دوشه سر سری نشسم جلو آینه

سایه طوسی و مشکی زدم پشته پلکم ،ریملو چند بار پشته سر هم به مژغهای بلندم زدم،رژه قرمز پر رنگم و به لبهام کشیدم،رژگونه ی آجریه ماتمو به گونه هایبرجستم کشیدم

موهامو به صورته گوجه ای از سمت راست کج کردم و جلوی موهامم کج ...ریختم رو صورتم و با بابلیس پابینشو حالت دادم

لباسه مشکیه بلند که رو قسمته گردنم بسته می شد و آستیناش حریر بود و از سرشونه تا مچ دست چاک داشت و بعد روی مچم از پارچه ی دیگه ای استفاده شده بود که سفت دوره مچمو در بر گرفته بود..بالا تنم به صورته شل بود و قسمته کمرم سفت می شد و کمره باریکمو

.....قشنگ تر نشون می داد..دامنشم تا یه وجب بالای زانو چاک داشت

کفشه 20 سانتیه مشکیمو پوشیدم و با رضایت کامل به خودم نگاه کردم عالی شدهبودم

.....کم قدم کوتاه بود با اون کفش که دیگه هیچی شده بودم بابا لنگ دراز

.....کته خزه سفیدمو رو لباسم پوشیدمو شاله مشکیمو شل انداختم روی سرم

.....خیلی سریع راه افتادم که حسابی دیرم شده بود

.....
.....

وقتی جلوی دره خونه رسیدم نگهبان در و برام باز کرد تا ماشینو ببرم داخل
...حیات

با اینکه خونه ی خودمم خیلی بزرگ بود اما اینقدر اینجا پیچ واپیچ بود که آدم سر
.....گیجه می گرفت

...کتمو درآوردم و دادم به خدمتکار و وارده سالن شدم

صدای موزیکه ملایمی فضا رو پر کرده بود از مهرداد بعید بود که مهمونیش
....اینقدر آروم باشه و دالام دیمبو نداشته باشه

...آهان تازه فهمیدم انگار مهمونی فقط واسه جوونا نبود بزرگ ترا هم بودن

...مهرداد تا منو دید اخمه غلیظی کردم و بلند شد

...یاسی می خواستی بزاری نصفه شب بیای هنوز زود بود-

....خیلی شرمندم امروز خیلی سرم شلوغ بود-

...دارم برات...امروز کلی کار رو سرم ریخته بود ، خیلی بهت نیاز داشتم-

...واقعا معذرت می خوام..جبران می کنم-

....یه نگاه به اطراف انداختم تقریبا شلوغ بود ..همه نشسته بودن

...انگار جن دیدن ، همه خیره شده بودن به من

:یکی از آقایون بلند شد و گفت

مهراد جان،پسرم خانوم و معرفی نمی کنی؟-

...مهراد:چرا..چرا...یاسمین خانم هستن یکی از دوستانم

:قدمی جلو برداشتم و گفتم

...خوشوقتتم-

...مرده هم با خوشرویی جوابمو داد

مهرداد همرو بهم معرفی کرد...پسرا هم که نیاز به معرفی کردن نداشتن...مامان
و بابای اراد و

...میشناختم

:باباش رو بهم گفت

...قیافه ی شما خیلی برام آشناست-

..شما هم برای من خیلی آشنا به نظر میان-

...چه جالب...ولی هرچی فک می کنم نمی دونم کجا دیدمت دخترم-

:نگام به مامانش افتاد که با لبخند نگام می کرد

شما حالتون بهتره خانم شایسته؟-

..مرسی دخترم به لطف شما خوبم-

:بعد با اخمه مصنوعی گفت

..بهم بگو سیمین..اینقدر باهام رسمی حرف نزن-

:لبخندی زدم و گفتم

..چشم سیمین جون-

..کناره مامانه مهراد نشستم و مشغوله حرف زدن باهاش شدم

:مهراد روبهم گفت

مته اینکه امشب حوصله نداری؟-

..اره تقریبا-

باز کی گازت گرفته؟-

...هیشکی...فقط امروز چند نفر اعصابمو بهم ریختن-

چرا؟-

یکی از پرستارها داروهایی که واسه یکی از بیمارها نوشته بودم، اشتباهی دزشو - زیاد کرده بود اگه دکتر شمس به دادش نمی رسید قطعا اون سینه داروها رو... سرش می کوبیدم

مهراد خندید و گفت:

...تو هم که بی اعصاب-

آخه فقط همین نبود که.. یکی از پرستارها همچین بدو بدو اومد طرفم انگار می - خواد چه چیزه مهمی و بهم بگه.. بعد فکرشو بکن اومده بهم میگه یکی از بیمارها نمی زاره آمپولشو بزخم، شما بیا یه کاری بکن... اون لحظه دلم می خواست بکوبم توسرش.. همچین میگه بیا یه کاری بکن انگار باید برم به مرده 60 ساله بگم: خاله ..جون نترس درد نداره، قول می ده آروم بزنه، گریه نکن

...همه منفجر شده بودن از خنده

مهراد با خنده گفت:

...خوب می رفتی یه کاری می کردی دیگه.. بدبخت ترسیده بود خوب-

تو یکی حرف نزن که حوصلتو ندارم.. انگار من ل له ی بیمار ام که برم نازشونو -
...بکشم

....آخ حرصم گرفته بود همه داشتن می خندیدن

...چشمم خورد به اراد که هی دستشو می کشید رو لبش که نخنده

.....آره آره بخند...مثلا ریسه بیمارستانه

...یه نفر وارده سالن شد...همه برگشتن سمتش

...یه پسر به قیافه ی معمولی با قد متوسط بود

:مهراذ رفت سمتش و گفت

کجا رفتی وحید؟-

...وحید:یه کاره ضروری پیش اومده بود مجبور شدم برم

:چشمش به من افتاد....با لبخنده معناداری نگام کرد

مهرداد این خانومه زیبارو معرفی نمی کنی؟-

.. یاسمین خانوم یکی از دوستانم-

... پسره اومد سمتم... بلا اجبار بلند شدم

: دستش و به سمتم دراز کرد و گفت

... خوشوقتم.. من وحید هستم... ممکنه یاسی صداتون کنم-

... جاااااان این چه زود پسر خاله شد

: به دستش نگاه کردم و پوزخند زدم و گفتم

اولا که دلیلی نمی بینم.. دوم اینکه من با شما صنمی ندارم که زود پسر خاله -
شدین.. سوم اینکه من به شما اجازه ندادم اسممو بدونه پسوند پیشوند صدا کنین چه
.... برسه به اینکه مخففش کنید

... همه ریز ریز خندیدن و بعضی ها هم با تعجب نگام می کردن

.... پسره قشنگ ضایع شد و دستش و انداخت و رفت سره جاش نشست

...مهراد که انگار قرصه خنده خورده باشه فقط می خندید

دیگه کم کم حوصلم داشت سر می رفت... اصلا عادت نداشتم توی مهمونی یه جا ساکت مته بچه ی آدم بشینم.....اگه از اول می دونستم اینجوریه می گفتم نمییام..ولی فعلا به خاطره مهراد مجبورم بشینم

:مهراد با خنده نگام کرد و گفت

ولت کنم منفجر میشی نه.....؟؟؟؟؟؟-

:با حرص گفتم

....اگه ولم کنی گیساتو دونه دونه می کنم-

.....حرص نخور فعلا نمی تونی کاری کنی-

اگه من برم ناراحت میشی؟-

.....بعلههههه...تو جرات داری از جات تکون بخور-

پوفیییییی از عصبانیت کشیدم..واقعا توی منگنه قرار گرفته بودم....کاش حداقل
....میشا و شمیم اینجا بودن

همه یه لحظه چششون به من افتاد... نمی دونم چه چیزی توی قیافم دیدن که یهو
..... همه با هم خندیدن

:یکی از آقایون برگشت به مهراد گفت

پسرم کاری با ما نداشته باشین خجالتم نکشین، حوصلتون سر رفت پاشین -
.... برقصین یه کاری بکنین... نا سلامتی مهمونی گرفتی

:بعد با خنده رو به من گفت

ایشون که از بی حوصلگی و عصبانیت از حرفای ما که از آب و هوا گرفته تا -
...بقیه قرمز کرده.. فکر کنم اگه یه کاری نکنی به رنگای رنگین کمون در میاد

.... آهان الان فهمیدم چرا بهم می خندن آخ خدا بلاخره یکی حرفای منو فهمید

:مهراد رو بهم گفت

زنگ بزن به دوستات بگو اگه درسشون تموم شده پاشن بیان اینجا اینجوری -
...تعدادمون بیشتر می شه، اگه بخوایم یه کاری بکنیم بیشتر خوش می گذره

اینه خر که بهش تیتاپ دادن ذوق کردم.... با اینکه تعدادمون زیاد بود اما چون
....هیچکس و نمی شناختم اعصابم خراب شده بود

....گوشیه آیفونمو از توی کیفم درآوردم و به سمت اونوره سالن راه افتادم

.....

وقتی گوشیه قطع کردم خیلی خوشحال شدم چون بچه ها گفتن تا نیم ساعت دیگه
...میان

...از اونور سالن به مهمونا نگاه کردم

.... به جز 4 تا پسرا و وحید..6 تا دختره دیگه هم بودن

نگاهم زوم شد رو بابای آراد.....چرا اینقدر این مرد برای من آشنا به نظر
...میومد

...انگار سنگینی نگاهم و حس کرد

:با لبخند بهم گفت

تو هم داری به این فکر می کنی چرا من برات آشنا؟-

....بدونه هیچ خجالتی سر تکون دادم

....با باز شدن دره ورودی بحثمون ادامه پیدا نکرد

....میشا و شمیم رو سرم سوار شدن و چلب چلب بوسم کردن

چشام دیگه داشت از حدقه درمیودبدونه اینکه هیچکس و بشناسن با دخترای
....جمع به سرعته برق و باد جور شدن انگار چندین و چند ساله هم و می شناسن

...همه جوونا با هم جمع شدیم یه جا

:مهراد بهم گفت

می خوام بعد از مدتی حالتو بگیرم...موافقی جرات یا حقیقت بازی کنیم؟-

:با خنده گفتم

تو آدم نمی شی ..آخرین بار و که یادته..بازم می خوای ضایع بشی.؟؟؟-

...تو نگران نباش-

.....باشه بازی کنیم-

....به غیر از آراد که کنار کشید و فقط کنارمون نشست ..بقیه همه موافق بودن

دوره اول که مهرداد بطری و چرخوند به من و وحید افتاد...خیلی ازش خوشم
.....میاد، پسره ی نجسب

:ازم پرسید

جرات یا حقیقت؟-

...حقیقت-

:لبخنده خبیثی زد و گفت

تا حالا دوس پسر داشتی؟-

....دستام یخ کرد.....میشا و شمیم و مهرداد با نگرانی نگاهم کردن

:با خونسردی که بعید بود گفتم

....آره-

....چشای همه شده بود 6 تا...برام مهم نبود

:عوضی با لبخند گفت

هنوزم دارین؟اگه ندارین قصد دارین بازم با کسی دوست بشین؟-

دستای سردمو بهم فشار دادم...فقط می خواستم خودمو کنترل کنم که منفجر
...نشم

...نه ندارم...صد ساله سیاهم نمی خوام داشته باشم-

:باز اون دهنه گشادشو باز کرد

...چرا الان هر پسر و دختری نیاز دارن با هم در ارتباط باشن-

..سوالتون از یه دونه بیشتر شد-

...شما جواب بدین.من دیگه نمی پرسم-

..دندونامو بهم فشار دادم تا چیزی بهش نگم اما بازم موفق نبودم

شما خواهر دارین؟-

...همه با تعجب نگام کردن

:و حید پرسید

آره ..چطور مگه؟-

ازدواج کردن؟-

:با گجی گفت

...منظورتون و از این حرفا نمی فهمم...نه خواهرم ازدواج نکرده-

:با پوزخند گفتم

این نیازای فطری دختر و پسر شامل خواهرتونم می شه..یعنی این حرفا رو به -
اونم می زنید؟

...پسره قرمز کرد...یهو سالن منفجر شد...آخیش خنک شدم

...مهراد کلشو انداخت پایین و دوباره بطری و چرخوند

...اینبار به من و مهراد افتاد

انگار بطریه سیریشه من شده بود...با اینکه می دونستم مهراد چیزی بر علیه من -
...نمی پرسید اما چون حوصله سوال و جواب نداشتم جراتو انتخاب کردم

:مهراد با لبخنده مهربونی گفت

پا میشی هر آهنگی که گذاشتم و باهات رقصیدم،بدونه چون و چرا باهام می -
...رقصی

...لبخندی زدم ...خوب می دونست رقصیدن حالمو بهتر می کرد

.....همه سوت می زدن و تشویق می کردن

....اولین آهنگ و گذاشت باید باهات سالسا می رقصیدیم

مهراد همه نوع رقصی بلد بود چون کلاس رفته بود... منم همشو به لطفه پاتیناژ
.... که باید می رقصیدیم همرو بلد بودم

.... با یه چرخش کامل اهنگ تموم شد

.... همه حلقشون و پاره کردن

همین جور آهنگ گذاشت و با رقصای مختلفی رقصیدیم... کم نمی یاوردم تا اینکه
.... خودش خسته شد و کنار کشید

یکی از دخترا یهو اومد لپمو کشید و گفت:

....خیلییییی باحالی-

:مهراد با صدای بلندی گفت

...نکننننننننننننن-

.... همه تعجب کردن

:مهراد گفت

..... باید می فهمیدم

به اندازه ی کافی اعصابم امشب بهم ریخته بود... خیره سرم اوادم مهمونی... به... من نیومده

.....از ساختمون اطلاعات که اوادم بیرون هنوز تو شک بودم

.....توی ماشین نشستم.....سرم و روی فرمون گذاشتم

...یاده امروز صبح افتادم...ای کاش دستم قلم می شد و زنگ نمی زدم

چند وقتی بود یه نفر یک سره بهم زنگ می زد...جوابم می دادم حرف نمی زد...به همین خاطر یه ذره مشکوک شدم...امروز صبح به دوسته بابام که اطلاعاتی بود زنگ زدم و کمک خواستم که ای کاش هیچوقت زنگ نمی زدم...وقتی اوادم اینجا نمی دونستم کیه اما حالا که می دونم وهم برم داشته.....

خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! || این زنگ زدنا از سره دلتنگیه یا اینکه بازم می خوان
...زندگیمو به گند بکشن

معدم به شدت می سوخت...هم به خاطره حرص خوردنای دیشبیم،هم به خاطره عصبانیت امروزم معدم خیلی بهم ریخته بود...می ترسیدم دوباره به خونریزی

بیافته...دیگه حوصله ی بیمارستانو ندارم...توی این یک سالی که گذشت فقط 4 بار به خاطره خونریزی معده بیمارستان بودم..هربارم یه نفر از مرگ نجاتم داد...واللهای خدایا چرا از این همه درد تا الان زنده موندم...گفتم دیگه زندگی آرومه،دیگه همه چی خوبه...اما زهی خیال باطل که دوباره شد روز از نو وزندگی از نو

....با بی حالی گوشیمو از روی صندلی برداشتم و شماره ی مهرا د و گرفتم

...با خنده گوشيو برداشت

چی شده خانوم دکتر از دیشب تا امروز دلت برام تنگ شد؟؟؟؟-

...نای حرف زدن نداشتم

مهرا د:یاسی؟؟؟؟

مه...مهرا د....کج...کجایی؟؟؟؟-

....چرا صدات اینجوریه..؟؟؟؟من خونه ی آرادم ...همه دوره هم جمع شدیم-

-.....

الووووو چی شدی؟؟؟؟-

..... فقط بیا بی...بیا...دار...داررم می...می میرم-

....صدای دادش توی گوشی پیچید

...یاسیییییییییی کجایی؟؟؟؟؟؟؟ د حرف بز ن ن ن ن ن ن ن ن ن ن-

....اسمه اتوبانو بهش گفتم و قطع کردم

...پامو رو گاز فشار دادم و کنار اتوبان زدم رو ترمز

.....چشام هیچ جا رو نمی دید

دو زانو افتادم کناره جوب.....یهو از تمام دهنم خون ریخت....فقط سرم و پایین
نگه داشته بودمو خون برمی گردوندم....انگار وجودم داشت از دهنم می زد
.....بیرون

.....از پشت یکی اسممو فریاد می زد

...حس کردم رو هوا معلق شدم اما نمی تونستم چشمامو باز کنم

:چشام داشت بسته می شد...مهراد داد زد

....نخو!!!!!!!!!!!!اب-

دلم می خواست توی اون موقعیت پوزخند بزنم و بگم چیه می ترسی چشمو
....ببندمو بخوابم دیگه بیدار نشم؟من که از خدامه

.....یهو همه چی تار شد و بعدش فقط سیاهی بود و سیاهی

.....

.....

....نوره شدیدی چشمو می زد سعی کردم چشمو باز کنم

.....وقتی همه چی واضح شد دیدم توی بیمارستانه خودمونم

.....کم کم همه چی داشت یادم می یومد

به اطراف نگاه کردم.....اووووووووووووفف مثلا اینجا بیمارستانه من
.....بیمار..این همه آدم اینجا چی کار می کردن

.....میشا،شمیم،مهراد

...مهراد انگار لشکر دنباله خودش راه انداخته بود چون 4 تا پسر باهانش بودن

مهراد: بهتری؟

....آره خوبم-

....سعی کردم بشینم رو تخت که شمیم کمکم کرد

...مهراد: خوب ما رو علاف کردیا...یه روز راحت گرفتی خوابیدی

....باورم نمی شد یه روزه تموم بیهوش بودم

مهراد: راستش و بگو تو داخله اون ساختمون چی کار می کردی؟

تو از کجا فهمیدی؟-

منو دسته کم گرفتی؟ حالا منو نییچون بگو اونجا کجا بود؟-

...ساختمون اطلاعات-

...قیافه هاشون دیدن داشت

مهراد: اطلاعاتااااا؟؟؟مگه هرکسیو اونجا راه میدن؟ چی کار داشتی اونجا؟ ارزش داشت به این حال و روز بیافتی؟؟؟؟

...منو می شناسن... یعنی بابامو می شناختن... منم یه کمکی ازشون خواستم-

چه کمکی؟-

دیشبو که یادته چند دفعه گوشیم زنگ خورد اما هر بار که جواب دادم هیچکس -- جواب نداد؟ چند وقتی بود هی مزاحم می شد.... منم رفتم اونجا تا ببینم شماره ی کیه؟؟؟؟

کی بود؟؟؟؟-

...بههم زنگ می زنه-

...چشای مهراد گرد شد... بعد اخماش رفت تو هم

مهراد: به خاطره اون اینجوری شدیییییی؟؟؟؟

....همه داشتن با کنجکاوای نگامون می کردن

....یهو منفجر شدم و داد زدم

نههههه به خاطره اون اینجوری نشدم.....به خاطره اینه که اگه بخوان دوباره -
زندگیمو به لجن تبدیل کنن...به خاطره اینه که من دیگه تواناییه ساختنه یه زندگیه
...جدید و ندارم

خیله خوب آروم باش وگرنه دوباره حالت بد می شه...راستی برای اینکه -
خواهرت نگران نشه بهش چیزی نگفتیم،حواست باشه سوتی ندی؟

....سرمو تکون دادم

حوصله نداشتم..نگاهشون عذاب می داد،برای همین بدون توجه به کسی به سقفه
.....سفید خیره شدم و به فکر فرو رفتم

خدایا!!!!!! نجاتم بده...دیگه نمی خوام زندگیم خراب بشه...به اندازه ی کافی از
....هر طرف زجر کشیدم..دیگه طاقته یه ضربه ی دیگرو ندارم....کمکم کن

خوب بودم یعنی سعی می کردم خوب باشم..مثله تمامه این چند سال که فقط
....تظاهر می کردم

به خودم اجبار کرده بودم که باید خوب باشم...کسی نباید شکست و ضعفه منو
...ببینه

.....روزی بود که از بیمارستان مرخص شده بودم 2

الانم داشتم چمدونمو می بستم....هه...چمدون....نمی دونم با این حال و روزه من
....مسافرت رفتنمون چی بود

دیروز مهرداد بهم گفت که با پسرا می خوان برن ترکیه...گفت من و دوستانم
...باهاشون بریم

...البته می دونم دلش از این کار فقط این بود که حال و روزه من بهتر بشه

شاید اگه داخله ترکیه خونه نداشتم هیچوقت حاضر نمی شدم با 5 تا پسر پاشم برم
..مسافرت

اونم داخلی نه خارجی...با خودم گفتم شاید اگه برم سفر حالم یه خورده بهتر
...بشه

.....زیپه چمدونمو بستمو بلند شدم

توی آینه به خودم نگاه کردم....پوزخندی زدم....مثله اینکه هر بار معدم بازی
درمیاره من ضعیفتر و ضعیف تر میشم.....یه چیزی که هیچوقت توی این همه
...زجر عوض نمی شه، این زیباییه

با اینکه به صورتم هیچی نزده بودم و فقط یه ریملو یه رژه لبه صورتی بود اما
....بازم نگاهه هر بیننده ای رو به خودش جلب می کرد

به لباسام نگاه انداختم...از این همه سیاهی خندم گرفته بود انگار می خوام برم
..مجلسه عزا

دسته ی چمدونمو محکم گرفتمو راه افتادم...یه نگاهه سرسری به خونه انداختم
انگار چند وقتی که نبودم این خونه هم مثله من گرد و خاک گرفته بود...حداقل
خیالم از این بابت که من می رم مسافرتو پری خانم میاد اینجا می مونه راحت
بود....

.....

شمیم و میشا رو سوار کردم...چون می دونستن اصلا حوصله ندارم هیچ حرفی
نزدن....

...جلوی خونه ی مهاد ، ماشینو پارک کردم...آیفونو زدم و منتظر شدم

.....در که باز شد رفتیم داخل

....مهاد:به به به...سلااااام خانوما خوش اومدین

:روبه من گفت

چطوری اخمو؟ باز که سگرمه هات تو همه؟؟؟-

....حوصله ندارم..بی خیال شو-

میشا و شمیم و ایسادنو با مهرداد احوال پرسى کردن، اما من بی خیال از کنارشون
....رد شدمو رفتم داخل

....پسرا توی پذیرایی نشسته بودنو مشغوله حرف زدن بودن

....منو که دیدن بلند شدنو شروع به سلام علیکو پرسیدنه حالم کردن

بعد از جواب دادن به سوالاشون نگام افتاد به آراد که بدونه اینکه بلند شه و حالمو
بپرسه با پوزخند داشت نگام می کرد....نگاهم و ازش گرفتم....برام مهم نبود که
....کی چی دربارم فکر می کنه....پسره ی بی نزاکته بیشووور

...نشستم رو مبل و مشغوله ور رفتن با ناخنای بلند و لاک زدم شدم

مهرداد:چه خبر یاسی؟

:بی تفاوت نگاش کردم و گفتم

...هیچی... همه چیز خوبه.. یعنی می گذره-

یه خورده نگاهم کرد و گفت

....امیدوارم-

بعد یه نگاه به ساعته مارک دارش کرد و گفت

بچه ها بهتره راه بیافتیم.. یک ساعت و نیمه دیگه پرواز داریم تا برسیم فرودگاه -
...یک ساعت طول می کشه

.....همه سرمونو تکون دادیم و بلند شدیم

.....

...بعد از چک کردنه پاسپورتو انجامه کارای مربوط به پرواز از گیت رد شدیم

صندلیه من کناره پنجره بود.....میشا کناره من و شمیم کناره میشا نشست...پسرا
.....هم پشتمون نشسته بودن

چشامو بستم...آخرین باری که رفتم ترکیه 3 ساله پیش بود ..با بابا و
....مامانم....چقدر اون روزا خوب بود

.... با اوج گرفته هواپیما چشمو باز کردم از پنجره به بیرون خیره شدم

یه لحظه با خودم فکر کردم که زندگیه من چقدر شبیه هواپیماست... مدتی اوج می گیریم به فکره هیچ چیز نیستی، توی آسمونا پرواز می کنی اما بعد که به مقصد می رسی مجبوری فرود بیای... اما من به جای اینکه خودم فرود بیام.. آدمای زندگی منو به طرف سرایشییه زندگیه هل دادن..... هیچکس دستمو نگرفت تا اینکه توی باتلاقی سقوط کردم گیر افتادم که هیچ راهی برای بیرون اومدن ازش نداشتم... داشتم کم کم می یومدم به سمت بالا که دوباره به سمت پایین کشیده شدم.....

..... با باز کردنه در خونه موجی از آرامش به وجودم تزریق شد

وارده خونه شدیم... جای جای خونه یاد و خاطره ی پدر و مادرم برام تداعی میکرد.....

هوای خونه رو با تمام وجود می بلعیدم... انگار صدای نفس هاشون توی گوشم... می پیچید

خوب شد که بابام اون موقع این خونه رو به دلیله رفت و آمده مداوممون.... خرید.. اینجوری یه چیزی ازشون برام مونده بود

.... وارده اتاقم شدم و با خستگی چمدونمو رو گوشه ای گذاشتم

....به میثا و شمیم به درخواست خودشون یه اتاق دادم

پسرا هم رفتن خونه ی آراد....مثله اینکه سر گنج نشسته بود هر جا یه خونه
داشت...

..لباسامو با یه یکسره سفید عوض کردم که روی کمرش یه زنجیره طلایی داشت

...دمپایی های لا انگشتیه سفیدمو پوشیدمو به آشپز خونه رفتم

...داخله لیوانه بزرگم اسپرسوی داغ ریختم

بچه ها خوابیده بودن....منم لیوانو برداشتمو از دره سراسر شیشه ای گذشتم و
...روی صندلی نشستم

این خونه یه درش به سمته بیرون که خیابون بود می رفت یه درشم که بیرونش
فضای سبز بود و دورش میله های آهنی کوتاه قرار داشت ...اونوره میله ها
...مستقیم به دریای زیبای استانبول ختم می شد

.....به دریا خیره شدم..فوق العاده آرامش بخش بود

فکری به سرم زد... لبخندی زد... باید کاری می کردم که ابن آرامشو بیشتر حس کنم...

مثله قدیما که هر بار بابا ما رو سواره کشتیه خصوصیش می کرد ،دوست داشتم...بازم دوباره اون حسو تجربه کنم...فردا حتما این کارو می کنم

.....
.....

...تا خوده صبح بیدار بودمو به گذشته های دور فکر می کردم

حالا هم می خواستم برم کناره ساحل بدوم...این چند وقت که مسافرتم و نمی تونم ..برم باشگاه،نباید تنبلی کنم

تاپه سبزمو با سویی شرت و شلواره زردم و پوشیدم...موهامو بالای سرم دم ..اسبی بستم

....با پوشیدنه کتونی های سبزم راه افتادم

...عینک آفتابیمو به چشمم زد و شروع به دویدن کردم

همینطور که می دویدم هنزفیریو گذاشتم داخله گوشم تا اگه بچه ها زنگ زدنمتوجه بشم و جواب بدم تا نگران نشن

وقتی از در میله ای رفتم داخل دیدم پسرا هم او مدن اینجا و کناره هم دوره میز
..نشسته بودن

مهراذ: تیپ زدی کجا رفته بودی؟؟؟؟

....حالا همه حواسشون به ما جمع شده بود

:یه خورده عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم

آخه باهوش من با این لباسا جایی می تونستم رفته باشم به غیر از ورزش -
...کردن

.....اااااا...راست میگیا-

من نمی دونم تو با این مغزه فندوقی و آیکیو دو زاری چه جوری روانشناسی -
خوندی؟

...چمه مگه به این خوبییییی-

.....آره مگر اینکه خودت از خودت تعریف کنی-

به من ربطی نداره..من فقط نظر دادم که موافقت شد حالا شما یه ذره تو خماری -
.....بمونین تا امشب

.....میشا:خیلییییی بیشوووووریننن

.....لبخندی زدم و هیچی نگفتم

....یه نگاهه سرسری به خودم انداختم

آرایش ملایم که صورتمو دلنشین تر کرده بود، شلوار مخمل مشکی، بوت های
مشکی،

بلوز بافته سفید که آستیناش تا انگشتم می یومد،کاپشنه کوتاه سفید،کلاهه بافت
که به

صورت کج روی سرم گذاشته بودم،از دو طرف گوشام کمی از موهامو آوردم
بیرونو با بابلیس

.....پایینشو فر کردم

.....سریع تر راه افتادم تا دیر نشده

....وقتی از دور کشتی رو دیدم لبخنده پرنگی روی لبم اومد

....از روی سر اشیایی رفتم بالا و وارده کشتی شدم

.....بچه ها طبقه ی بالا نشسته بودن

....مثله اینکه دیر کردم-

مهراد:تو کی دیر نمی کنی؟

نیست که تو همیشه آن تایمی؟؟؟؟-

...خیله خوبدوباره نرسیده شروع نکن-

:بعد یه نگاه به سر تا پای من کرد و گفت

خیلییی خوشتیپ کردی...خبریه؟؟؟؟-

میشا:حرفا زدیا...من آرزو به دل موندم یه بار، فقط یه بار اینو شلخته
ببینم.....نکنه شب که

می خوام آشغال تو بزاری بیرونم با تیپه عروسی می ری؟؟؟؟

.... ببین من عصاب مصاب ندارم اااا... پس به پر و پای من نیچ-

...میشا: می پیچم... دوس دارم مممم

.... نذارم سایزه کفشمو رو صورتت حک کنم-

:مهراذ پوقی زد زیره خنده گفت

... اینو راس می گه... با این در نیافت که کلا عصابش تعطیله-

..... خودت تعطیلی-

...مهراذ: راستییی یه خبره فوق العاده دارم براتنتنت

:همین طور که داشتم برای خودم شربت می ریختم گفتم

چی؟؟؟-

یکی از همکارام ازت خواستگاری کرده؟؟؟؟-

شربت به طرز وحشتناکی پرید تو گلوم...میشا داشت می زد پشتم که دستمو به
معنیه کافیه

....تکون دادم

:مهراد با خنده گفت

....می دونستم گر می گیری-

:با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم

...چرت نگو...حوصله ی شوخی ندارم-

...شوخی نکردم..اتفاقا اصلا دروغ نگفتم...همکارم ازت خوشش اومده-

:با چهره ی برزخی نگاهش کردم و گفتم

اون همکارت غلط کرده با هفت جد و آبادش....اصن اون چشای هیزش کی منو -
دید زده که من

....خودم خبر ندارم

....یه دفعه که اومده بودی تیمارستان دیده بودت-

:نیشخندی زدم و گفتم

آهااااا نکنه جزوه روانیاستروانیه که مته خل و چلا با یه نگاه عاشق -
شده....همین الان

... این بحثو تمومش می کنی ، نمی خوام امشبو کوفتم کنی

....چرا لج می کنی..تو که تا حالا ندیدیش؟؟؟انقدر با مردا دشمنه خونین نباش-

بس کن تو نمی خواد به من درسه زندگی بدی....واقعا عذر می خوام که اینو می -
گم اما من

جنسه شما مردا خیلی بهتر از خودتون می شناسم....فقط حرفتونه که عاشقینو
حاضرین

واسه عشقتون هر کاری بکنین ولی همتون دروغ میگین...شماها اولاش اینه سگ
وفادارین،

اینه اسب نجیبین ..ولی امان از اینکه روتون برگرده اینه گربه بی چشم و رو می
شین و بی وفا

....حالا عشق کیلو چنده

...پسرا 6 متر دهنشون باز مونده بود..میشا و شمیم زدن زیره خنده

:با عصبانیت برگشتم سمتشون و گفتم

...نیشتونو ببندین.مگه دارم جک می گم که هر هر می خندین-

...سریع دهنشونو بستن

:آراد با پوزخند رو به من گفت

آآآ...حالا نیست که دخترا خیلی خوبن...در ضمن شما با این طرز تفکر دوست -
پسرم داشتی؟

....پسره ی بیشور داره از حرفه اون شبم سوءاستفاده میکنه

من نگفتم دخترا همشون خوبن..بعدشم من هر کاری کردم و می کنم به هیچکس -
ربطی نداره

....آراد: ااا جدا... امیدوارم پدر و مادرتم با کارات مشکل نداشته باشن

....مهراد: آراد بس کن او مدیم خوش بگذرونیم

من: نه نه هزار بگه..... ببین آقای به اصطلاح محترم پدر و مادره من بهم اعتماد داشتن و منو آزاد

گذاشتن.... در ضمن من کاری نمی کنم که بعدش بخوام شرمنده ی کسی بشم... بابا
و

...مامانم که با موضوع مشکلی نداشتن ولی انگار شما خیلی مشکلی دارین

....نه نه... اصلا... هر کس مسئله اعماله خودشه-

:بعد پوزخند زد و گفت

اما شما راجبه بابا و مامانتون فعله ماضی به کار می برین.. نکنه الان باهاتون -
مشکل دارن....؟؟

نیشخند تلخی زدم و با شتاب از روی مبل بلند شدم و به طرفه اونوره کشتی
...رفتم

....دستامو روی لبه ی کشتی گذاشتمو به آسمون خیره شدم

....امشب بیش از اندازه ظرفیتم پر شد...مثلا اوادم اینجا آرامش بگیرم

صدای موسیقی از کشتی بلند شد....لبخندی زدم...واقعا این آهنگه ترکی که از ابرو بود و

...دوست داشتم...خیلی معنیش قشنگ بود....زیره لب باهش زمزمه کردم

seni benden almaya senin de gucun yetmez

حتی زوره توام به من نمی رسه که بخوای منو از خودت جدا کنی

su yarali kalbime benim de sozum gecmez

این قلب زخمیم حرف منو هم گوش نمیده

anlamasan da beni dinlemesen de olur

تو رو خدا مزخرف نگو،نمی تونم عاشق کسی دیگه بشم

anilar kilitlemiz sana

خاطره هام رو تو قفل شده

resimler delil gibi bana

عکس ها شده واسم دلیل

allahim da shahit buna

خدا هم شاهده

gel icimden seni alsana

بیا خودتو از این قلبم بکش بیرون

kolaysa sen unutsana

آسونه خب تو فراموش کن

yaziklar olsun bana

لعنت به من که

seviyorum،seviyorum seni cok

...دوست دارم،خیلی دوست دارم

روزا و شبا...صبحا و عصرای می یان و می گذرن...اما حالم همونه...تازه به یه جایی رسیدم که

فهمیدم هیچوقت هچکس در هیچ کجا و هیچ زمان نمیزاره من راحت باشم...همیشه یکی

هست که با حرفاش و زخم زبوناش منو عذاب بده...همیشه در سختی ها به خودمون میگیریم

.....این نیز بگذرد...اما این عمر است که می گذرد دردها تمام نمی شود

با خودم گفتم می یایم به این سفر که حاله خرابم بهتر بشه...گفتم خاطره های گذشتمو

.....دوره کنم....اما یه روزه خوش توی این سفر ندیدم

سرمو به شیشه ی سرده ماشین تکیه داده بودم.....آخره هفته بود و ما فردا برمی
گشتیم

ایران....الان داخله جزیره ی کیانلی که نزدیکه استانبول بود اومدیم....واقعا
زیباست.....ما

....قسمته جنگلیش بودیم.....پر بود از درخت های بلند

....با ترمزه ماشین پیاده شدم و به طرفه ویلایی که اجاره کرده بودیم رفتم

.....یه اتاق برای خودم انتخاب کردم و رفتم داخلش تا لباسام عوض کنم

چون اینجا آفتاب بود و کمی گرم یه تاپ و شلوار سرخابی که به هم وصل بود
...پوشیدم

چون جنسش نخی بود دیگه گرم نمی شد....شلوارش بلند بود و تاپشم روی
قسمته گردنم

پاپیون می شد... فقط بازو هام معلوم بود... از لباسم راضی بودم چون اصلا خوشم
نمی یومد

..... جلوی پسر لباسه باز بپوشم... یه کفشه عروسکیه سفید پام کردم رفتم بیرون

گوشیم روی میز جلوی بچه ها بود... چراغه صفحش روشن و خاموش می
شد... سریع رفتم

:برش داشتم

الوو-

-.....

الووووو-

-.....

چیا می ترسی حرف بزنی..... خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم دیگه مزاحمه -
من نمی شی

فهمیدیییییی؟؟؟؟؟

... با عصبانیت گوشیهو قطع کردم و رفتم سمت بچه ها

مهراد: کی بود؟؟؟

..... هیشکی ... قطع شد-

آراد با پوزخندی روبه مهراد گفت:

.... مگه نمی دونی کی بود مهراد؟؟؟.... از تو بعیده-

.... مهراد: بس کن آراد.... شما دوتا هی مته خروس جنگی بهم نپرین دیگه

روبه با آراد گفتم:

ببین پاتو از قیلیمت درازتر نکن..... من به اندازه ی کافی مشکل دارم خوصله -
ی تو یکی رو دیگه

..... ندارم

..... فقط با پوز خنده حرص در آرش خونسرد نگام می کرد

.... به سمت ته جنگل راه افتادم

..... زمان و مکان از دستم رفته بود بی هدف قدم برمی داشتم

..... یهو صورتم خیس شد... سرمو به سمت آسمون بلند کردم

.... بارون می یومد..... رفته رفته با شدتش بیشتر می شد

..... باید بر می گشتم به ویلا

..... برگشتم و خواستم بدوام که

..... که

.... هییییییی بلندی کشیدمو دو قدم رفتم عقب

یا باب الهوائج این اینجا چی کار می کنه... اخماش به طرز وحشتناکی بهم گره
...خورده بود

بچه خودتی... در ضمن منم همچین عاشقه چشم و ابروت نیستم و اصلنم حوصلتو -
.... ندارم, پس الان دقیقا مثله همیم

:با لبخنده شیطونی گفت

باید از خداتم باشه با یه پسره خوشتیپو, خوشگل و خوش هیكل هم قدم و هم -
... صحبت بشی

:با حالت چندشی به چشمای شیطونش نگاه کردم و گفتم

.... آه آه... انقدر واسه خودت پیسی باز نکن رو دل می کنی -

تو نگرانه من نباش... ما پسرا مته شما دخترا که تقی به توقی می خوره مریضین -
.... نیستیم

کی گفته من نگرانه توام... من فقط محضه اینکه از اون اعتماد به سقفه کاذبت کم -
.... کنی گفتم... البته می دونم که بعیده

?وقتی همه چی تمومم چرا نگم-

:به دنباله ای حرفش مچه دستمو با شتاب گرفت و به قدماش سرعت بخشید و گفت

....حالا هم انقدر بل بل زبونی نکن و تندتر بیا که دیر شد-

...وقتی به ویلا رسیدیم جفتمون موشه آب کشیده شده بودیم

...هر کودوم از بچه ها با نگرانی هی ازم سوال می پرسیدن

....با بی حالی جوابشونو دادم

....داشتم از سرما قندیل می بستم....سریع رفتم توی اتاق و لباسامو عوض کردم

....خیلی خسته شده بودم دلم یه خوابه اساسی می خواست

داخله تخت گرم خزیدم و با فکر فردا که قرار بود برگردیم,به ثانیه نکشیده خوابم
برد....

....وقتی وارده خونه شدم بوی خوشه قرمه سبزی مشاممو پر کرد

... نفسه عمیقی کشیدم

...لبخنده تلخی صورتمو پوشوند

دلم تنگ بود برای موقع هایی که می یومدم خونه و بوی غذای مامان کله

.....خونه رو ورمی داشت

.....دره خونه رو که باز کردم, بوهای خوبی می اومد"

کیفمو یه گوشه سالن ول کردم و آروم , بدونه هیچ سر و صدایی وارده

.....آشپزخونه شدم

با احتیاط نزدیکه مامان که در حاله آشپزی بود رفتمو یهو دستمو دوره

....کمرش حلقه کردم و گونشو محکم بوسیدم

....مامان شیش متر پرید هوا

خدا ذلیلت نکنه دختره ورپریده...صد دفعه بهت گفتم اینه آدم بیا سلام-

....کن نه اینکه مته گاو بپری رو آدم

دستت درد نکنه دیگه , عوضه اینکه بیای بگی خسته نباشی دخترم , از-

دسته این معلمای زر زروت ..میای میگی اینه گاوم؟ در ضمن مگه منم صد

دفعه بهت نگفتم دست به سیا سفید نزن و به این خانومه که بابایی استخدام

؟کرده کارا رو؟پس چرا داشتی آشپزی می کردی

اولا که انقدر زبون نریزم.می دونی که من از پست بر نمیام...ثانیا نیست که-

؟تو خیلی بدت می یاد دست پخته منو بخوری

...آخ گفتمی سارا جون من هم عاشقه غذاهااتم, هم عاشقه خودت-

....سریع گوشو بوسیدمو در رفتم

...یهو یه چیزه سفت خورد به کمرم....دیدم مامان یه سیب پرت کرده طرفم

مامان: ای بگم چی نشی...هزار و یک دفعه گفتم من از ماچ و موج بدم میاد

...حالا هی تو برو بیا چلپ چلپ منو تف مالی کن

؟ اگه از بوس بدت میاد چطور بابایی شب تا صبح می بوستت بدت نمیاد-

....مامان قرمز کرد و یکی هم از پشت یه پس گردنیه محکم نثارم کرد

....اوه اوه ...یا امامزاده بیژن بابا بود

.....یه اخمه وحشتناکم رو صورتش

با حالته مسخره ای گفتم

???ای وای بابایی ایجا بودی-

بابا همین طور که به سمتم می یومد جوابمو داد

؟آره دختره بابا اینجا بودم.....کلاغا خبر دادن یه حرفایی می زدی-

به خودم اشاره کردم گفتم

?????کی؟من -

....بابا سرشو تکون داد و با یه خیز اومد سمتم

.....سریع پا به فرار گذاشتم

یلدا که داخله سالن بود رو به بابا گفت:

...بابا بگیرش یه فصل کتکش بزن دختره ی زبون درازو-

....واسه یلدا یه شکلک در آوردم و دوباره دوبیدم

... من می گفتم غلط کردم , بابا می گفت نمی شه باید حسابتو برسم

.....
.....

....با صدای مهراذ به از گذشته جدا شدم و به خودم اومدم

?مهراذ: به به خانوم دکتر..مهمون دعوت می کنی و خودت دیر میای

:رو به همه گفتم

واقعا شرمندم .. بیمارستان که بودم مامان بزرگمو آوردن, حالش بد شده بود-

?میشا: وای چراااااا...چی شده بود

.....سکته کرده-

...به طبقه ی بالا رفتم تا لباسام عوض کنم

.....امروز صبح از ترکیه برگشتیم....بعد از ظهر مامان بزرگم حالش بد شد

.....یعنی به این نتیجه رسیده بودم که خوشی اصلا به من نیومده

بیشتر از اون خجالت زده ی مهمونام شدم....از اراد و دوستاشو مهرداد,شمیم

و میشا خواستم که امشب بیان اینجا...بلاخره باید بابته همه چیز جبران

.....میکردم

از همه طرف داره بهم فشار می یاد....دیگه طاقت ندارم یه عزیزه دیگمو هم

از دست بدم.....بی نهایت مامان بزرگمو دوست دارم و تکمله اینکه چیزیش

بشه داره وجودمو تسخیر میکنه...دکترش گفت حالش تعریفی نداره, این

...حرفا بیشتر عذابم می ده

...از پله ها پایین اومدم و وارده سالن شدم

...روی مبل نشستم و مشغوله بازی کردن با انگشتم شدم

.توی یه حال و هوای دیگه بودم که با صدای زنگه گوشیم یه متر پریدم هوا

....همه با تعجب نگام می کردن

...عکسه یلدا روی صفحه روشن و خاموش می شد

...حس می کردم قلبم نبض نداره

.....می ترسیدم گوشه و ور دارم

....با استرس صفحه تاچو لمس کردم و گوشیه گذاشتم رو گوشم

???...دادنه یه نفره دیگه رو ندارم

...همین طور که داشتم می یومدم پایین شال مشکیمو سرم کردم

دیگه اصلا برام اهمیت نداشت که تیمم چطوریه...دیگه برام مهم نبود که یه

...مانتوی شل تابستونی توی این سرمای زمستون پوشیدم

منی که همیشه برام اهمیت داشت که هیچکس نباید تن و بدنمو ببینه, الان

تایپ زیره مانتوی عباییه جلو بازم پوشیده بودم که تمامه بدنمو به نمایش

....گذاشته بود

بغض به گلوم فشار می آورد اما من مدته زیادی بود که به خودم قول داده

...بودم که هیچوقت نباید جلوی کسی گریه کنم و غرورمو بشکنم

..فقط تنهایی هام , فقط اتاقِ تاریکم می تونست اشک های منو ببینه

...حتی بعد از مرگِ پدر و مادرم فقط شوکه بودم اما گریه نمی کردم

...مهراد: این چه وضعشه؟ چت شد یهو اینه جنی ها شدی

:با صدای گرفته ای گفتم

.....می رم بیمارستان-

بیمارستان چرا؟ با این لباسا؟ آخه مگه دیوونه ای توی این سرما اینجوری-

....لباس پوشیدی؟ تمام تنت معلومه.... برو لباسه گرم بپوش

....دست از سرم بردار مهرا-

از همه به خاطره اینکه باید تنهاتون بزارم عذر خواهی کردم و به طرف

.....ماشین راه افتادم

....تا به بیمارستان برسم هزار بار مردم

....دستان لرزانم را به کاشی های سرد و یخ زده ی سردخانه تکیه دادم

....بدنم حس نداشت

...کشان کشان خودم را به در رساندم

....با ترس آن را باز کردم

....چشمانم به سوی مردی سفید پوش کشیده شد

...نگاهم به او که به طرفه کشویی فلزی می رفت خیره ماند

دستانش کشو را به طرف بیرون کشید....چرا یک نفر در آن خفته بود

?سردش نبود

...باز هم آن دستان تنومند, باز هم صحنه ای آشنا و عذاب آور

....یاده گذشته ای که زیاد از آن نگذشته بود

اما آن دفعه در قبرستان بود, آن بار دستانی تنومند دو پاره ی جگرم را

....می شست

....اما این بار این داستان, پیام آورہ مرگِ دیگری را به من می دهد

....دستانش زیپ کیسه را باز می کند

..نگاهم گره می خورد به صورتش, که رنگش همچون گچ سفید شده بود

...نزدیک تر شدم....انگشتانم ناخودآگاه به سوی چشمان بسته اش رفت

برخورد دستم با بدن سردش به من یادآوری کرد که باز هم بوی مرگ

می آید....مرگ....مرگی که جگرم را سوزاند....سوختم و شکستم اما

...هیچکس ندید....همه فکر کردند من از یخم و هیچ چیز برایم مهم نیست

اما من....یک انسانم...انسان....دل دارم....مگر می شود یکا یکه عزیزانم را

?????.....از دست بدهم اما برایم تفاوتی نکند

....از آن اتاق کزایی بیرون آمدم

....نگاهی به یلدا که گوشه ای نشسته بود و اشک می ریخت کردم

....با نفرتی آشکار....با نفرتی که خیلی وقت بود از آن آگاه بودم

.....اما دم نمی زدم...به حرمت خواهریمان

:رو به من با نفرت گفت

می دونستم...می دونستم مرگِ مامان بزرگ برات مهم نیست...تو که دل-

..نداری...از سنگی...سنگ...وقتی مامان و بابا هم مردن همین طوری بودی

...یلدا خواست به سمت حمله کنه که ماهان, همسرش او را عقب کشید

....بی احساس نگاهش کردم

:با فریاد گفت

?? چرا گریه نمی کنییییییی ???...حالم ازت بهم می خوره!!!! می دونی چرا-

چون مامان و بابا همیشه تو رو به من ترجیح می دادن...اما اینو نمی دونستن

که واسه ی تو انقدری ارزش ندارن که بعد از مرگشون گریه کنی... فقط ادعا

می کردی دوششون داری... روزی صد بار با خودم گفتم خدایاااااااا چرا مامان

و بابا رو ازم گرفتی?? مگه یاسی هم توی اون ماشین لعنتی نبود?? چرا به

? جای اونا یاسی نمرد..?? چرا اون فقط دستش شکست

.... با سیلی که ماهان زیره گوشش خوابوند ساکت شد

... می دونستم ازم نفرت داره, اما نمی دونستم تا این حد

.... شناختم... خواهری که از گوشت و خونِ خودم بود و شناختم

.... این یکی هم از دست دادم

?? خدایاااااااا دیگه چی مونده

.. به کی ثابت کنم که خیلی تنهام... تنها تر از همیشه

....هیچکس حرف نمی زد

...همه منتظره عکس العمل من بودن

ناخودآگاه نگاهم به سمت آراد که نیم ساعت پیش با مهراد او مدن کشیده

....شد

....اونم داشت منو نگاه می کرد

با اینکه نگاهش پر از غرور و جدیت بود و ابرو هاش همیشه اخم داشت اما

....می تونستم ته ته نگاهش شرمندگی رو بخونم

درک می کردم اون نمی دونست پدر و مادر من مردن , و از روی عصبانیت

...حرفایی توی کشتی بهم زد که دلم شکسته شد

...اما با همه ی این ها ازش خورده ای به دل نگرفتم

....برای اولین بار در زندگیم رو به یه پسری لبخند زدم

...لبخندی که در عین آرامش پر از درد بود

....درد تنهایی

....رو بهش لبخنده محوی زدم و سرمو با اطمینان تکون دادم

...منظورم و فهمید, چون قیافش کاملا از اون نگرانی در اومد

....از چهرش می تونستم همه چیزو تشخیص بدم

....آروم آروم به سمته یلدا راه افتادم

....از عکس العمل من ترسیده بود

خیلی خوب می دونست که اگه من عصبانی بشم, کسی نمی تونه جلو دارم

....بشه

...پر از غم و درد بودم

...برای هیچکس آسون نیست که از زبون خواهرش آرزوی مرگشو بشنوه

...آروم دستمو روی شونه ی یلدا گذاشتم

با آرامشِ کامل گفتم

بعضی موقع ها, در یه جایی از زندگی اتفاقاتی برامون می افته که کلا-

شخصیتمون و تغییر می ده, حالا من یکی از اون آدمام.....من 16 ساله که به

...خودم قول دادم که گریه نکنم, حتی در سخت ترین شرایطِ زندگیم

با لبخنده غمگینی گفتم

نمی زاشتی این همه مدت حرفات توی دلت تلنبار بشه...زودتر می گفتی-

....که ازم متنفری

در مقابله چشمای مبهوت و متعجب همشون به طرف خروجی بیمارستان

....راه افتادم

:هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای یلدا رو که صدام کرد و شنیدم

!!!!یاسیییی-

.....قبل از اینکه چیزی بگه به سمتش برگشتم

:دستمو به نشونه ی سکوت روی بینیم گذاشتم و گفتم

.دیگه حق نداری حتی اسممو بیاری...دیگه خواهری به عین یاسمین نداری-

....اشکاش راهشون و باز کردن و روی صورتش ریختن

:با اعتراض گفت

....یاسییی تو رو خدا-

:وسط حرفش پریدم و گفتم

اون موقع که هر چی خواستی گفتمی باید فکره اینجاهاشو می کردی....یلدا-

...کاری کردی که دیگه هیچ راه بازگشتی نداری

با صدایی که سعی می کردم کمترین لرزشو داشته باشه ادامه دادم

.....لااقل قبل از اینکه آرزوی مرگمو بکنی-

بدون هیچ حرفه دیگه ای چشم از چشمان اشکبارش گرفتم و راه خروجی

.....رو در پیش گرفتم

نیاز من به حس تو مٹ نماز عاشقاست

میگن حساب عاشقا از همه آدما جداست

وقتی تموم جاده ها هم قدم تو میشدم

هیشکی هرانکس نگفت برای تو به غیر من

برای تو به غیر من

برای تو به غیر من

وقتی بارون چشم تو چشم منم تر میکنه

میریزه روی گونه هام دردمو بدتر میکنه

هیچی نمیشه از تو تا وقتی که تو خود تویی

اونی که من اسیرشم اون که رها شده تویی

اونی که من اسیرشم اون که رها شده تویی

نیاز من به حس تو مث نماز عاشقاست

میگن حساب عاشقا از همه آدما جداست

وقتی تموم جاده ها هم قدم تو میشدم

هیشکی ترانه ای نگفت برای تو به غیر من

برای تو به غیر من

برای تو به غیر من

وقتی بارون چشم تو چشم منم تر میکنه

میریزه روی گونه هام دردمو بدتر میکنه

هیچی نمیشه از تو تا وقتی که تو خود تویی

اونی که من اسیرشم اون که رها شده تویی

اونی که من اسیرشم اون که رها شده تویی

...با حرص دستم و داخل موهام کشیدم

....عصبی بودم

...انگار دیوارای خونه هم بهم دهن کجی می کردن

....اواسط اسفند بود

...پوزخندی زدم

...چه زود گذشت.....دیروز چهلم بود

....تموم شدبه همین راحتی 2 ماه گذشت, اما پر از عذاب و درد

در همه ی مراسم ها یلدا سعی می کرد بهم نزدیک بشه و باهام حرف بزنه

...اما هر بار سنگِ رو یخ می شد

...رفتاره سردم و همه فهمیده بودن

....خاله ام و عمه هام با شک و تعجب نگاه می کردن

....بی چاره خاله ام چقدر مرگِ مامان بزرگم برایش سخت بود

....اووووووووف مغزم دیگه نمی کشه

.... یه نگاه به خودم کردم

...لاغر شده بودم اما هنوز همون زیبایی باقی مونده بود

.....از جام بلند شدم

.....به اتاقم رفتم و لباسای بیرونمو پوشیدم

.....باید یه کاری می کردم که اعصابم آروم بشه وگرنه دیوونه می شم

...جلوی سالن بیلپارد و بولینگ زدم روی ترمز

....بعد از پارک ماشین وارده سالن شدم

....با خودم گفتم عجب غلطی کردم اومدم

دفعه ی قبل که اومدم حداقل یه خورده شلوغ تر بود اما الان جز 6 تا پسر

...که با نگاه هرزشون منو می پاییدن گسه دیگه ای اونجا نبود

..با نزدیک شدن مسعود به من خیالم کمی راحت شد که این یکیو می شناسم

....مسعود صاحب سالن بود

مسعود: سلام خانم راد حالتون خوبه؟ از این طرفا؟ خیلی وقت بود نیومده

بودین?

با اخم غلیظی که همیشه موقع حرف زدن با این موجودات نهض داشتم

گفتم:

خوبم، ممنون... مته اینکه ناراحتین اومدم-

با لبخند مضحکش گفت

نه اصلاً این چه حرفیه.. اومدن شما به اینجا افتخارها-

...با خودم گفتم آره جون عمت ...مردکِ کثافتِ زبون باز

حوصله ی حرفای صد من یه غازشو نداشتم برای همین خیلی شیک از

....کنارش رد شدم و یکی از توپ های بولینگ و برداشتم

... علناً بهش فهموندم که زیاد زر زدی, خفشو دیگه

....تمام عصبانیت و بی جوصلگیمو سره توپ های بی چاره خالی کردم

...چشمای پسرا 6 تا شده بود....میشد فهمید چرا

....از این تعجب کردن که یه دختر بولینگ و بیلیاردش خوب باشه

آره خوب بایدم اینجوری فکر کنن...همیشه دخترارو دست و پا چلفتی فرض

....می کنن

..رفتم قسمته کافی شاپ

....داشتم آب میوه می خوردم که

....که چشمم خورد به دره ورودی

....اینبار چشای خودم شیش تا شد

خدایا!!!! نشد یه بار من بخوام یه جا تنها باشم, اتفاقی سر و کله ی کسی

....پیدا نشه

...مهراد و اراد و دوستاشون بودن

....اینبار به تعدادشون اضافه شده بود

....خیلیاشون و نمی شناختم

....سرم و پایین انداختم که مثلا ندیدمتون...آره ارواح عمم

....هی در و دیوار و نگاه می کردم که منو نبینن

....نگاهم به زمین بود که یهو

...تا پا دیدم 4

...یک جفت کالج قهوه ای سوخته و یه جفت کتونی مشکی

....بالا تر و نگاه کردم

...شلواره قهوه ای تیره و یکی دیگه مشکی براق

...یکم بالاتر رفتم

پیراهن چارخونه که ترکیبی از رنگ های قهوه ای کمرنگ و پررنگ و کرم

بود و آستیناشو تا آرنج تا زده بود , یک دستش بند چرم قهوه ای بسته بود

یه دسته دیگشم ساعته رولکس با بنده قهوه ای بود....نگاهم به اون یکی

کشیده شد که پیرهن سورمه ای پوشیده بود به دستشم یه ساعت مشکی

...بسته بود

....نگاهمو بالا تر کشیدم

از شونه های پهن عضلانی به چونه های مستطیلی رسیدم....موهاشو به

طرزه خیلی زیبایی بالا زده بود...اون یکی هم با اندام کوچک تر و صورت

....کشیده, موهاشو روی پیشونیش ریخته بود

...یا جد الساداتابروهای جفتشون وحشتناک بهم گره خورده بود

....تیپ آراد قهوه ای بود و تیپ مهراذ مشکیه

....برای اولین بار توی دلم یه پسر و تحسین کردم

...آراد واقعا خوشتیپ بود

:مهراذ با صدایی که از خشم می لرزید ولی سعی می کرد آروم باشه گفت

به به ببین که اینجاست؟ تو اینجا چه غلطی می کنی؟ نمی دونی اینجا محیط-

?مردونست

:منم اخمامو کشیدم تو هم و گفتم

?اصلاً به تو چه...مگه من دفعه اولم میام اینجا-

...مهراذ: چشم روشن پس چند بارم اینجا اومدی...اصلاً غلط کردی اومدی

.... غلط و خودت کردی...با من درست حرف بزن-

:آراد با عصبانیت پرید وسط حرفمون و گفت

...بس کنین دیگه... اینجا جاش نیست... بیاین بریم پیشه بچه ها-

....بعد با یه چشم غره به من با سر اشاره کرد که برو اونور پیششون

????...زیره لب گفتم: این دیگه چی میگه این وسط

....مهراد یه خورده از دستم دلخور بود

...ولی می دونستم زیاد طاقت نمیاره و زود میاد آشتی میکنه

..همه خودشونو بهم معرفی کردن, ولی من اصلاً حواسم بهشون نبود

...حوصله ی هیچکس و نداشتم

....خیره سرم اومده بودم اینجا تا یه خورده اعصابم راحت بشه

:با صدای مهراد که به آراد گفت

.....یاسی باهات بازی میکنه-

...حواسم بهشون جمع شد

:با گجی از مهراد پرسیدم

???? چيو من بازی میکنم-

..مهراد: آراد می خواد بیلیارد بازی کنه, بهش گفتم تو بازی میکنی

?تو زبونه منی یا مغزه من, که به جای من حرف می زنی و تصمیم می گیری-

ببین امروز به اندازه ی کافی اعصابمو بهم ریختی... پس انقدر رو مخ من راه-

....نرو و پاشو بازی کن

.....بالاجبار بلند شدم و رفتم سمت میزه بیلیارد

....آراد با موزیگری نگام می کرد

:همینطور که چوب و آماده می کردم گفتم

چی شده آدم ندیدی-

....چرا دیدم اما یه بازنده رو اینجوری ندیده بودم

باز که اعتماد به نفست رفت به سقف؟ علم غیب داری که می دونی تو-

??برنده می شی

...اون که مشخصه فسقلی.....معلومه من میبرم_

....آرزو بر جوانان عیب نیست-

....بازی کن انقدر حرف نزن....جوجه رو آخره پاییز می شمرن-

....با ضربه ی آراد بازیمون شروع شد

.....اووووووووفف با صداقت می تونستم بگم بازیش محشره

...ضربه هاش فوق العاده سریع و حرفه ای بود

....گیج شده بودم و مخم داشت سوت می کشید

....آخر سرم با اختلاف کمی اون برنده شد

....مارموزه, عوضی

:با لبخند نگام کرد و گفت

?چی شد کوچولو-

...پیچ پیچی شد بابا بزرگ...درضم انقدر به من نگو کوچولو-

?چرا?خیلی بهت میاد که-

:با حرص یه توپ و پرت کردم طرفش که رو هوا گرفت و گفت

...لازم شد کلاسه تیراندازی بری تا نشونه گیریت خوب بشه-

هه هه خندیدم...اگه منو ببرن اینجور کلاسا...تو رو هم باید ببرن کلاس های -
...کاستن اعتماد به سقف کاذب

:خندید و سری از روی تاسف تکون داد و گفت

....این اعتماد به نفس نیست واقعیته کوچولو-

:با حرص از کنارش رد شدم که گفت

...خوبه که کم آوردی-

....من کم نیاوردم بابا بزرگ, فقط حوصله ندارم-

...چه خوب شد که به تفاهم رسیدیم, تو کوچولویی, منم بابا بزرگ-

....من عمراً اگه با زورگویِ اخمویی مته تو به تفاهم برسم-

....معلومه , کوچولو ها با بزرگ ترا به نتیجه نمی رسن-

...خودتییییی-

?چی-

...کوچولو-

:با خنده ی آرومی گفت

....تا الان که بابا بزرگ بودم-

...با اخم نگاه کردم

....دیگه اعصابمو بهم ریخته بود

....زبونه منو گذاشته بود تو جیبش

.....اما من که جلوش کوتاه نمیام

.....برای اینکه بیشتر بحث نکنیم سریع از کنارش گذشتم

....نمی دونم با چه سرعتی لباسامو تنم کردم

....حسابی دیرم شده بود

.....ساعت ده و نیم عمل داریم و الان ساعت ده و من هنوز توی خونم

....تا اونجایی که می شد پامو روی پدال گاز فشار می دادم

....داخل پارکینگ بیمارستان شدم

....همچین زدم روی ترمز که صدای جیغ لاستیک های ماشین بلند شد

...با سرعت جت توی راهرو می دویدم

همه با تعجب داشتن نگام می کردن...شاید فکر می کردن خانوم دکتر خل

....شده

....واییییییی خدایاااااااااااا تا حالا یکبارم دیر نکرده بودم

....رفتم داخل پاسیون و روپوشه سفیدمو پوشیدم

....به اتاق عمل که رسیدم یه نفس راحت کشیدم

....اُه اُه , همین و کم داشتم

.....آراد داشت وارده اتاق عمل می شد که چشمش افتاد به من

:پوزخنده غلیظی زد و گفت

?می بینم که دیر کردی خانوم دکتر کوچولو-

....آره دیر کردم, می خواستم ببینم فضولم کیه-

:به سر تا پاش اشاره کردم و ادامه دادم

....که خدا رو شکر فهمیدم-

....اخماش که خدادادی توی هم بود الان با این حرفم بیشتر جمع شد

:با عصبانیت گفت

حد خودتو نگه دار ...من رییس بیمارستانم, پس وظیفه داری با من درست-

?حرف بزنی...شیرفهم شدی

نه نشدم....می خوام ببینم باشی یا سوپور شهرداری, به من هیچ ربطی-

....نداره...من به استادم جواب پس نمی دم, چه برسه به تو

آراد: ببین کوچولو، حیف که الان وقت ندارم وگرنه جوری زبون درازتو کوتاه

می کردم که تا عمر داری اینجوری شیرین زبونی نکنی... حالا هم زودتر برو

.... تو که حسابی همه رو مچل خودت کردی

:بعد با حالتی مسخره ای گفت

.... نیست که دکتره متخصصی آدم حسابت کردن-

.... بعدم جلوی چشمام که ازش خون می چکید رفت توی اتاق عمل

..... کثافتِ بیشور

.مثلاً می خواست بگه من دکتر عمومی هم نیستم، فقط یه دانشجوی پزشکیم

..... حالا حالیت می کنم، وایسا..... عوضی

... گام و پوشیدم و وارده اتاق شدم

دکتر شمس وقتی چشمش به من افتاد لبخنده آرومی زد و گفت:

چرا دیر کردی دخترم-

...ببخشید استاد, خواب موندم-

اشکالی نداره.... تو دانشجوی خوب منی, یقین دارم مشکلی پیش اومده-

...بود که دیر کردی وگرنه تو آدمه بی مسئولیتی نیستی

....با پیروزیه تمام به اراد نگاه کردم

اونم با بی تفاوتی رو به دکتر شمس گفت:

...دکتر, چه با مسئولیت باشه و چه نباشه باید برای تاخیرش دلیل بیاره-

دندون قروچه ای کردم و توی دلم گفتم:وقتی یه بزرگتر داره می گه

اشکالی نداره, تو سره پیازی یا تهش

از دکتر صدر متنفرم... مردکِ پیره خرفت, فکر کرده کیه... همیشه با همه
، همینطوری برخورد می کنه... از منم که انگار ارثِ باباش و طلب داره
همیشه می خواد منو ضایع کنه..... هرچند که هیچکس ازش دلِ خوشی
نداره, استاده رزیدنتای تخصصه, دانشجوهاش مته سگ ازش می ترسن, فقط
کافیه یه اشتباه توی کارت بکنی ، همچین از بالا تا پایین بشورتت که از
..... خجالت آب بشی

.... دو ساعت از عمل گذشته بود و من حسابی خسته شده بودم
هیچوقت موقع کار خسته نمی شدم, اما دیشب اصلا نخوابیدم چون دوباره
... کابوسای وحشتناکم شروع شده بود, برای همینم صبح خواب موندم
:با احساسِ سوزشه شدیدی رو انگشتم آخِ بلندی کشیدم

!!!!آخخ-

?آراد: چی شد

...دستم و بریدم-

...آراد: سریع برو دستتو با بتادین بشور

....از اتاق عمل بیرون اومدم و دستکشم و درآوردم

....با دقت انگشتمو و ارسی کردم

عمیق بود...کاملاً یه بنده انگشتمو بریده بودم, اما اونقدری نبود که نیاز به

....بخیه داشته باشه

.....داشتم دستمو پانسمان می کردم که یهو در اتاق عمل باز شد

.....برگشتم دیدم آقا صادق

آقا صادق آبدارچی بخشه ما بود و مسئولیت تمیز کردن و داشت, خیلی

...مهربون بود و یه لهجه ی خاصی داشت

?آقا صادق: خانوم دکتر عمل تموم شده

?آره, چطور مگه-

:برگه ای رو به سمت گرفت و گفت

...آخه این برگه رو سوپروایزر داد که من بدم به اتاق عمل-

...باشه مشکلی نیست شما می تونی بری-

....وقتی رفت برگه رو آوردم بالا و خوندم

...هر لحظه چشمم گردتر می شد....خوف برم داشته بود

....ترس, وحشت, خشم با هم به سراغم اومده بود

آخه یعنی چی؟ چطور ممکنه

.... محکم و پر از خشم توی راهروی بیمارستان قدم برمی داشتم

صدای پاشنه های کفشم اعصابمو بیشتر خورد کرده بود، ولی از یه نظر که

.... می تونستم عصبانیتمو خالی کنم خوب بود

.... همه داشتن زیر زیرکی نگام می کردن

.... حتما قیافم از عصبانیت سرخ شده و اخمام به شدت به هم گره خورده

:جلوی ایستگاه پرستاری وایستادم و رو به سوپروایز گفتم

دکتر صدر کجاست-

:چون از قیافه ی من وحشت کرده بود با تته پته گفت

... نمی دونم خانوم دکتر شاید داخل اتاقشون باشن-

با داد گفتم:

پس تو اینجا چی کاره ای که از هیچی خبر نداری-

با ترس گفتم:

ببخشید من شیفته‌م تازه تحویل گرفتم، می‌خواید از سوپروایزه شیفته قبلی-

? تا نرفتن بپرسم

.... لازم نکرده-

... با عصبانیت به طرفه اتاق دکتر صدر رفتم

.... درو باز کردم و یه دید زدم که دیدم منشیش هست

ازش پرسیدم:

? دکتر هست-

... نه، همین الان رفتن اتاق کنفرانس، چون با دکترای دیگه جلسه داشتن-

بدونه اینکه به بقیه حرفش گوش بدم از اتاق خارج شدم و راه افتادم سمتِ

.....اتاق کنفرانس

آخ درِ اتاق و ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم آرامشمو حفظ کنم اما

...انگار بی فایده بود چون با شتاب در و باز کردم

....همزمان که وارد شدم همه ی نگاه ها به سمتم برگشت

....یه نگاهه سر سری به همه کردم

..... انگار همه ی دکترای بخش بودن

....از بینشون آراد , دکتر شمس , دکتر صدر و چند نفره دیگرو می شناختم

:صدای عصبانی دکتر صدر بلند شد که گفت

خانوووووووم مگه اینجا تو ایست که همینجوری سرتون و می ندازین-

.....پایین و می یان تو؟ مثلاً ما جلسه داریم

...فقط سعی می کردم آرام باشم

به حرفش هیچ توجهی نکردم و به سمت صندلیش که در راس میز بود رفتم

آخر سرم نتونستم طاقت بیارم و با خشم برگه ی آزمایشو روی میزش پرت

.....کردم

انگار از حرکت خوشش نیومد چون اخمی کرد و با ته مونده ی عصبانیتش

گفت:

?این دیگه چیه-

....فکر می کردم سواد داشته باشین دکتر, بخونین متوجه می شین-

برگه رو از روی میز برداشت و شروع به خوندن کرد

:اول کمی تعجب کرد, اما بعد با آرامش گفت

خوب چی شده مگه, این یه برگه ی آزمایش, که ماله مریضی که الان عمل-

...داره B کردیم....چیزه خاصی نیست که, مثل هر بیماره دیگه ای هیپاتیت

?به خاطره این نظم جلسه ی منو بهم ریختی

:از کوره در رفتم و با فریاد گفتم

?که چیزی نیست آره-

بعد بانده انگشت بریدم و باز کردم و انگشتمو جلوی چشمش گرفتم و ادامه

:دادم

.....از بیمار به منم سرایت کرده B به لطفِ شما مرضِ هیپاتیت-

...خیلی جا خورد اما سعی کرد بی تفاوت باشه

....صدر: به من ربطی نداره...سهل انگاری خودتون بوده

:صدامو گذاشتم رو سرمو با داد گفتم

سهل انگاری من؟ عجب رویی داری شما....اگه این اتفاق واسه شما هم-

?می افتاد همین برخورد و می کردین

:با حالته مسخره ای گفتم

معلومه که نه...چون شما از بس خودخواه و از خودراضی هستین که-

مشکلاتِ دیگران براتون هیچ اهمیتی نداره....هر چقدرم که من بی حواس

...بودم, شما باید جواب پس بدین, چون پزشک معالج اون بیمار شماین

از شما بعیده, یعنی نمی دونین باید قبل از عمل پرونده ی بیمار رو چک

?کنین که متوجه نبودن برگه ی آزمایش بشین

پوزخندی زدمو حرفِ خودش که وقتی می خواد معلوماتشو به رخ دیگران

:بکشه و اونا رو تحقیر کنه , به خودش تحویل دادم

...وای وای آقای دکتر جالبه, اینو هر دانشجوی سال اولی هم می دونه-

....قیافش سرخ شد....صدای ریز ریز خندیدنِ بقیه هم می یومد

:اخمامو بیشتر جمع کردم و گفتم

واسه شما که کوچک ترین خطا, بزرگترین گناه بشریت به حساب میاد و به-

خاطره یه اشتباهه کوچیک همه رو تحقیر می کنین, حالا بگین جواب

?سهل انگاری و خطای خودتون و چطوری پس می دین

...همه لال شده بودن و منو نگاه می کردن

....از بس تند تند حرف زده بودم نفسم گرفته بود

:دکتر صدر که رسماً دهنش از حرفای من باز مونده بود به آرومی گفت

?حالا انقدر شلوغش کردین, یقین دارین که هیاتیت دارین-

....نخیر... او مدم اول شما جواب پس بدین بعد برم آزمایش بدم-

انقدر داد و قال نداره که... اول شما آزمایش بدین که بفهمین منفی هست یا-

....مثبت, بعد حالا یه چیزی میشه

:جفت دستامو محکم کوبیدم رو میز و با فریاد گفتم

.....می خوام صد سال سیاه هیچ کاری نکنی-

:انگشتِ اشارمو با تهدید جلوش گرفتم و گفتم

برو دعا کن که منفی باشه وگرنه این بیمارستان و رو سرت خراب می کنم-

...خانوم شما حق ندارین منو تهدید کنین-

چرا اتفاقاً الآن توانایی هر کاری رو دارم.... من دیگه آب از سرم گذشته چه-

...یک وجب چه صد وجب

به سمتِ در ورودی راه افتادم و از اتاق خارج شدم و درو محکم بهم کوبیدم

....هنوز منو نشناخته

.....دو هفته بعد

...امروز از صبح استرس دارم

....ترس از جواب آزمایش داره مته خوره جونمو می خوره

....به پری گفتم برام صبحونه حاضر نکنه چون هیچی از گلوم پایین نمی ره

دیگه خسته شدم از این همه مشکل, هر روز که چشم باز می کنم یه مشکلی

....جدید میاد تو زندگیم, حالا هم که این هیاتیت لعنتی

جواب منفی بود که هیچ اما اگه مثبت بود دیگه نمی دونم چه جوری باید

....این یکی رو تحمل کنم

...خستم, از همه چی خستم

? ۱۶ سال بس نبود؟ اون همه درد, رنج, ... خدایااااا چرا تمومی نداره دیگه

..... سال نبوده پدر و مادرمو تحمل کردم و 1

رفتن اون که همه ی زندگی بود.... شاید اگه اون بود می تونستم دردامو

راحت تر تحمل کنم, همیشه شریک همه ی دردام بود.... اما الان دیگه هیچی

..... برام نمونده, حتی خواهرمو از دست دادم

..... وارده آزمایشگاه شدم

دستای سردمو به خم دیگه فشار دادم تا شاید فقط کمی, فقط کمی از

.... استرسم کم بشه

...سلام خانوم, می خواستم جواب آزمایشمو بگیرم-

? اسمتون-

... یاسمین راد-

... چند لحظه صبر کنید-

با کمی فس فس که برای من یه قرن گذشت، برگه ی آزمایشو به دستم داد

.. بفرمایید-

... تشکری کردم و از آزمایشگاه خارج شدم

... داخله ماشین نشستمو برگه رو باز کردم

.....
.....

... نفسه حبس شدمو آزاد کردم و زیره لب خدا رو شکر کردم

... باورم نمی شد... برای اولین بار توی زندگیم شانس آوردم

..... منفی بود

....هه اولین بار بود که اینجوری میومد بیمارستان

..آراد: واقعاً متاسفم...یه کاری برام پیش اومده بود نتونستم به موقع برسم

...دکتر صدر: نه آقای شایسته این چه حرفیه که می زنید, بفرمایید بشینید

:با تمسخر گفتم

....دکتر صدر نمی خواد اشتباهاتشون و لاپوشونی کنید-

:بعد رو به آراد گفتم

....شما هم بگو خواب موندم آقای منظظظظظظظظظظمم-

...وایی چشاش آتیشی شد بد....حقته از خودراضی پرووو

دکتر شمس: لطفاً بحث نکنید, وقت به اندازه ی کافی تلف شده....دکتر

...شایسته شما هم لطفاً بشینید تا زودتر جلسه رو شروع کنیم

:با پوزخند گفتم

بله...بله بفرمایید آقای دکتر جلسه بدون شما شروع نمی شد, خواهش-

...می کنم بفرمایید

..یه لبخنده مسخره تحویلش دادم و با چشم به تیپ خوشگلش اشاره کردم

....فکر کنم اگه کسی اینجا نبود منو حتما خفه می کرد

آراد: خانوم راد نمی خواد شما بگید, من بدون حرف شما هم می تونستم

....بشینم

....آخه اگه من این تعارفارو نمی کردم انگار نمازمو نخوندم-

.آراد که دیگه از پرویی و حرفای من کم آورده بود بدون حرفی رفت نشست

...ولی چشماش عینه مدیره اول دبیرستانم (خانوم نوروزی) شده بود

....واقعا این صحنه لذت بخش ترین صحنه عمرم بود

.....چشماتش قرمز شده بود دورشم سیاه

:با صدای دکتر شمس به خودم اوادم

خب ما این جلسه رو برگزار کردیم که درباره ی بچه ای که تازه به-

.....بیمارستان منتقل شده صحبت کنیم

آراد: خب دکتر این بچه چه مشکلی داره؟ ما به خاطره همه ی بیمارامون

....جلسه نمی زاریم, حتما مشکله حادی داره

دکتر شمس: درسته , این بچه بیماریه مغزیه شدیدی داره که هر چند روز

یکبار دچاره حمله ی مغزی می شه که حتی یه بارم به مدته 6 ماه به کما

رفته....پدر و مادرش به تمام دکترها و بیمارستانای مختلف سر زدن تا بتونن

کسی رو پیدا کنن که بیماریشو تشخیص بده اما فایده نداشت....به خاطره

اینکه وضع مالیه آن چنانی ندارن نتونستن به خارج از کشور برن....حالا ما

می خواهم یکی از بهترین دکترامون و برای تحقیق و پرسش درباره ی این

....بیماریه لاعلاج به آمریکا بفرستیم تا با دکترای اونجا مشورت کنه

با شنیدن اسم آمریکا لرزشه شدیدی به کله بدنم افتاد و رنگم مته گچ دیوار

...سفید شد

دکتر شمس یه لحظه نگاهش که به من افتاد با نگرانی گفت:

?یاسمین حالت خوبه-

:انگشته اشارمو به گیجگام فشار دادم و با بی حالی گفتم

....آره...آره خوبم-

.....ولی انگار قانع نشد چون همش منو با نگرانی نگاه می کرد

با کلی بحث و منظره که دقیقا یک ساعت و نیم طول کشید, قرار شد آراد

بره آمریکا, چون هم دکتره خیلی خوبی بود هم اینکه تو آمریکا تحصیل کرده

....بود و تقریباً با دکترای اونجا آشنایی داشت

اصلاً حواسم به اطرافم نبود و نمی دونستم دیگه دارن درباره ی چی حرف

....می زنن

..جلوم یه لیوان شربت بود, دست بردم و برش داشتم و کمی ازش خوردم اما

...اما با حرفی که دکتر شمس زد, شربت جست تو گلوم

...خب یاسمین جان شما هم باید با دکتر شایسته بری آمریکا-

:بین سرفه هام گفتم

????مننننن-

آره, این فرصت برای هیچ دانشجویی پیش نمیداد....تو می تونی با این سفر-

...اطلاعاتی درباره ی این بیماری کسب کنی

....وای نه همین و کم داشتم

من تمام این ۱۶ سال سعی کردم همه چیو فراموش کنم, اونوقت اینا

می خوان از کابوسام بلندم کنن و دوباره منو بندازن تو اون منجلابی که

سال سعی کردم ازش بیرون بیام....بابا من اگه نخوام اطلاعات عمومیم 7

....بالا بره باید کیو ببینم

....من نمی رم-

دکتر شمس: چرا دخترم؟مشکلت چیه؟اگه مشکلت زبان انگلیسی و آشنایی

نداشتن با اون کشوره که باید بگم اصلاً نگران نباش, آراد هست کمکت می
کنه....

...من چی می گم و این چی میگه

...نه استاد موضوع اصلاً این نیست فقط-

دکتر صدر: فقط چی؟ خیلیا آرزو دارن از این فرصتا گیرشون بیاد, اونوقت
شما...

دکتر شمس پرید وسط حرفه دکتر صدر و گفت:

...دکتر یه چند لحظه اجازه بدین, شاید واقعا مشکلی دارن-

:بعد رو به من گفت

..من که گفتم نگرانہ چیزی نباش-

با کلافگی دستم و به سرم گرفتم و با خشم کنترل شده ای که سعی

:می کردم صدام بالا نره گفتم

استاد من نه با زبان انگلیسی مشکل دارم نه با اون کشور چون ده سال-

...آمریکا زندگی کردم....موضوع چیزه دیگست که نمی تونم بیان کنم

....ابرو های همه به وضوح بالا پرید و دهنشون باز مونده بود

دکتر شمس با تعجب گفت:

واقعا؟ من نمی دونستم.... اینجوری که بهتر شد راحتتر می تونین کاراتون و-

....اونجا انجام بدید

?وای خدااا اینا چقدر زبون نفهمن, چرا زور می گن

....ولی من که گفتم نمی تونم برم-

....دکتر شمس: بازم میله خودته...ولی اگه بری خیلی بهتره

:از جام بلند شدم و همینطور که به طرفه در می رفتم گفتم

....از لطفتون ممنون, اما من نمی رم-

....از سالن خارج شدم و با بی حوصلگی توی راهرو قدم برداشتم

:چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای آراد و از پشته سرم شنیدم

...خانوم راد-

:به طرفش برگشتم

?بله, کاری داشتین-

:با پوزخند گفت

کاری که ندارم, فقط گفتم یادآوری کنم که هفته ی آینده پروازمونه...اگه-

....نیای مجبورم جوره دیگه ای رفتار کنم

...تو نمی تونی منو وادار به انجام کاری کنی-

....اتفاقا خیلی خوبم می تونم, این یه دستوره از طرف رییسست-

....بعدم راشو کشید و رفت

...وای اینو دیگه کجای دلم بزارم

....مثلا می خواست تلافیه امروز صبح که ضایعش کردم و در بیاره

....منه اینکه چاره ای نداشتم جز رفتن به اون خراب شده

اون کشوره لعنتی که از 5 سالگی تا 15 سالگی با پدر و مادرم اونجا زندگی

....کردم

....رفتنه به اونجا مساویه با واقعی شدن کابوسام

....من 16 سال از همه چی فرار کردم

....به کی بگم من ار اون کشور نفررررررررتت دارم

.....تازه 9 سال بود از اون لجنزار رها شده بودم

خدا لعنتت کنه اراد که به خاطره لجبازی می خوام همه ی زندگیمو به هم

....بریزی

یک هفته وقت داشتم تا روزای آخره آرامشو بچشم, چون خوب می دونستم

....همین که پامو اونجا بزارم همه ی آرامشم از بین می رفت

....به این ایمان داشتم

من از راه دورم داشتم عذاب می کشیدم چه برسه به اینکه از نزدیک دوباره

...همه چیو به چشم ببینم

نگاهی به خودم که مثله دیوونه ها حاضر و آماده روبروی تلویزیونی که

....سیاهی صفحش بهم دهن کجی می کرد انداختم

.....با صدای زنگه گوشیم سرمو به طرفه میزه روبروم چرخوندم

:شماره ی ناشناس بود, نمی شناختم اما جواب دادم

?الو-

....آرادم, بیا پایین-

.... و گوشیهو قطع کرد

.....دندونامو روی هم ساییدم و چنتا فحش بهش دادم

....پسره ی کثافت فکر کرده کیه که گوشیهو روی من قطع می کنه

???اصلاً این شماره ی منو از کجا پیدا کرده بود

.....آه ه ه ه منم وقت گیر آوردم توی این هیر و ویری

....به شمارش نگاه ی انداختم, رند و گفته بود زکی

..از جام بلند شدم و دسته ی چمدونمو به دست گرفتم و از خونه بیرون رفتم

....در حیاط و باز کردم و اولین برای نزدیک شدن به بدبختی رو گذاشتم

...یک آن پاهام لرزید و ترس برم داشت

?آیا واقعا داشتم کاره درستی انجام می دادم

فقط به خاطره لجبازی با آراد و کم نیاوردن پیشه اون می خوام آرامشو از

؟خودم دریغ کنم

سرمو محکم تکون دادم و با خودم گفتم: الان دیگه وقته فکر کردن به این

....چیزا نیست

قدمامو با اطمینان به سمت مازراتی مشکی رنگه آراد که روبروی خونم بود

....گذاشتم

چون چمدونم سنگین بود، آراد از ماشین پیاده شد و چمدون و توی صندوق

....عقبه ماشینش جای داد

....در جلو رو باز کردم و نشستم

....وقتی اونم سوار شد راه افتادیم سمت فرودگاه

....به دستام نگاه می انداختم

...بازم بعده 9 سال این تیکه عصبیه لعنتی به سراغم اومده بود

در حالی که انگشتِ شصتِ دستِ راستمو به شدت روی انگشتِ شصتِ

....چپم فشار می دادم نگاهه خیرمو به جاده دوختم

...خله هواپیما روی صندلیه کناره اراد نشستم

....بازم استرس گرفته بودم

...هر قدم که نزدیک تر می شدیم انگار جون از بدنم داشت خارج می شد

....پام و یکسره تکون می دادم

.....اصلاً دستِ خودم نبود, نمی تونستم روی رفتارم کنترل داشته باشم

:آخر سرم اراد عصبی شد و با خشم گفتم

انقدر پاتو تکون نده, اعصابمو بهم ریختی...اون از توی ماشین که همش-

...انگشتتو فشار می دادی, اینم از اینجا که پاتو تکون می دی

اصلاً توی شرایطی نبودم که بخوام باهش کل کل کنم ولی عجب آدمه تیزی

...بود....تمام رفتارامو زیره نظر داشت

واقعا خاک بر سرم که انقدر خنگ شدم, خب اون یه روانشناس هم هست

.....معلومه همه چیو زیره نظر داره

....به جای اینکه جوابشو بدم نگاهمو با ترس به چشمای سیاهش دوختم

...وقتی ترس و توی چشم دید از قیافش تعجب می بارید اما چیزی نگفت

رومو به سمت مخالف برگردوندم و به خاطره اینکه به چیزی فکر نکنم دفتر

...یادداشتتم و از داخله کیفم درآوردم

....با دیدنش لبخندی صورتمو پوشوند

.....همدمم بود

سال فقط و فقط برگه هاش سیاه شدن اما دم نزد و به حال و روزه من ۱۶

ترحم نکرد, بر عکسه بقیه که تا یه چیزی بهشون می گی برات دل

...می سوزونن.....از ترحم متفرررررررمم

برام مهم نبود که اراد کنارم نشسته و من می خوام توی دفترم از ترسایمی

که دارم بنویسم و شاید اونی که کنارم نشسته نوشته های منو بخونه, اصلاً

.....مهم نبود

:خودکارو برداشتمو دفترمو باز کردم و شروع کردم به نوشتن

یک هفته گذشته بود, هفته ای که به خیال خود می توانم آرامش کسب کنم"

, اما....پر از عذاب, پر از فکر کردن به گذشته ای سیاه, پر از ماتم, پر از من

من هایی که در هر کجا چشم می چرخاندم مانند مجسمه یا شاید یک جسد

.....به من خیره شده بودند... اینگونه گذشت

آری من, من که قربانی بودم, قربانیه قصه ای که انتها نداشت... قصه ی من

موضوعی نداشت شاید فقط برایش اسم انتخاب کرده بودند... نامی که

...بینهایت با آن همخوانی داشت, شاید طولانی بود اما حقیقتی بیش نبود

نام آن:

..... تنهایی مطلق, سکوتی محض, گذشته ای شوم و

... این زندگی من است... بخشی از زندگی من که با آن خاطره گذرانده ام

می خواهم پا به کشوری بگذارم که ۹ سال است خود را در آن دفن کرده ام

....و دیگر به آنجا نرفته ام

....اما من می توانم...می توانم

.....من به خود ایمان دارم

....ایمانی قابل ستایش

....مثل تمام این ۱۶ سال که تنها عذاب کشیدم اما دم نزد

.....می روم....می روم تا با ترس هایم مقابله کنم

هیچگاه ضعف نشان نمی دهم حتی اگر با سخت ترین تراژدی های

....زندگی ام روبرو شوم

.....

....آهی کشیدمو دفترو بستم

بی توجه به اراد که خیلی راحت می تونستم سنگینیه نگاهش رو حس کنم

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم تا زمانی که هواپیما فرود بیاید و

.....من با واقعیت های زندگی ام روبرو شوم

صدای مهمانداره هواپیما داخله هواپیما پیچید

مسافران محترم, هواپیما آماده ی فرود است لطفاً کمربندهای خود را ببندید-

....و صندلی های خود را به حالت اولیه باز گردانید

..وقتی کمربندم و بستم از شدت اضطراب فقط دستامو به هم فشار می دادم

....چنتا نفسه عمیق کشیدم, شاید می تونستم اینجوری آروم تر می شدم

...به خودم تلقین می کردم که من می تونم

....آره می تونم

....با دستی که جلوی صورتم تکون خورد به خودم اومدم

آراد: دوست داری بازم می تونی بشینی چون منم اینجوری راحت ترم و

....تنهایی به کارم می رسم

...نگاهی به دور و برم انداختم که همه در حاله خروج از هواپیما بودن

....از جام بلند شدم و با آراد به سمت خروجی حرکت کردیم

...وقتی از هواپیما خارج شدم، باد به شدت به صورتم برخورد کرد

....به شهر کالیفرنیا خیره شدم

اصلاً یک در صدم دلم برای اینجا تنگ نشده بود هیچ که برعکس با نفرت

....داشتم به همه جا نگاه می کردم

با خودم گفتم: انگار همه چی دست به دسته هم داده بود که من روانی بشم

انگار مثلاً هیچ شهر دیگه ای داخله آمریکا وجود نداشت که ما اومده بودیم

...اینجا

?آراد: یعنی انقدر از اینجا متنفری که اینجوری داری به همه چیز نگاه می کنی

مگه نفرت من از اینجا برای تو مهمه? تو که کاره خودتو کردی و منو به-

?? اینجا کشوندی, دیگه دردت چیه

اصلاً خوب کاری کردم...حالا انقدر اینجا عذاب بکش تا اون زبونه درازت-

...کوتاه بشه

آره فکره خوبیه, منم باید یه فکری درباره ی اون اعتماد به نفسه کاذبت-

....بکنم

....تو زیاد فکر نکن خسته می شی-

.... تو نگران نباش-

من نگران نیستم فقط نمی خوام یه چیزیت بشه بیافتی رو دستم, اونوقت-

...نمی دونم جوابه دکتر شمسو چی بدم

....بهت اطمینان می دم تا تو رو زیره خاک نکنم خودم هیچیم نمی شه-

...از این فکرای مسخره نکن چون زورت به من نمی رسه-

واسه اینکه تو رو زیره خاک کنم تو انم دو برابر می شه...البته با اینکه زورم-

...بیشتر می شه حیف که نمی تونم خودم خاکت کنم

??چرا؟ تو که داشتی واسه خاک کردنه من بال بال می زدی-

آخه می دونی چیه من عمراً اگه به تو دست بزنم چون نجس می شم واسه-

....همین می دمت یه بدبخت بیچاره توی بهشت زهرا دفنت کنه

...اوه اوه قیافش قرمز شد

...اهمیتی بهش ندادمو با یه لبخنده حرص درار از کنارش رد شدم

.....وقتی چمدونامونو تحویل گرفتیم سواره تاکسی شدیم تا به یه هتل بریم

....با وحشت از خواب پریدم

...تاریکی اتاق بیشتر باعث ترسم می شد

.... گوشه تخت توی خودم جمع شدم

با صدای تقه ی در با وحشت پاهامو توی شکم جمع کردم و به در خیره

.... شدم

.... پی در پی به در ضربه می خورد

:صدای آراد اومد

... یاسمین بیا در و باز کن ببینم, منو کاشتی اینجا خودت گرفتی خوابیدی-

.... با شتاب از روی تخت پایین اومدم و به سمت در پرواز کردم

... وقتی در و باز کردم با قیافه ی خشماگینه آراد روبرو شدم

... آراد: من به تو چی بگم آخه.... آدم انقدر بی مسئولیت

همینجور سرش پایین بود و داشت حرف می زد که وقتی سرشو بالا آورد و

نگاهش به چهره ی رنگ پریده و وحشت زده ی من افتاد حرف توی

....دهنش ماسید

???آراد: قیافت چرا اینجوریه??? چی شده

...زبونم بند اومده بود و اصلاً نمی تونستم حرف بزنم

آراد جلو اومد و بازو هامو با خشونت بین دستای قویش گرفت و داد زد

?????بهت می گم چی شده-

...سعی کردم تا حرف بزنم

:به آرومی گفتم

...هیچی-

?هیچی? آهان پس این منم که قیافم شبیه جسد شده-

...گفتم که چیزی نیست-

???منم که رو سرم شاخ دارم دیگه نه-

:با خشونت بازو هامو از بین دستاش بیرون کشیدمو گفتم

??چی می خوای که اومدی درِ اتاقم-

:بی تفاوت گفت

...هیچی... فقط گفتم بیام ببینم میای شام بخوری یا نه, که دیدم لیاقت نداری-

:برگشت تا بره که گفتم

... آدم تعارف می کنه منتظره جوابم می مونه-

:برگشت طرفم و گفت

..لابد بازم می خوای بگی-

:دستاشو بلند کرد و در حالی که ادای منو درمی آورد ادامه ی حرفشو گفت

...کل موهامو فر کردم و باز گذاشتم

پیراهنه سرمه ای یقه شل آستین حلقه ای که بلندیش یه خورده بالاتر از

زانو هام بود و پوشیدم. مدلشو دوست داشتم کاملاً شل و ول بود و دوره

...کمرم یه زنجیره طلایی می خورد

کفشای پاشنه بلند ساق داره طلاییمو پام کردم و با کمی آرایش و برداشتن

مبایل و کیف دستی کوچیک طلایی رنگم از اتاق خارج شدم و به سمت

....رستوران هتل راه افتادم

..از دور اراد و دیدم که پشت میزی نشسته و سرش توی گوشیه آپلشه

....أه أه آقا چقدر خوشتیپ کرده

شلوار کتونه سرمه ای و پیراهن جذب و چارخونه که ترکیبی از رنگای

سرمه ای , قرمز , سفید و سبز بود پوشیده بود و آستیناشو تا آرنجش تا زده

.....بود

دکمه های پیراهنشو تا بالای نافش باز گذاشته بود و گردنبند طلا سفیدی

به گردنش انداخته بود که برقش روی سینه ی برنزه و ستبرش چشم هر

....بیننده ای رو به خودش جلب می کرد

...خیلی ریلکس روی صندلی روبروش نشستم

....آقا تازه به خودش زحمت داد تا سرشو بلند کنه و منو ببینه

...خیلی راحت می تونستم برق تحسینو توی چشماش بخونم

....اما خیلی زود اون برق جاشو به بی تفاوتی داد

....آراد: می خواستی بزاری دیرتر بیای

....همینه که هست....خانوما با شما آقایون فرق می کنن-

??اونوقت چه فرقی-

اینکه مردا با یه پیراهن و شلوار سر و تهشو هم میارن اما خانوما باید و-

..ساعت خودشونو تزیین کنن ۴

...خندش گرفته بود اما سعی می کرد اخم و جدیتشو حفظ کنه و نخنده

???آراد: چی می خوری خانوم زبون دراز

:اخمی روی پیشونیم نشوندمو گفتم

....اسپرسوی تلخ آقای اعتماد به سقفِ بداخلاقِ اخمو-

...چپ چپ نگام کرد و بعد به گارسون سفارشارو گفت

سرم پایین بود و با ناخنای بلندم روی صفحه ی بزرگ ساعت طلام

:می کشیدم که صداشو شنیدم

????نگفتی چرا اینجا زندگی می کردین و چرا به ایران رفتین-

بابام یکی از تاجرای بزرگ فرش توی ایران بود که هر از چندگاهی به-

خاطره شغلش به کشورهای مختلف برای زندگی می رفتیم که زندگیمون

توی آمریکا ده سال طول کشید و بعدشم به ایران رفتیم البته گاهی اوقات

.... به ترکیه هم می رفتیم واسه ی همین اونجا خونه گرفتیم

:با تعجب سرشو تکون داد و گفت

چه جالب, بابای منم یکی از تاجرای به نام فرش توی ایران, البته قبلا به--

کارش خیلی علاقه داشت اما الان نمی دونم چرا دیگه هیچ شوقی واسه ی

.... این کار نداره و بیشتر به کارخونش رسیدگی می کنه

.... تعجب کرده بودم اما چیزی نگفتم

.....

بعد از اینکه آراد شامشو خورد گفت می خواد بره استراحت کنه برای همین

....به اتاقش رفت

....بارون به شدت می بارید

....از هتل خارج شدم و تصمیم گرفتم یکم قدم بزنم

....خیابونا خلوت بود

...این سکوت و دوست داشتم به این آرامش نیاز داشتم

اصلاً اهمیتی نداشت که تمام موهامو لباسم خیس شده, من فقط می خواستم

....به آرامش برسیم

خواستم برگردم به هتل اما همین که سرمو بلند کردم از چیزی که روبروم

....بود شک زده سرجام خشکم زد

.....من چه جوری به اینجا اومده بودم

.....خاطرات تلخ و شیرین با هم به سمت هجوم آورده بود

....باورم نمی شد

...بعد از گذشت ۹ سال حالا روبروی زیباترین کاخ این شهر ایستاده بودم

....بینهایت این خونه رو دوست داشتم

من تمام بچگیمو با همه ی خاطره های بد و خوبش در کنار پدر و مادرم توی

...این خونه زندگی کردم

خونه ای که اون موقع زیباییش زبون زده خاص و عام بود و همه با حسرت

....به صاحبش نگاه می کردن

...پوزخنده تلخی زدم

....هه... این خونه هنوز زیبا و مجلل بود اما دیگه صاحب نداشت

..آره پدر و مادرم چه مظلومانه رفتن

....به ساعت نگاه کردم

....ساعت 9:00 بود....خیالم راحت شد

...اینجوری حداقل می تونستم کمی خاطره های خوبمو زنده کنم

....با این افکار اولین قدمو به سمت خونه برداشتم

...اون موقع ها جلوی در نگهبان بود اما نمی دونم چرا الان نیست

....این خونه هنوزم مالِ بابام بود چون اینجا رو نفروخته بود

...انگشتِ اشارمو روی آیفون فشار دادم

.....صدای کتی توی آیفون پیچید

???کاری داشتین-

....مثل اینکه خیلی عوض شده بودم که منو نشناخت

:به انگلیسی جوابشو دادم

???میشه پیام تو-

?کتی: شما

...یه آشنا...منو می شناسی مطمئن باش...حالا در و باز کن-

...بفرمایید داخل-

...در میله ای رو به طرفه داخل هل دادم و وارد شدم

کتی و شوهرش اینجا کار می کردن....ولی مته اینکه این مدت که هیچکس

...به اینجا نزده حسابی خوش به حالشون شده

....هنوزم مثل قبل کل باغ سرسبز بود

روی سنگ فرشاً قدم برمی داشتتم و به خونه ی ویلایی روبروم نگاه

....می کردم

کتی روی پله های روبروی ورودی وایستاده بود و با کنجکاوی منو برانداز

....می کرد

:نزدیک تر که شدم, گفت

??سلام خانوم...نگفتید شما کی هستید-

:با لبخند به چهره ی بورش نگاه کردم و گفتم

??کتی یعنی انقدر عوض شدم که منو نشناختی-

??شما اسم منو از کجا می دونین-

...من یاسمینم-

...فقط با بهت نگام کرد انگار باورش نمی شد

...با عشق و هیجان به تمام خونه سرک می کشیدم

کتی خیلی خوشحال بود از اینکه من اومده بودم, از نگاهش که ذوق

...می بارید کاملاً مشخص بود

....می خواستم به اتاقم برم واسه ی همین از راه پله ها بالا رفتم

....در و آروم باز کردم و ارده اتاق شدم

....خنده ی آرومی لبم و پر کرد

...هیچ چیز عوض نشده بود

....یه اتاق با دیوارای آبی نفتی تیره

همیشه به خاطره این رنگای تیره که واسه اتاقم انتخاب می کردم با مامانم

....دعوام می شد

روی تختم که رو تختیِ مشکِی داشت نشستم و با ذوق به همه جا نگاه

....می کردم

....کشوی پاتختیمو باز کردم

...آلبوم توش بود...دست بردمو آوردمش بیرون

...یکی یکی عکسارو ورق می زدم

....دلم تنگ بود....بغض کردم اما یه قطره اشک هم نریختم

به یه عکس رسیدم که بابا و مامانم روی مبل نشسته بودن و من از پشت

...جفتشون و بغل کرده بودم

...توی چشمام شیطنت موج می زد

....افسوس به خاطره سال هایی که با غم و اندوه به فنا رفت

...الآن توی چشمام جز غرور و سردی چیزی نمی شد دید

....آلبوم و برش داشتم و از اتاق خارج شدم

...کم کم داشت دیرم می شد باید می رفتم

...از کتی خدافظی کردم و بهش قول دادم تا وقتی که اینجام بازم سر بزدم

.....

کلیدمو تحویل گرفتم و خواستم به اتاقم برم که یکی از مسئولای هتل بهم

گفت:

....یه آقای توی لابی نشستن و منتظره شما-

...سری تکون دادمو و به اون سمت راه افتادم

....وایی این که اراده

...این چرا بیداره?? اُه اُه الانه که بازجویی هاش شروع بشه

تا منو دید با خشم از روی مبل بلند شد و با پرخاشگری گفت

تا الان کدوم قبرستونی بودی??? ببین دختره ی سرتق من مربیه-

...مهد کودکت نیستم که ازت مواظبت کنم تا گم نشی...حالا جوابه منو بده

...کافیه فقط یه لحظه ازت غافل بشم سر از یه قاره ی دیگه در میاری

..به تو چه من کجا بودم??? تو لازم نکرده مواظبه من باشی یا نگرانم بشی-

کی گفته من نگرانم می شم??? خیالات برت نداره...تو فقط یه امانتی-

....دست من که اگه چیزیت بشه باید جواب پس بدم

حالا که خیلی کنجکاوی باید بگم رفته بودم قدم بزنم که نمی دونم چی شد-

?به خونمون رسیدم...رفتم داخل واسه ی همین دیر کردم...حالا راحت شدی

???کنجکاویت ارضا شد

...یه خورده قیافش آروم شد

....بدونِ حرفی از کنارم رد شد و رفت بالا

..... پسره به قرآن خُل

..از بی حوصلگی با پاهام روی سرامیکای کف بیمارستان ضرب گرفته بودم

اوففففف دو ساعت اینجا نشستیم اونوقت هی می گن ۵ دقیقه دیگه عمل

...تموم می شه

امروز با چنتا از بهترین دکترا جلسه داریم اما اونا توی اتاق عملن و اصلاً

...انگار قصد ندارن بیان بیرون

:توی افکارم غرق بودم که صدای هاپو رو شنیدم

...پاشو اومدن-

....چه عجب!!!! می زاشتن یکم دیرتر...حالا ما بودیم-

...انقدر غر نزن-

...ایشی گفتم و از جام بلند شدم و به طرف سالن کنفرانس راه افتادم

.....

....دیگه واقعا داشتم کلافه می شدم

ساعت داشتن زر زر می کردن منم اینه میرزا بنویس تند تند داشتم ۲

....می نوشتم

,گوشیم توی جیبم لرزید, از توی جیبم درش آوردم و به صفحش نگاه کردم

....دکتر شمس بود

:با یه عذرخواهی از سالن خارج شدم و گوشیمو جواب دادم

...سلاام استاد-

???سلام دخترم...خوبین-

??? آره ما خوبیم... چه خبر شده که بهم زنگ زدین-

?? عجا, مگه حتما باید خبری بشه من بهت زنگ بزوم-

... آره دیگه... مطمئنم یه چیزی شده-

... راستش... آره یه چیزی شده-

?? چی-

... در مورد همون بچه ای که به خاطرش به آمریکا رفتین-

???...خب-

خب اون بچه دیروز فوت کرد... ما از علایمی که هنگام مرگ رخ داد-

??? فهمیدیم مشکل چی بود

نمی دونم اون لحظه چه حسی داشتم... فقط می تونستم بگم یعنی اون بچه

???? حقه زندگی کردنو نداشت

از بهت در اوادم و گفتم

مشکل چی بود-

موقع مرگش از بینی و دهان خون لخته شده می ریخت و پشت گردنش-

به کبودی می زد... ما شک کردیم و تحت فشار گذاشتن مادرش مجبورش

کردیم حرف بزنه... اون بهمون گفت شوهرش یعنی بابای بچه چندین و

چندبار با پا به سر بچه ضربه زده... ما هم وقتی بررسی کردیم دیدیم اون

بچه مادرزادی در ناحیه ی پشت گردن یعنی بالای نخاع دچار ضایعه بوده

و این ضربات پی در پی به پشت گردن و سر باعث خونریزی مغزی و در

نهایت دو روز پیش دچار مرگ مغزی شد و بعد از ۲۴ ساعت متأسفانه

... فوت کرد

...واقعا نمی دونم باید چی بگم-

....دیگه کاری از دستمون برنمیاد-

??باشه...فعلا شما کاری ندارین-

....نه دخترم...خدافظ-

...خدافظ-

...گوشیو قطع کردم و چنتا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم

خدا این پدر و مادرای بی وجدان لعنت کنه....ببین چه جوری باعث مرگ یه

...بچه ی بی گناه شدن...خدا از سرشون نگذره

....باید هرچه زودتر به اراد می گفتم تا بیشتر از این تلاش نکنه

سواره ماشین شدیم اما اصلاً جرات نداشتم بپرسم کجا داریم می ریم چون اراد به
شدت

...عصبی بود

...وقتی قضیه رو برایش تعریف کردم کاردمی زدی خونس در نمیومد

...منم عصبی بودم اما نه بع اندازه ی اون

...کنار ساحل نگه داشت و پیاده شد

نه خوشم اومد توی یه مورد با هم وجه اشتراک پیدا کردیم , منم فقط با دریا آرام
می شدم....

.....

....یه نیم ساعتی گذشت دیدم نمی خواد بیاد تصمیم گرفتم پیاده شم

....قدم زنون به طرفش رفتم و کنارش ایستادم و به دریا خیره شدم

...می ده error انقدر فکر نکن, مخت آخر سر-

آراد: به این فکر نمی کنم که وقتم این همه مدت هدر رفته به این فکر می کنم که
یه آدم چقدر

...می تونه پست باشه

:پوزخندی زدم و گفتم

حتی پست تر از این آدمم کسای دیگه هم پیدا می شه, تو تازه یه مدلشو دیدی اینو -
...می گی

سنگینی نگاهشو روی نیم رخ صورتم حس می کردم اما فقط به روبرو خیره شده
....بودم

:سکوت بینمون طولانی شده بود که اون شکستش

مثلا الان اومدی به من بگی حرص نخورم اونوقت خودت همچین رفتی توی -
...هپروت که نمی شه بیروننت آورد

:لبخنده تلخی زدم و گفتم

بعضی موقع ها یه اتفاقاتی پیش میاد که آدمو عذاب می ده, منم الان همون حسو -
...دارم

...کنجکاوی توی چشماش موج می زد اما چیزی نپرسید

...نگاهم به یه کافه ی چوبی که نزدیکمون بود افتاد

رو به آراد گفتم

...بیا بریم اونجا بشینیم-

...بدونه هیچ حرفی همراهم اومد

...وقتی نشستیم جفتمون آب یخ سفارش دادیم

...خندم گرفته بود, چقدر ما صرفه جو بودیم, به یه لیوان آبم قانع بودیم

?آراد: یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی

:پوزخندی زدم پ گفتم

..حالا نیست که خیلی برات مهمه...اما بپرس-

:با اخم گفت

...یه دفعه می خوام باهات خوب باشم، خودت نمی زاری-

...سوال تو بپرس-

????...بابا و مامانت چه جوری فوت کردن-

...با اینکه جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم

گفتنش عذابم می داد اما نمی دونم چی شد که شروع کردم

نمی دونم از کجا شروع کنم اما خب من قبل از یه اتفاقاتی که برام افتاد فوق -
العاده شیطون

بودم و از دیواره راست بالا می رفتم اما بعد از ماجراهایی که دوست ندارم
راجبش حرف بزنم به

یه آدم خشک و سرد تبدیل شدم...یکسال همینجوری بودم, بابا پ مامانم برای
اینکه منو به

خودم بیارن بهم پیشنهاد دادن بریم شمال تا شاید کمی روحیه ام عوض بشه...دقیقا
یکسال

پیش بود، وقتی راه افتادیم داخله ماشین خوب بودم و خوشحال چون عاشق پدر و
مادرم بودم و

دلم نمی خواست دلشونو بشکنم... بیهو نمی دونم چی شد که یه تریلی اومد جلومون،
بابام

برای اینکه بهش برخورد نکنیم فرمونو به سمت راست گرفت اما یه راست رفتیم
ته دره... به

سرم ضربه خورد برای همین بیهوش شدن... وقتی بهوش اومدم. بیرونه ماشین
بودم و خیلی

تعجب کردم چون هیچ راهی به بیرون از ماشین نبود اما من بیرون بودم... می
خواستم بابا و

مامانمو نجات بدم اما همین که رفتم طرفشون ماشین به طرزه وحشتناکی منفجر
شد.... اونا

...جلوی چشم سوختن و من هیچ کاری نتونستم بکنم

:آراد با تعجب گفت

...اما این خیلی مشکوکه-

می دونم...اما دیگه مهم نیست چون هر اتفاقی افتاده باشه اونا دیگه بر نمی -
...گردن

:باصدای گرفته ای که ناشی از بغض داخله گلوم بود و داشت خفم می کرد گفتم

....دیگه بر نمی گردن-

...نفسمو با خستگی فوت کردم

.....آخیش...بلاخره از اون شهر خفقان آور راحت شدم

آرادی کثافت انگار نه انگار من یه دخترم, همین که گفتم خودم تنها می رم

...خونه, انگار منتظره همین یه جمله بود که بره

....دیگه فکر نکرد این دختره نصفه شبی باید چه غلطی بکنه

...با هزار بدبختی یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه

....فردا اول فروردین بود و روزه بزرگ من

....فردا می رم کیش

....اگه اون زد زیره قولش, اگه فراموش کرد, من هیچوقت یادم نمیره

.....با اینکه بد کردی اما همیشه به یادتم

.....همه _____ یش _____ ه

....دلمو بد سوزوندی اما نمی تونم فراموشت کنم

....هنوزم مته احمقا منتظرم تا فقط یه باره دیگه فقط یه باره دیگه ببینمت

....دلم برای روزای خوبمون تنگ شده

....می خوام بدونم تو اولین روز از عیدمو بگذرونم

....می خوام بدونم تو برم به شهری که به جونه هم قسم خوردیم

....فقط به خاطره این قسم, این قول لعنتی که هنوز به یادتم

....سالی یه بار اونم روزه اول سال این حقو دارم که بهت فکر کنم

....به قلبم, به مغزم اجازه می دم تا به طرف تو بیاد

.....دلم برات تنگه لعنتی....خیلی تنگه_____

.....

صبح با سر و صدای کاسه , بشقابی که پری خانم به هم می کوبید از خواب

....بیدار شدم

....وقتی از دستشویی بیرون اومدم به طرفه آشپزخونه رفتم

????چه خبر شده پری خانوم, اوله صبی سر و صدا راه انداختی-

پری خانوم با حرص گفت

...هر دقیقه داری میری مسافرت , نمی دونی خونه رو چه گندی ورداشته--

:خنده ی کوتاهی کردم و گفتم

....کجاشو دیدی امروز دارم میرم کیش-

آفرین داری خوب پیش میری... اینجوری کل دنیا رو فتح می کنی....فقط-

خبر نداری وقتی برگشتی سوسکا توی خونه بالانس می زنن...اونوقت هی

....نیای بگی بیا اینجارو تمیز کن چون عمرا اگه بیام

????احیاناً اون شپش نیست که ته جیب بالانس می زنه-

.....حالا هرچی....نمی خواد بشینی غلطای منو بگیر-

یه دونه خیار از روی میز برداشتم و در حالی که گاز می زدمو از آشپزخونه

:بیرون می رفتم گفتم

....انقدر حرص نخور پری جون-

...جوابش فقط قیافه ی عصبانیش بود

....با خنده به اتاقم برگشتم

...چمدونمو باز نکرده بودم پس کاری نداشتم فقط باید خودم آماده می شدم

....نه خوشحال بودم نه ناراحت

....این کارم فقط عمل کردن به قول و قسم بود و بس

به ساعته اتاق خوابم نگاه کردم....اوه دوازده که!!!با سرعت یک دست لباس از کمد بیرون آوردن و هول هولکی تنم کردم...تا ۲ وقت

...دارم....وای خدا کنه به موقع برسم فرودگاه

...چمدونمو برداشتم و به حالته دو به سمت در ورودی راه افتادم

...پری: کجا??؟یه چیزی بخور بعد برو

...نمی خورم...دیرم شده...خدافظ پری خانوم-

.....کجا..صبر ک-

از خونه خارج شدمو به سمت ماشین رفتم...چمدون رو داخل صندوق عقب گذاشتم و با آخرین سرعتی که می تونستم به سمت فرودگاه

...حرکت کردم

.....در اتاق رو با کارت باز کردم و داخل شدم...اتاقی لوکس و مجهز

به سمت تخت خواب رفتم و روش نشستم...سرمو بین دستام گرفتم....سرم از درد !!داشت می ترکید

!!!خاطراتش عتابم میده...فکرش ذهنمو اذیت می کرد

از داخل چمدون بسته قرصی درآوردم و با دستایی لرزون یکی رو از جلدش ...بیرون آوردم و بدون آب قورتش دادم

...روی تخت دراز کشیدمو به سقف خیره شدم

...کاش هنوزم پیشم بودی...تنها کسم بودی...ولی حیف

!!!!!!...حیف که خودت نداشتی....خودت

...با فکرش داشتم دیوونه می شدم...بدونه فکر از جام بلند شدمو به طرفه در رفتم

...خوبیش این بود که هتل روبروی ساحل بود

کفش هامو درآوردم و به دست گرفتم...با پاهایی برهنه روی شن های ساحل
....شروع به قدم زدن کردم....کاری که همیشه بهم آرامش می داد

نمی دونم چقدر گذشته بود!! یک ساعت?? دو ساعت?? سه ساعت?? نمی دونم
فقط زمانی به خودم اومدم که خورشید در حال غروب بود و من....روبروی
خاطرات گذشته ام...مکانی که به هم قول دادیم. ولی اون ...خیانت کرد.....کشتی
!!!...یونانی....به یاده همون روز افتادم....همون روزی که

...باران....تند ندو. دیوونه...!! نمی تونم بهت برسم "

...باران: از بس که تنبلی....بدو

....بابا دیگه خسته شدم...دیگه نمیام-

و همون جا روی شنای ساحل نشستم...خورشید در حال غروب بود و کشتی
....یونانی درخشندگی خاصی پیدا کرده بود

باران هم کنارم نشست....زانو هاشو توی بغلش گرفت و سر روی شونه ام
....گذاشت

:یهویی سرشو بلند کرد و گفت

....می گم یاسی امروز اول فروردین و روزه اول سال, بیا یه کاری بکنیم-

:با شک نگاهش کردم

???چه کاری اونوقت-

نترس کاره بدی نمی کنیم....البته بگمااا از من کارای زشت بعیده اما تو که -
....شیطونو درس میدی شاید بخوای

:موزیانه توی چشمام نگاه کرد و ادامه داد

....یه کار مارایی بکنی-

....زد زیره خنده و فرار کرد

روی شنا دنبالش می دویدم...وقتی بهش رسیدم یه پس گردنی محکم نثارش
کردم....

...باران: غلط کردم بابا....خدا به داده بچت برسه , دست که نیست پاره سنگه

....خفشو وگرنه یه کف گرگی میام رو صورتتال-

...با ترس دستاشو به حالتی تسلیم بالا برد

...باشه جیگر, تو خون خودتو کثیف نکن-

:یهو انگار یه چیزی یادش اومده باشه زد روی پیشونیشو گفت

...انقدر زریدیدم که یادم رفت می خواستیم یه کاری بکنیم-

...بنال ببینم می خوای چه غلطی بکنی-

...بیا به هم قول بدیم-

:چشمامو ریز کردم و گفتم

??? چه قوی-

....یه جور قسم-

:روی شنا ولو شد و گفت

...بشین تا بهت بگم-

:کنارش نشستمو گفتم

.....بگو-

بین الان ۲۱ سالمونه, دقیقا ۶ ساله که با هم دوستیم یعنی از اول -
دبیرستان....خیلی با هم صمیمی هستیم حتی از دو تا خواهرم بیشتر

...همدیگرو دوست داریم و حاضریم جونمونو واسه همدیگه بدیم

با کلافگی پریدم وسط حرفش

..... اینا رو که خودمم می دونم.... اصل مطلبو بگو انقدر حرفتو نچرخون-

.... باران: زبون به دهن بگیر تا بگم... چقدر بی طاقتی تو

??? میگی یا نه-

باشه باشه... آروم باش... حرف آخرم اینه که حالا که انقدر دوستای خوبی هستیم -
بیا همین جا توی همین لحظه به هم قول بدیم هیچوقت

پشته همو خالی نکنیم و همیشه دوستای صمیمی باقی بمونیم و هرگز به هم دروغ
..... نگیمو خیانت نکنیم

انگشت کوچیکشو جلوم گرفت

??? قبولها خوشگله-

انگشت کوچیکمو توی انگشتش قفل کردم

...قبوله...یه وقت زیره قول و قرارمون نزنه-

با خنده نگام کرد

...من که اصلاً ولی تو شاید-

یه نیشگون از بازوش گرفتم

کثافتتنتت-

:همینطور که بازوشو می مالید گفت

....آخخخخ...عوضی....من باید این عادتت گند و از سرت بندازم-

:باشیظنت ادامه داد

.....ولی با همه ی این بیشگونای دردناکت من عاشقتمممم-

:با آرنجم زدم به بازوش و با خنده گفتم

....خیلی دیوونه ای-

آره ما دیوونه بودیم... دو تا دوست دیوونه... توی اون غروب دلپذیر مته خل و چلا
...یکی من می زدم تو سرش یکی اون می زد

..... صدای خنده های بلندمون فضا رو پر کرده بود

....پوزخنده تلخی زدم و از خاطراتم بیرون اومدم

...حتی نتونست یه سال روی قول و قرارمون پایبند بمونه

....چقدر دوشش داشتم حتی از خواهرمم بیشتر

...اما الان نه خواهری مونده نه دوستی... همه رو از دست دادم

همه فکر می کردن شاید من دله بقیه رو بشکنمو ولشون کنم برم اما الان به این
نتیجه رسیدن دور و برم کسایی بودن که ازشون انتظاره

....هیچ کاره خطاییو نداشتی اما همونا ضربه زدن و رفتن

....چه ساده دل شکستنو رفتن

....از روی تکه های شکسته ی قلب و روحم رد شدنو رفتن

کی جوابه دل شکسته ی منو میده... نفرین نکردمو و هرگز نمی کنم.....و
هیچوقت من اون کسایی که دلمو شکستنو نفرین نکردم

....فکر کردن من قلبم از سنگه و هر کاری ازم بر میاد

....اما من هرچی بودم دل شکستن بلد نبودم...چون توانش سخته

توی تمام زندگیم سعی کردم کسی لااقل ازم دلگیر نشه چون عذاب وجدان می
 گرفتم....

...اما در تعجبم , از اون آدمایی که انتظار نمی رفت چنین کاری بکنن

.....اما خیلی ساده منو خرد کردنو رفتن

....آره رفتن

.....رفتنو تنها گذاشتن منو بین این همه مشکل اونم بدونه هیچ پناهی

اونا منو توی منجلاب ول کردن....منجلابی که پر بود از آدمای پست.....یه مشت
 علف هرز بودن

ولی خدا رو شکر می کنم به خاطره اینکه منو از علف های هرز دور و اطرافم
.....نجاتم داد

خدایا شکرت

....با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم

الهی هر کی هستی بری زیره تریلی....الهی وقتی خوابی کناره گوشت بولدوزر
روشن کنن....الهی ماهیتابه صاف بخوره تو صورتت ...الهی تو خواب سخته
....ناقص بزنی و فلج صورت بگیری

....همینطور داشتم فحش نثاره خودشو خانوادش می کردم

کودوم بیچاره ای داره خودشو پشت تلفن پاره..پاره می کنه که اون گوشیه وامونده
????رو ول نمی کنه

.....بالشتو از زیره سرم بیرون کشیدمو محکم گذاشتم روی سرمو گوشامو گرفتم

....نه مئه اینکه دست بردار نیست

....به ناچار از جام بلند شدمو به طرف میزه داخل سالن رفتم

.....هنوز در خواب به سر می بردم....صد بار به در و دیوار خوردم

آخخخخخخخ.....آیییییییی-

.....سرم.....منفجر شد.....نه نه ترکید

...یه چشممو باز کردم که لااقل ببینم کلمو به کجا زدم که خوشگل آسفالت شد

....چشام گرد شد

!???...یعنی واقعا کور بودم دیوار به این بزرگیو ندیدم

همینجور که دستمو به سرم گرفته بودم با عصبانیت گوشیمو از روی میز که ...دیگه داشت خودشو خفه می کرد برداشتم

فکر کنم پدر و مادره یارو رو جلوی چشمش آوردم

بلهههههههههههههههههه.....مگه کار و زندگی نداری که یسره کردی??? ۸ صبح -
خواب نداری که مزاحمه دختر مردم میشی???مگه سره توالت

نشستی که انقدر بی کاری??? به تلفنه بیچاره رحم
کن..... سووووووووختت..... چرا لال شدی???? زنگ زدی که وقتی برداشتم
خفه خون

???? بگیری???? مگه مرض داری اوله صبحی

باصدایی که از اونوره خط شنیدم کپ کردم و با چشای گرد شده به دیواره
..... روبروم زل زدم

?? آراد: این چه وضعه حرف زدنه

مته اینکه عصبانی بود.... آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم خونسرد باشم اما با
..... اون گندی که من زدم بعید می دونستم بشه

???? ا تو بودیییی -

:با صدای دادش شیش متر پریدم بالا

تازه می پرسه تو بودی... نه عمم بود.... اصن ببینم تو با اجازه ی کی نیای -
???? بیمارستان???? مگه من به تو مرخصی دادممم

لحنمو محکم کردم تا بدونه من زیر دستش نیستم که اینطوری با من حرف می
.:زنه

صداتو برای من بالا نبر... من برای کارام از شما اجازه نمی گیرم آقای دکتر پس -
..... حد خودتونو بدونید

با صدای خشمگینی گفت

چطور جرات می کنی با من اینجوری حرف بزنی??? بالاخره از اون خراب -
شده ای که رفتی برمی گردی و میای بیمارستان که اونوقت من

.... می دونم با تو

با بی تفاوتی گفتم

..... هر کاری دوست داری بکن من حالِ حالِ ها بیمارستان بیا نیستم-

با لحنی که سعی می کرد آروم باشه گفت

تو غلط می کنی که هر وقت دوست داری می خوای بیای... یا همین فردا میای یا -
..... اونوقت حسابت با کرام الکتبینه

.... وای وای ترسیدم.... من نه از تو می ترسم نه هیچکسه دیگه... نیام-

....میای-

...نمیام-

....اون روی سگمو بالا نیار...وقتی می گم میای یعنی باید بیای-

حسِ کرم ریختتم اومده بود....انگار همون یاسمین چند سال قبل زنده شده
.....بود....سرتق , لجباز , شیطون....واقعا چه صفات خوبی

....می خواستم یه خورده حرصش بدم

...باید خواهش کنی-

....حتی پوزخنده عمیقشو از پشت تلفنم می تونستم حس کنم

:با لحن مسخره ای گفت

إِإِ نه بابا...یه وقت زیادیت نشه....باش تا من ازت خواهش کنم....من -
فقط برای این گفتم بیای چون بیشتره دکترا نیستن و به یه دکتر

عمومی لازم داریم....البته همچین خوب نیستی فقط برای اینکه یه دکتر توی
.....بیمارستان باشه بد نیستی

....دندونامو با عصبانیت روی هم سابیدم

.....عوضی.....فک کرده....حالا که اینطور شد اصن عمرا اگه برم

:با بی تفاوتی که ازم بعید بود گفتم

چه خوب....خودت گفتی بدرد نمی خورم....پس به من نیازی به من -
...نیست....یک ماهه دیگه میام

....صدای دندون قروچشو به وضوح شنیدم

لبخنده فاتحانه ای روی لبم نقش بست....با خودم گفتم: یک یک

بخور نوش جوننت.....کور خوندی آراد جون من کوتا بیا نیستم....پرو تر از
....اونیم که تو فکرشو بکنی

:آراد که دیگه حسابی کم آورده بود گفت

....آره حالا که فک می کنم می بینم اصلا نیازی به تو نیست.....خدافظ-

.....و بدونه اینکه بزازه من جوابشو بدم گوشو قطع کرد

.....لبخندی زدم.....حرص خوردنش کاملا واضح بود

.....آخیش خنک شدم

خواب کلا از سرم پریده بود.....واقعا گرفتن حال پسرا چه لذت وصف نشدنی
....داره

.....صدای قارو قوره شکم در او مده بود

.....لباسامو عوض کردم و با برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم

.....به طرف رستوران رفتم و یه صبحونه مفصل برای خودم سفارش دادم

...سه هفته بعد

.....اوووووووفف.....کلافه با ناخونام روی میز ضرب گرفتم

...میداد error حالا مگه دانلود میشد....همش

و زدم ببینم میشه یا نه enter

10% 20% 30% 40% faild

- fuck....

.....در لب تاپو با شدت بستم

...گوشیم روی میز لرزید....مهراد داشت زنگ می زد

:جواب دادم

...علیک سلام مهری جون-

مهراد: زهره مار....تو نمی تونی یه دفعه مته آدم حرف بزنی و اعصاب منو به
....هم نریزی

....مته اینکه قاطی ها-

آره از دست تو عصبانیم....میگن مسافرت یه روز, دو روز , سه روز ..نه سه -
....هفتههههههه

خندیدم و گفتم:

?? چرا حرص می خوری خو-

.... نخورم?? تو مگه کار و زندگی نداری?? همین فردا بر می گردیاا-

???? اونوقت چرا-

?? چرا نداره.... بی معرفت یعنی یادت نیست 20 فروردین چه روزیه-

?? من یادم نیست ناهار چی خوردم تو می پرسی بیستم چه روزیه-

.. واقعا که دلمو خوش کردم تو دوست صمیمیم هستی-

پوزخندی زدم:

???? فقط من دوست صمیمیتم?? اونوقت آراد کشکه-

... فرق میکنه... تو دختری , اون پسر-

??? خیلی پرویی... حالا بگو ببینم آخره هفته چه روزیه-

:با صدای دپرسی گفت

...تولدمه-

:ذوق زده گفتم

??? راست میگی... تولدت مبارک... دیوونه پس چرا دپی-

... تو دپرسم کردی دیگه-

...وااا-

...والله... زدی تو ذوقم... فکر کردم می دونی بیستم چه روزیه-

خودتو اینه بچه های 6 ساله لوس نکن... خوب یادم نبود -
دیگه... ببخشید... کوچولو حالا بگو ببینم چطوری می تونم از دلت دربیارم

کوچولو عمته... من دارم میرم تو 29 سالگی... فردا برمی گردی... می خوام -
...آخر هفته مهمونی بگیرم

???? باشه عزیزم بر می گردم... آشتی کردی حالا-

....آره-

???باعشه..کاری نداری-

....نه خدافظ-

...خدافظ-

گوشیو قطع کردم.... هنوز یک هفته از اون یه ماه مونده بودااااا ولی مته اینکه
.....چاره ای جز برگشتن نداشتم

....یه دور جلوی آینه چرخیدم

پیراهن عروسکیه زردم که یقه قایقی و آستینای شه ربع داشت و تا زیره سینه
تنگ بود و پایینش کلوش می شد حسابی یه تنم نشسته

.....بود

بلندی پیراهنم تا یه وجب بالای زانوم بود, تقریبا می شد گفت کوتاهه , مخصوصا
.....با اون کفشای بلند مشکی کوتاهیش بیشتر معلوم بود

آرایش ملایمی روی صورتم نشونده بودم و تمام موهامو فر کرده بودم و از یه
.....طرف روی شونم رها کردم

با رضایت از خودم دل از آینه کندم و مانتوی مشکی بلند عباییمو پوشیدمو از
.....خونه زدم بیرون

..حیرت آور بود ساعت ۸ شب خیابونا انقدر خلوت باشه

....فقط صدای ماشینم بود که این سکوت کوچه هارو می شکست

....به خونه ی مهرداد که رسیدم ماشینو بردم داخل پارکینگو پیاده شدم

.....صدای موسیقی سرسام آور بود

وارده خونه که شدم مهرداد و دیدم که داشت با یکی از خدمت کارا حرف می
زد....

:به طرفش رفتم

....سلام-

برگشت طرفمو با لبخند گفت

??سلاااااام.....آفتاب از کودوم طرف در او مده ما تونستيم شمارو ببينيم-

...دو روز رفتم مسافرت انقدر طلبکاری-

??دو رووووووز.....تو به اون سه هفته می گی دو روز-

.....حالااااااا-

.....جعبه ی کادویی بزرگی که دستم بود و به طرفش گرفتم

.....بفرمایید آقا...اینم از کادوتون.....تولدت مبارک-

:اینه بچه ها ذوق کرد و گفت

??مرسییییییی...چرا زحمت کشیدی-

:اخمی کردم

..... از این تعارفای الکی بدم میاد-

..... از پله ها بالا رفتیمو وارده یکی از اتاقا شدیم

....مانتو و شالمو درآوردم و روی چوب لباسی آویزون کردم

.... به سمت مهاد برگشتم که دیدم به نقطه ای خیره شده و تو فکره

??چی شده مهاد?? چرا تو فکری-

دلم تنگه یاسمین.... هر سال موقع تولدم که میشه دلم براش پر می کشه, یاد و -
...خاطراتش عذابم می ده

:لبخنده تلخی زدم

.... بهش فکر نکن... می دونم چقدر سخته اما الان ۲ ساله که گذشته-

.... از همین زجر می کشم... هر چی بیشتر می گذره دلم بیشتر تنگ می شه-

:بازو شو کشیدمو به طرف در کشوندمش

????.....امشب فقط قراره خوش بگذرونیم...به هیچی فکر نکن...باشه-

:لبخنده مصنوعی زد

باشه-

....همینطور که از پله های طولانی می گذشتیم به فکر فرو رفتم

همیشه فکر می کنیم فقط خودمون غم و غصه داریم اما اینطور نیست....مهرادم
....برای خودش یه درد داشت..یه درده عذاب آور

مهراد کسی بود که بی نهایت عاشق یه دختر بود, اما یه روز مطب بوده که
دختره میاد بهش میگه همه چی تموم شده, من هفته ی دیگه

دارم ازدواج می کنم.....مهراد با این حرف شکست , تموم غرور مردونش به باد
رفت....مهرادم به نوع خودش زخم خورده بود...اونم یه زخم

....عمیق که ترمیم نمی شد مثله دل زخم خورده ی من

روی آخرین پله سرمو بالا آوردم که با آراد چشم تپ چشم شدم..... اونم داشت به
.....من نگاه می کرد

مشخص بود که حسابی از دست من حرصیه....اگه ولش می کردن جلوی همه
.....خر خرمو می جویید

...با بی تفاوتی رومو ازش گرفتم

....کناره مهراد نشستمو مشغوله حرف زدن باهانش شدم

...اما تمام حواسم به آراد که بقل مهراد نشسته بود ، بود

..وسط حرفمون یکی از خدمتکارا مهراد و صدا زد ، اونم مجبور شد بره

بی کار ، بی عار نشسته بودم داشتم با ناخونام بازی می کردم که

....صدای آشنایی شنیدم

..همین که سرمو بلند کردم با عظیمی چشم تو چشم شدم

...مجبوری بلند شدمو باهاش احوال پرسى كردم

نمى دونم مغزه خر خورده بودم كه تعارف كردم گفتم بشينه؟؟؟

...بفرماييد بشينيد آقاى عظيمى-

...از خدا خواسته نشست بين منو آراد

....چشمامو تو كاسه چرخوندمو پوفيبيبى كشيديم

....اصلا حوصله ي زر زراشو نداشتم

عظيمى يكى از دكترائى بيمارستانمون بود و از جمله جزو سيريش ترين

...و سمج ترين خواستگارام

...با صدائى نكره اش به خودم اومدم

عظيمى: خانوم دكتر چرا چند وقته نماين بيمارستان؟؟؟؟؟ خواهش

....مى كنم تشريف بياريد..به دكتره خوبى مثله شما نياز داريم

.....یهو یه فکره شیطانی به مغزم خوطور کرد

:با یه لبخنده ملیح که ازم بعید بود تحویلش دادم و گفتم

شما لطف دارین آقای دکتر.... من خودم تصمیم داشتم از فردا پیام اما-

...حالا که شما گفتین حتما میام

زیر زیرکی آراد و پاییدم که دیدم به شدت سرشو برگردوند سمت من

و یه اخم از اون خوشگلاش تحویلم داد اما من اصلا نگاهش نمی کردم

...فقط با اون لبخنده مضحکم داشتم عظیمی چلغوز و نگاه می کردم

این ابلهم سریع به خودش گرفتو یه لبخنده گله گشاد تحویلم داد که

.....چاله روی گوش معلوم شد

فدای چاله لپات اخوی... ایییییییی حالم بد شد ، جالا مگه آدم قحط

بود که اینم باید مئه من چال داشته باشه؟؟؟صد البته که ماله من

....خوشگل تره

....عظیمی: با اجازتون من فعلا می رم پیش همکارا

....بهترزودتر شر و کم می کردی

...خواهش می کنم....بفرمایید -

نمی دونم اراد بلند شد کودوم گوری رفت....مئه جن می مونه یهو

غیب می شه ووووواز جام بلند شدم که برم پیشه مهراد اما وسط

.....سالن صاف خوردم به اراد

:ببخشیدی گفتم و خواستم از کنارش رد شم که با طعنه گفت

.....می بینم می خوای تشریف بیاری بیمارستان-

مشکلی هست؟؟؟-

:با خشم زیره گوشم غرید

نه اصلا...دفعه آخرت باشه که وقتی ریست می گه باید بیای سره-

کار گوش نمیدی ، اونوقت تا این مرتیکه بهت گفت با کله قبول

...می کنی....حساب این کارتم پس می دی

لبخندی روی لبم اومد....اصن وقتی حرص می خورد خیلی لذت

....داشت

:از لبخندم عصبی تر شد

به چی می خندی؟هاااننن؟؟؟-

..اومدم بگم هیچی که یهو صدای موزیکه بلند تانگو توی سالن پیچید

...همه زوجا پریدن وسط

منو آراد اینه وحشیا توی صورت هم که فاصله ای نداشت نگاه

...می کردیم...انگار منتظره یه تلنگر بودیم تا کله ی همو بکنیم

نگام به اطراف افتاد....والاااااای...دقیقا وسط سن رقص بودیم و نگاهه

....منتظره همه رومون زوم شده بود

...زوجا اینه مرغ عشقا داشتن توی بقله هم می رقصیدن

آراد وقتی دید چاره ای نداره با خشونت دستشو دوره کمرم حلقه کرد

....و به طرف خودش کشیدتم

....بلااجبار دستمو روی شونه های پهنش گذاشتم

سعی کردم حدفاصلو رعایت کنم اما آراد با پوزخند برای اینکه بیشتر

.....حرص منو دربیاره حلقه ی دستشو تنگ تر کرد

....نفسمو با عصبانیت فوت کردم

.....همراه با ریتم آهنگ می رقصیدیم

هر کی ندونه فکر می کنه ما دوتا کفتر عاشقیم که داریم تو بقله هم

.....می رقصیم

منو حالا نوازش کن

که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره

که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن

همین حالا که تب کردم

اگه لمسم کنی شاید

به دنیای تو برگردم

هنوزم میشه عاشق بود

تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش

اگر چه کار سختی است

نبینم این دمه رفتن

تو چشمت غصه می شینه

همه اشکاتو می بوسم

می دونم قسمتم اینه

تو از چشمای من خوندی

که از این زندگی خستم

کنارت اون قدر آرومم

که از مرگم نمی ترسم

..... آهنگ اصلا با حال ما همخونی نداشت.... فقط به اجبار داشتیم می رقصیدیم

تنم سرده ولی انگار

تو دستای تو آتیشه

چشم‌امو می بندی

و این قصه تموم میشه

هنوزم میشه عاشق بود

تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش

اگر چه دیگه وقتی نیست

نبینم این دمه رفتن

تو چشمت غصه می شینه

همه اشکاتو می بوسم

می دونم قسمتم اینه

....همین که آهنگ تموم شد از بقلش بیرون اومدمو در رفتم

نگاهه هرزه ی خیلی از مردارو روی پاهای برهنم حس می کردم اما

....فقط دوییدم به سمت اتاق بالا تا لباسامو بردارم

...دلم می خواست هر چه زودتر از اون محل خفقان آور خلاص بشم

....دندونامو از عصبانیت روی هم فشار دادم

....جای دستای تنومندش روی پوست کمرم می سوخت

قلبی کردم بعید نیست که دفعه سوم هم اتفاق بیافته... من دوتا آرزو

توی تمام زندگیم داشتم: یکی اینکه تو به یه جایی برسی و موفق

بشی که خدا رو شکر به این آرزوم رسیدم اما آرزو دارم عروسیه تورو

ببینم بعد با خیاله راحت سرمو بزارم زمین.... چیزه خیلی بزرگیه که

می خوام خوشبختی پسرم کامل بشه؟؟؟

:پوفی از سره عصبانیت کشیدم

مته اینکه بحث با شما بی فایده است.... من می رم خونه ، اگه-

...کاری داشتین زنگ بزنید.... فعلا خدافظ

....آراد-

...بی توجه به صدا کردنش سواره ماشین شدمو راه افتادم

:تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد ، برش داشتمو جواب دادم

جانم مهراaaaa-

مهراaa: کجایی آراaaaa?

دارم می رم خونه....چطور مگه aaaaa-.

....می خواستم در مورد مسئله ای باهات حرف بزنم-

....باشه ، من تا 10 دقیقه دیگه می رسم ، بیا خونه-

....باشه می بینمت-

خدافظ-

...خدافظ-

...گوشیو قطع کردم و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم

....دره پارکینگو با ریموت باز کردم و ارده باغ شدم

...با بی حوصلگی و ارده خونه شدم و از طبقه ها بالا رفتم

...لباسامو در آوردمو با یه شلوارک تا زیره زانو عوض کردم

بی خیال بلیز شدم... عادت بود یه عادت که با نیم تنه ای لخت توی

....خونه بچرخم

صدای آیفون اومد... سریع به طبقه ی پایین رفتم و در و به روی مهراد

.....باز کردم

همین که و ارده خونه شد و نگاهش به من افتاد با ناز اومد سمتم و

:دستشو گذاشت روی سینه تیکه ایه برنزمو گفت

واااااای عزیزم می خوای منو سکنه بدی؟؟... فدای این هیكله-

...سیکس بکیت

:از صدای نازکش خندم گرفت

...تو که با هیكلت روی منم سفید کردی-

...مهراد: نه بابا.....ماله تو کجا ، ماله من کجا

:انگشت اشاره اشو دوره گردنبندم پیچوند و گفت

بریم عزیزم؟؟؟-

:با گيجی گفتم

کجا؟؟؟ -

:با سر به طبقه ی بالا اشاره کرد

..یادت رفت جیگر؟؟؟اشکال نداره خودم یادت میارم...اتاق خواب دیگه-

....من فقط به خاطر تو اومدم

:یکی زدم پس گردنش و گفتم

... خجالت بکش مهراد.... 30 سالت شده هنوز آدم نشدی-

... اییییییشش لیاقت نداری که-

:خنده ی کوتاهی کردم و گفتم

.... بس کن مهراد اعصاب ندارم

چرا؟؟؟ بازم مامانت؟؟؟؟-

.... آره.... گیر داده می‌گه باید ازدواج کنی-

... خب ازدواج کن... از این ترشیدگی ام درميام-

... ولم کن بابا-

هم دردم با هم.... همه ی مامانا به این پسرای بدبختشون گیر-

...میدن..مامان منم همین بساطو راه انداخته

خب تو که انقدر برای من رجز می خونی ، خودت چرا ازدواج-

نمی کنی؟؟؟

:پوزخنده تلخی زد

تو که می دونی چرا این حرفارو می زنی؟؟؟؟-

اصلا بی خیال این بحثا...درباره ی چی می خواستی حرف بزنی؟؟-

:اخماشو تو هم جمع کرد انگار یه چیزی فکرشو مشغول کرده بود

....درباره ی یاسمین-

حالا اینبار مته اینکه نوبت من بود که اخمامو توی هم بکشم از

.....یادآوریه اون دختره سرتق و شر و لجباز و زبون دراز

:بدون اینکه اخمامو باز کنم گفتم

خب؟؟؟-

یه کم دست دست کرد وبعد از کمی مکث گفت

نمی دونم چطور باید توضیح بدم..شاید اگه اینارو بهت بگم یاسی-

راضی نباشه ، اما مجبورم...مجبورم چون می خوام از همه چی خبر

داشته باشم تا بتونم مشکلاتشو حل کنم...می دونی چیه یاسی

چند سال پیش هم به خاطر مرگ پدر و مادرش و هم به خاطر

ضربه ای که 3 سال پیش از دوستش خورد دچار افسردگی شد و من

چون روانشناس بودم کمک کردم تا به حالت عادی برگرده اما...اما یه

...ابهاماتی هست ..فکر می کنم مشکلتش این دو تا موضوع نیست

حس می کنم یه چیزیه داره از همه پنهون می کنه و ریشتم از

گذشته ای دور سرچشمه می گیره... من می خوام همه چیزو حل

کنم اما دیگه به بن بست خوردم ، نمی دونم مشکلش چیه و

نمی دونم چطور باید ازش سر در بیارم.... اومده بودم از تو کمک بگیرم،

...هر چی نباشه تو بیشتر از من تجربه داری

...از حرفاش تعجب کرده بودم ، اما سعی کردم لحنم عادی باشه

:بدون هیچ تغییری تو حالت صورتم گفتم

از دست من چه کاری بر میاد؟؟؟-

می دونی تا قبل از اینکه پیام اینجا فکر می کردم از تو مشورت بگیرم-

تا این مشکلو حل کنم اما حل حالا فهمیدم چی کار کنیم!!!! اما اگه تو

قبول کنی؟؟؟

:چشامو ریز کردم و گفتم

چی؟؟؟؟-

... او مممممم.... خب تو گفتی که مامانت اجبارت کرده ازدواج کنی-

من می گم برای اینکه هم از دست اجبارای مامانت راحت بشی و

... هم من سر از کاره یاسی در بیارم بیا با یاسمین ازدواج کن

با صدای بلندی گفتم:

چییییییی؟؟؟؟؟ تو دیوونه شدی؟؟؟ اولاً که من از اون اصلاً خوشم-

نمیاد... ثانیاً که هر چقدرم ارزش بدم بیاد هنوز وجدانم نمرده که... فقط

به خاطره اینکه تو مشکلات اونو حل کنی پیام با احساساتش بازی

کنم و الکی باهش ازدواج کنم؟؟؟ مگه کشکه؟؟؟؟؟

اوووووووو چرا انقدر گذش می کنی؟؟؟؟ اصن باید ببینیم اون سرتق-

حاضر می شه با تو ازدواج کنه یا نه؟؟؟ بعدشم از قدیم گفتن نفرت به

....عشق تبدیل می شه

:پوزخندی زدم

عشق؟؟؟هان؟؟؟من و یاسمین؟؟؟چرت نگو...من و اون مته سگ و-

..گرچه می مونیم....امکان نداره...اون راضی بشه من این کارو نمی کنم

تو غلط می کنی...این همه من کمکت کردم حالا یه بارم شده تو یه-

.....کاری واسه من بکن

به فکر فرو رفتم...آخه یعنی چی؟؟؟؟این پسره دیوونه شده...من

حاضر نیستم حتی یه لحظه اون دختر و تحمل کنم چه برسه به اینکه

.....بخوام باهش زندگی کنم!!!.....چه گیری افتادم خدااااااااااا

حرف نزن الناز که سرم داره از درد منفجر می شه... امروز انقدر اینجا شولوغ -
...بود که کم کم داشتم دیوونه می شدم

...الناز: ببخشید... منم که دیر کردم تو مجبور شدی بیشتر کار کنی

...مهم نیست... فعلا که بخیر گذشت-

...از جام بلند شدمو از شیره آب یه لیوان آب پر کردم با ژلوفن خوردم

:همون موقع صدای پیجر بلند شد

...خانوم دکتر راد به اتاق مدیریت ... خانوم دکتر راد به اتاق مدیریت-

:الناز با خنده گفت

...برو که اژدهای دو سر کارت داره-

....خفه-

....به سمت اتاق آراد راه افتادم

....درو باز کردم و وارد شدم

....اه اه باز این منشی نجسبش اینجا نشسته

:رو بهش گفتم

....آقای دکتر با من کار داشتن

:قری به گردنش داد و گفت

...صبر کنین....باید با آقای دکتر هماهنگ کنم-

:انقدر آقای دکتر و با ناز گفت که ناخودآگاه گفتم

....آقای دکتر تونو موش بخوره-

....ایشششششی گفتو تلفنو برداشت

:بعد از چند دقیقه گفت

..می تونید برید داخل-

...سری تکون دادمو وارده اتاقش شدم

با من کاری داشتین؟؟؟-

:سرشو که توی برگه ها بود بالا آورد و نگام کرد، بعد از کمی مکث گفت

....بشین-

....از خدا خواسته روی مبل نشستم

- خب؟؟؟؟؟ -

آراد: شنیدم تا چند ماهه آینده فارغ التحصیل می شی؟؟؟؟

....بله-

می دونی که تا من نامه ی کتبی به دکتر شمس ندیم و نگم که از کار توی -
بیمارستان ازت راضی بودم نمی تونی فارغ التحصیل بشی..؟

:اخمامو توی هم جمع کردم

....منظورتو نمی فهمم-

منظورم واضحه...تو برای من یه کاری انجام می دی ، منم در اضاش نامه می -
....دم تا بتونی طرح دو سالتو بگذرونی

چه کاری؟؟؟؟-

.....با من ازدواج می کنی-

:سرم یه آن سوت کشید....با عصبانیت از جام بلند شدم

تو با خودت چی فکر کردی؟؟؟؟ -

....من فکری نکردم....من می خوام ازدواج کنم-

این همه دختر چرا من؟؟؟؟-

....اینطور صلاح دیدم-

:از کوره در رفتمو با داد گفتم

... تو غلط کردی اینطور صلاح دیدی... تو حق نداری با زندگیه من معامله کنی-

صداتو برا من بالا نبر... فعلا که دیدی می تونم... یا با من ازدواج می کنی و -
درستو ادامه می دی یا تا آخره عمرت پزشک عمومی می مونی.... البته فک کنم
....گزینه اولو انتخاب می کنی چون می دونم که درست خیلی برات اهمیت داره

با عصبانیت به سمتش رفتم و همه ی وسایلی روی میزشو پرت کردم روی
زمین....ورقه ها روی هوا پخش شدو فضای بین نگاهه طوفانی من و نگاهه آروم
.....و ریلکس اونو پر کرد

:با فریاد گفتم

.....ازت متنفرممممممممم کثافتتتتت عوضیییی -

....جوابم سکوت بود و سکوت

..بدنم از عصبانیت می لرزید....اما اون

....با آرامش و دست به سینه تکیه داده بود به صندلیش

..توی صورتش خیره شدمو دستای لرزونمو روی لبه ی میز فشار دادم

....پلکم می پرید....سرم در حال انفجار بود

...وجودم از اون همه رذالت می لرزید

...انگار یه باره 600 کیلو گرمی روی شونه هام گذاشته بودن

این دیگه چه بازیه کثیفیه ؟؟؟؟؟

.....اونم با زندگیه من

یک قدم.... دو قدم.... سه قدم... چهار قدم.... چرخش روی پاشنه ی پا.. دوباره همون
...کاره مضخرف

....مته دیوونه ها از اینوره سالن خونه می رفتم ته سالن

...پری با نگرانی و ترس توی آشپزخونه و ایستاده بود و منو نگاه می کرد

یه دفعه ازم پرسید چی شده؟ که من چنان دادی سرش زدم که بنده خدا تو کل این
....یه هفته از ترس به سمت نیومد

....کلافه خودمو روی مبل پرت کردم

....چنگی به موهام زدم تا کمی فقط کمی از درده سرم کم بشه

...تو یه آن از جام بلند شدمو به سمتته در ورودی راه افتادم

تو اون باغ بزرگ فقط می دوییدم.... انقدر دوییدم که به نفس نفس افتادم... همون
....جا روی زمین نشستم و به یه نقطه ی نا معلوم خیره شدم

...بعد از 5 دقیقه یه دفعه از جام بلند شدمو رفتم طبقه ی پایین که استخر بود

تند تند لباسامو درآوردمو با یه جهش پریدم توی استخر 4 متری... از سرمای آب
..... لرزیدم

وقتی سرمو از آب بیرون آوردم دیدم پری بدو بدو داره به سمتم میاد و در همون
:حالم داره داد می زنه

یاسمین بیا بیرون.... آب سرده ، سرما می خوری... چرا توی این یه هفته رفتار ه -
عادی نداری؟؟؟ مگه دیوونه شدی؟؟؟

:با حالته هیستیریکی بلند خندیدمو گفتم

ببین تو هم فکر می کنی من دیوونم.... من دیوونم.... عقم کمه... می فهمی؟؟؟ حالا -
.... دست از سرم بردار

به زور منو از آب بیرون کشید و لبه ی استخر نشوندتمو حوله استخریمو دورم
..... پیچید

:با لحن آرومی گفت

این چه حرفیه می زنی؟؟؟ من درکت می کنم... تو فقط یه خورده بهت فشار -
اومده.... نمی خوای با من حرف بزنی تا یه خورده آرام بشی؟؟؟

:به کف استخر خیره شدمو گفتم

چه فرقی می کنه تو بدونی؟؟؟-

:یهو به سمتش برگشتم و دستاشو توی دستم گرفتم و گفتم

اصن مگه توی این دنیا کسی حرف من براش اهمیت داشت که بخواد الان داشته -
باشه؟؟؟ اون موقع که از دسته کسی کاری بر میومد هیچکس هیچ کاری نکرد چه
....برسه به الان که نمی شه هیچیو درست کرد

:پری که از حرکت من شکه شده بود از بهت دراومد و گفت

عزیزم من همیشه برای تو وقت دارم... هر کاریم از دستم بر بیاد برات می -
کنم...

پوزخندی زدمو گفتم:

.....از دسته هیچکس هیچ کاری بر نمیاد-

زیره دوش آب نشستمو به کاشی های روبروم خیره شدم و مشغوله فکر کردن
...شدم

من یاسمین راد....در خال حاضر 24 ساله...دانشجوی ساله آخره پزشکی....فوت
نا به هنگام پدر و مادرم...خیانت دوست صمیمیم...نفرت خواهرم از من....مردی
قصد در نابود کردنه زندگیه من...من در طرفه دیگر ماجرا با قلبی شکست
.....خورده...پسر بچه ی 5 ساله ای در بهزیستی چشم انتظار من.... و

سوال اینجاست...این من کجای زندگیه منه؟؟؟؟هیچوقت برای خودم زندگی
....نکردم

با این مشکل بزرگی که روبرومه باید چی کار کنم؟؟؟؟

....این همه زحمت نکشیدم که آخرش پزشک عمومی بمونم

منی که این همه مدت از پسرا متنفر بودم و نمی خواستم بهشون نزدیک بشم حالا باید پیام با یکی از همون مذکرا ازدواج و زندگی کنم؟؟؟

...شاید جنگیدن بهترین راه حل باشه

....اما باید برای جنگیدن صلح کنم

:سرمو بین دستام گرفتمو نالیدم

والله!!!!!!!!!!!!ای خدااا چی کار کنم؟؟؟این دیگه چه مصیبتی بود؟؟؟-

یه دوش سرسری گرفتمو از حموم خارج شدم....بعد از پوشیدن لباسام روی تخت نشستم.....

....نگام به عکسی از خودم که یکی از دیوارا رو کامل پوشونده بود افتاد

به چشمام خیره شدمو گفتم

این بود سهم تو از زندگی؟؟؟ کجا بودی و به کجا رسیدی... همه چیز تو -
 باختی... حالا انقدر بی کس و تنها شدی که هر کسی از راه می رسه واست تعیین
 تکلیف می کنه و انقدر بی عرضه شدی که نمی تونی از خودت دفاع
 کنی.....

خدایا من کیم؟؟؟؟ چرا خوشی به من نیومده؟؟؟؟

.... با صدای زنگ گوشیم استرس همه ی وجودمو گرفت

یعنی وقتم برای فکر کردن تموم شد؟؟؟؟

یعنی در عرض یک هفته باید کل زندگیمو به باد بدم؟؟؟؟

یعنی این جهنمو باید بیشتر داغش کنم؟؟؟؟

با دستای لرزون تماسو برقرار کردم

الو؟؟؟-

آراد: مهلتت برای فکر کردن یک هفته بود که تموم شد....جواب؟؟؟

...چه جالب ، وقتم برای بدبخت کردنم تموم شد

...آره فکر کردم-

آراد: خب؟؟؟

....رو تختی رو توی مشتم گرفتم

....خدایا خودت کمک کن

....قبوله-

.....تمام.....همه ی زنگیم به فنا رفت

.....نقطه سره خط.....تیتز جدیده زنگیم نوشته شد

.....سلام بدبختی.....من به استقبال آمدم...با آغوش باز مرا دریاب

....گوشیمو بدونه هیچ حرفی قطع کردم

پلکامو روی هم فشار دادم....از جام بلند شدمو روبروی آینه ایستادم..یاده حرفای
....آراد وقتی توی اتاقش بودم افتادم....چقدر دلم می خواست تیکه تیکش کنم

آراد: چته رم کردی؟؟؟وسایلا رو می شکنی؟؟؟زیاد خودتو اذیت نکن چون الان "
دور دوره منه...هیچ کاری از دستت برنمیاد...یادته بهت گفتم کاراتو تلافی می
...کنم؟؟؟الان وقتشه...دارم جبران می کنم

بچرخ تا بچرخیم....زندگیتو جهنم می کنم...هنوز نمی دونی عقبهت کسایه که با -
...من در می افتن چیه اما من بهت نشون می دم

آراد: کوچولو زورت به من نمی رسه... ماله این حرفا نیستی؟؟

...می بینیم-

...سرشو با تمسخر بالا پایین کرد

"...با عصبانیت از اتاقش خارج شدم

.....

:به خودم توی آینه نگاه کردم و گفتم

بهت گفته بودم با من در نیافت اما قبول نکردی... وایسا و تماشا کن... عاقبتت -
...کارت گریبانه خودتو می گیره.... این آرامش قبل از طوفانه

:با نفرت زیره لب اسمشو زمزمه کردم

آراد.....آراد...آراد....دکتر آراد شایسته هنوز منو نشناختی...من هنوزم دختره -
 فرهاد رادم...همون کسی که هزار نفرو با قدرتش می خرید و آزاد می
 کرد....همون کسی که بینهایت دوشش دارم اما هیچوقت نخواستم شبیهش باشم
 چون بی رحمی با روحیه ام سازگاری نداشت ولی بابام بی رحم بود اما لن اون
 نیمه دیگرم که خدوم هیچوقت ندیدم نمایان شده ، هرچی باشه خون پدرم تو رگای
 من جاریه پس منم بی رحمیو به ارث بردم....پدرم بی قید و بند بود ، براش هیچ
 چیزی اهمیت نداشت ، من نخواستم این بی قید و بندیا رو به ارث ببرم....سنگدلی
 ...رو هم نخواستم اما با کسی که با من بازی کنه سزاش بهتر از این نیست

.....این جوازه کفن و دفنه

....بین افراد حاضر در سالن خونه ام روی یکی از مبلا نشستم

حتی انقدر تنها و بی کسم که برای این خواستگاریه مسخره بیان منو از مهراد
 ...بخوان

از این همه تنهایی خندم می گیره....خنده ای که در اعماقش صدایی جز صدای
هق هق نمی پیچه

....سرمو بین افراد چرخوندم

.....آراد ، باباش ، مامانش ، مهراد و در آخر من

چه خواستگاریه گریه داری....مامان بابای دختری که او مدن خواستگاریش
غایبن...خواهرش ازش متنفره حتی نمی دونه خواهره کوچیکش داره ازدواج می
....کنه...دخترمون هیچکسو نداره جز یه دوست

مهراد: خوب آقای شایسته از صحبت های متفرقه که بگذریم سخن دوست خوش
تر است....حالا ما اینجا جمع شدیم این دو غنچه ی بسته رو به هم
برسونیم...سریع موضوع رو تموم کنیم این دو تارو بفرستیم سره زندگیشون که
...معلومه این دو جوونم دیگه طاقت ندارن

.....آراد با عصبانیت و من با نگاه چندش آور به مهراد خیره شدیم

.....مامان و بابای آرادم از حرفای مهراد خندشون گرفته بود

:باباش با یه سرفه ی مصلحتی شروع به حرف زدن کرد

بلا نگیرتت پسر!!!! مته اینکه تو بیشتر عجله داری؟؟؟؟-

مهراذ: عمو جون مثلا من او مدم یه خورده بزرگتر بازی در بیارم ، شما هم نه گذاشتین نه برداشتین ز دین تو پرم.....حالا خواستیم یه خورده جدیباشیما!!!!

:باباش خنده ی کوتاهی کرد و گفت

خیلی خوب جدی حرف می زنیماین پسر ما ظاهرا و باطنا....با دختره -
....گلمونم که قبلا آشنایی داشتیم

لبخنده مضحکی روی لبم اومد ... برای حفظ ظاهر واجب بود اما توی دلم
پوزخند زدم و با خودم گفتم: مطمئنی پسرت باطنم همینه؟؟؟؟

:مهراد با لحن مسخره ای پرسید:

پسر مون بیمه ام دارن؟؟؟؟-

.... همه زدن زیره خنده

:مامانش با خنده گفت:

..... آره اونم چه بیمه ای !!!! بیمه ثامن الائمه-

مهراد: راست می گی سیمین جون....رو نکرده بود بیشرف....ببین ببین بعد می
گین پسر مون ظاهرا و باطنا همینه....نگووووووو شیشه خورده ام قاطیش

دار ههههه... نکنه مدرکشم خریدین؟؟؟؟ نکنه پسر تون معتاد بوده به ما قالبش
کردین؟؟؟؟

آراد اخم وحشتناکی تحویل مهراد داد اما مهراد اصلا به روی خودش نیاورد و به
:حرفای صد من یه غازش ادامه داد

نکنه این هیکلشم اسفنج و بادکنکه؟؟؟؟-

باباش: مهراد مثلا قرار بود جدی حرف بزنیما؟؟؟؟

:مهراد از اون لحن مسخره اش یه دفعه تغییر لحن داد و با جدیت گفت

خوب ناصر جون اوه نه ببخشید آقای شایسته آشنایی با شما باعث مباحثات من -
بود....خوب شیرینی بخوریم دیگه

پس اسمه باباش ناصره.....چشمامو ریز کردموا به فکر فرو رفتم...چقدر این اسم
 آشنا بود ، چرا هرچی فکر می کنم یادم نمیاد؟؟؟؟روزه اولیم که تو خونه ی مهراد
 دیدمش از نظرم قیافش خیلی آشنا بود!! جالب اینجا بود که اونم بهم گفت که منم
برای اون آشنا

سیمین: بچه ها نمی خوانین با هم حرف بزنین؟؟؟؟

:سریع گفتم

....نه لازم نیست.....حرفامونو قبلا زدیم-

....سیمین: پس دهنمونو شیرین کنیم

بعد بلند شد و به همه شیرینی تعارف کرد اما من برنداشتم!!!! این برام از زهره
.....مار بدتر بود

:مامانش جعبه ی کوچیکی به دست گرفتم به سمت اومد و گفت

اجازه هست عروس گلم؟؟؟؟-

.....با لبخند از جام بلند شدمو بهش اجازه دادم تا حلقه رو به دست بندازه

بعد از اینکه حلقه ای که به عنوان نشون آورده بود و انگشتم انداخت همه دست
زدن اما من با تنفر و نفرت به حلقه ی پر زرق و برقی که توی دستم جا خوش
کرده بود نگاه می کردم.....

آدم ها با هم تفاوت دارند....برخی حاضرند از رویاها و آرمان های خویش "
بگذرند اما سختی نکشند.....اما در دسته ی دیگر، آدم هایی هستند که حاضرند

مدتی زجر بکشند و تن به سختی دهند اما هیچگاه حاضر نیستند دست از چیزهای
".....با ارزش خود بکشند"

کتاب روانشناسی رو بستم....با خودم فکر کردم من جزو کدام دستم؟؟ شاید گروه
دوم...آره من داشتم به خودم زجر می دادم ولی اصلا دلم نمی خواست زیره قولی
که به بابام دادم بزخم....حداقل الان که نبود بیشتر دلم می خواست اون چیزی بشم
که اون آرزو داشت...پزشک شدن من رویاش بود ولی مته اینکه دنیا مهلت نداد
که به چشم ببینه...و حالا هر سنگی می خواست جلو پام قرار بگیره، من به راهم
...ادامه می دم

:با صدای آراد به خودم اومدم

او اصن از کتاب روانشناسی فروریت چیزی سر درمیاری که همچین تا کمر -
رفتی توش؟؟؟

به نیم رخش که بی تفاوت به روبه رو نگاه می کرد و شیش دنگ حواسش به
....رانندگیش بود خیره شدم

:نگاهه عاقل اندر سفیهی نثارش کردم با طعنه گفتم

...نه.... فقط تو سر درمیاری-

آراد: معلومه که من می فهمم..چون یه روانشناسم...اما بعید می دونم تو بفهمی
..... تو همون درسای خودتو بخونی هنر کردی...لازم نکرده اینارو بخونی

نمی دونستم تو باید به من بگی چی کار کنم ، چی کار نکنم؟؟؟-

...از حالا بدون....من شوهرتم...پس هر چی من بگم همون می شه-

پریدم وسط حرفشو گفتم

وایسا وایسا.....مته اینکه ترمز بریدی داری میزنی تو جاده خاکی...اولا که -
هنوز شوهرم نشدی که واسه خودت همینطور دور برداشتی...دوما اینکه ازدواجم
کنیم حق نداری تو کاره من دخالت کنی...سوما اینکه گفتن شوهر ، نگفتن ملای
مکتب خونه که....دوست دارم بدونم تعریف تو از شوهر چیه؟؟؟؟اینکه فقط پا
رو پا بندازیو هی ارد بدی؟؟؟زور بگی؟؟؟از الان بهت گفته باشم ، فکره این
مسخره بازیارو از سرت بیرون کن چون از پسه من یکی برنمایای....یک درصدم
فکر نکن صبح از خواب نازم بلند می شمو سفره ی هفت رنگ برات پهن می
کنم.....ناهارم از رستوران می گیری کوفت می کنی.....اشتباه نکن چون شامم
نداریم.....چیه چرا اونجوری نگاه می کنی؟؟؟...الان مثلا با خودت گفتی شب به

شب میام خونه بوی قرمه سبزی و قیمه به مشام می رسه.... نخیر کور
.....خوندی.... اصلا از این خبرا نیست

.....نفسمو محکم دادم بیرون... از بس تند تند حرف زده بودم نفسم بالا نمیومد

....آراد: یه نفس بگیر بابا.....خدا به داده من برسه....چقدر غر غرو پرحرفی

:پرو پرو تو چشاش زل زدمو گفتم

آخه به تو رفتم....دیگه نمیشه کاریش کرد....تازه الانم که داریم ازدواج می کنیم -
.....که دیگه بدترم میشه

:زیر لب گفت

....تخس ، زبون دراز-

انقدر زیره لب حرف نزن خسته میشی خدای نکرده... پاتو بیشتر رو اون پدال -
گاز فشار بده... کلی کار داریم... از صبح فقط یه آزمایشگاه رفتیم و حلقه و آینه
... شمدون خریدیم

.... باشه باشه... انقدر غر نزن... سرمو خوردی.. دهههههه-

.... حرف نباشه... برو به سمت مزون-

امر دیگه باشه؟؟؟؟-

..... امری نیست تا ببینم بعد چی پیش میاد-

از قصد به جای عرض گفتم امر باید می دونست من امر می کنم و وظیفه
داره انجامش بده.....

زیپ لباسمو از بقل بالا کشیدم... چون اتاق خصوصی بود ، نگرانه اینکه کسی
... ببینتم نبودم و به همین خاطر در پرو باز کردم و خارج شدم

.... روبروی آینه قدی ایستادمو به خودم خیره شدم

متاسفانه لباس عروس خیلی بهم اومده بود.... رنگ سفید لباس با پوست برنزه بدنم
 هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود... لباس قشنگی بود... بالا تنه ی ساده دکلمه ،
 دامنی پفدار از جنس تور... انگار لباس کوتاه بود اما از روی کمر با دامن های
 پفدار و کوتاه رو هم ، روهم تا پایین اومده بود..... چون جنسش تور بود تمام پام
 از وسط رون به پایین مشخص بود

تو یه نگاه می شد فهمید لباس فوق العاده زیباییه.... اما من توی انتخابش نقشی
 نداشتم... همش سلیقه ی آراد بود که بدونه رودربایستی می شد گفت سلیقه حرف
 نداره....

:با صدای صاحب مزون رو از آینه گرفتم و به سمتش برگشتم

ماشالله ماشالله چقدر خوشگل شدی... تو تنت بی نظیره... بزار برم بگم شوهرتم -
 ...بیاد ببینه

خواستم بگم نیازی نیست اما دیدم آراد بدون خجالت اومده طبقه ی بالا و نگاهه
 خیرشو زوم من کرده

از توی آینه نگاش کردم... نگاهه بهت زدش از بالا می رفت پایین ، از پایین می
 رفت بالا.... یه جورایی با نگاهش داشت درسته قورتم می داد

:باز صدای پارازیت مانند خیاط اومد

والله اعلم بالصواب... ای تا حالا عروس به این خوشگلی ندیده بودم... تازه الان بدون آرایشو - میکاپی ، روزه عروسی چی می شی؟؟؟؟ مگه نه آقای شایسته؟؟؟؟

آراد که تازه به خودش اومده بود گفت:

....بله ، کاملا حق باشماست-

...با عصبانیت لباس عروسو با لباسای خودم عوض کردم

:همینطور داشتم زیر لب به آراد و به خودمو به بخت گندم فحش می دادم

وای من تا کی می تونم این وضعو تحمل کنم؟ خدایااا این دیگه چه -
وضعشه؟ آراد خدا لعنتت کنه که این مصیبت هارو رو سرم ریختی... از یه طرف
اینه احمقا باید قریون صدقه هم بریم, از یه طرفم وقتی تنها شدیم اینه خروس
....جنگی به هم می پریم...حالم از این نقش بازی کردن به هم می خوره
نمی دونم کی لباس عروسو خرید و از مزون خارج شدیم , فقط می دونستم الان
...بیشتر از هر وقت دیگه ای به اتاق تاریکم نیاز دارم

:تو صورت عکاس براق شدم و با خشم گفتم

??یه بار دیگه بگو چی گفتی-

:مرده که از حرکت خشکش زده بود, با کمی تعلل گفت

هیچی.. فقط گفتم برای پزیشن عکس بعدی عروس خانوم به دیوار تکیه بده بعد -
آقا داماد دستشو دوره کمره عروس خانوم حلقه کنه و سرشو به صورتش بچسبونه
....و به لباش خیره بشه , انگار که می خواد ببوستش

...از چشام آتش فشان فواره می کرد

...مهرداد و آراد خیلی ریلکس نشسته بودن و جلوی خندشونو می گرفتن

زیره لب رو به عکاس غریدم

همین عکسایی که گرفتی بسه...اگه علاقه خاصی به صحنه های 18+ داری -
...می تونی بری روی بقیه عروس و دوماذا پزیشناتو پیاده کنی

...صدای خنده بلند آراد و مهرداد اتاقو پر کرد...عکاسم با بهت منو نگاه می کرد

به طرف اون دوتا خوش خنده چرخیدم و گفتم

...نیشتونو ببندید...انگار اومدن سیرک-

دامنو بالا کشیدمو با قدمای حرصی به طرف سرویس بهداشتی برداشتمو درشو
...محکم کوبوندم به هم

...تو آینه به صورت غرق در آرایشم خیره شدم

امروز عروسیمه اما بیشتر از هر وقت دیگه ای عصبانیم...با اون موهایی که به
صورت کج بسته شده بود و پایینش فر شده بود و آرایشی که با سایه ملایم سیاه و
توسی و پوستی برنزه و رژ لب قرمز صورتمو در بر گرفته بود و در آخر لباس
عروس بسیار زیبایی که هیکل بی نقصمو به خوبی به رخ کشیده بود بی نظیر
شده بودم...هیچوقت قیافه آراد وقتی منو دید یادم نمیره , بهت زده و شکه
بود...انگار باورش نمی شد روبروش من ایستادم...انگار یه آن تمام اون موش و
گرچه بازی و خروس جنگی ها کنار رفته بود...انکار نمی کنم که من محوش
نشدم...چرا شدم...باید اعتراف کنم که توی اون کت و شلواره مشکی و پاپیون
...مشکی و پیراهن سفید نفسگیر شده بود

اما همه ی اینا چند لحظه بود..بازم باید یادآوری می شد که ما دوتا دشمنیم که به
...خون هم تشنه ایم

بیشتر از هرچیز این عکاس به خشمم دامن میزد...یه مدلایی برای عکس گرفتن
پیشنهاد می داد که از جفت گوشام دود می زد بیرون...کلا هم عکاسه زورگویی
بود..مثلا به زور مارو برد کلیپ اسپرت...یکی نیست بگه این عکسا باید دو روز

... با اجازه پدر و مادر عزیزم-

مکت کوتاهی کردم و چشامو بستم... بعد از دو ثانیه محکم و رسا گفتم

...بله-

...تمام شد"

...به عقد غم ها درآمدم

...نگاه کن این حلقه ی اشک من است به انگشتم

...که

"...خشک نمی شود

....صدای دست و کل عمه ها و خاله هام و فامیل های آراد بلند شد

همه چیز خیلی سریع گذشت....بله گفتن من...بله گفتن آراد....انداختن حلقه ی غم
ها به انگشتمان....مراسم ختم عروسی یاسمین....نمی دانم چگونه گذشت...فقط
گذشت و تمام شد مانند زندگی ام , مانند گل های لاله مهریه ام که عمرشان بسیار
....کوتاه است مانند من

وقتی به خودم اوادم که به همراه فامیل ها روبروی خونه ی آراد..یا نه خونه ی
...منو آراد مشغول خداحافظی بودیم

نگاهم مدام به اینور و اونور می چرخید...انگار هنوزم منتظرم....منتظر اینکه
...مامان و بابام بیان...بغلم کنن و نجاتم بدن از این همه مصیبت

هی به خودم تشر می زدم یاسمین احمق نشو..اونا دیگه نیستن..الانم از اون بالا
دارن نگاهت می کنن و از اینکه نمی تونن کمکت کنن زجر می کشن پس تو
...دیگه بدترش نکن

گرمی دستای مردونه آراد که دستای مثل یخمو در برگرفت منو به خودم و زندگی
.....تازه ای که باید باهاش می سوختمو می ساختم آورد

:با گجی نگاش کردم که گفت

...دوست نداری بریم تو خونه??? همه رفتناااا-

یه نگاه به کوچه پهن و تاریک انداختم که دیدم هیچکس نیست جز خودم و
....خودش

ناگهان به خودم لرزیدم....دستم از بین انگشتاش بیرون کشیدم و در مقابل
...چشماتش که ازش تعجب می بارید وارد ساختمون شدم

... نمی دونم چرا اومده بودیم توی آپارتمان ?? یادمه خونش ویلایی بود

:انگار سوالمو از چشم خوند که گفت

اون یکی خونه گازش نشتی کرده دارن تعمیرش می کنن واسه همین گفتم فعلا -
....بیایم اینجا

:سرمو تکون دادمو زیر لب گفتم

...برای من فرقی نمی کنه-

....از لابی گذشتیم و داخل آسانسور شدیم

...به یه نقطه خیره شدم... ذهنم خالیه خالی بود

وارد خونه که شدیم نگاهه سرسری به همه جا انداختم... با اینکه آپارتمان بود اما
خیلی خیلی بزرگ بود... همه وسایل مرتب و لوکس بود و با سلیقه چیده شده
...بود

به پنجره قدی پذیرایی نگاه می انداختم.... تمام تهران زیر پا دیده می شد... پس
...واحدش طبقه آخره برج بود

...شونمو بالا انداختم و به طرف اتاق خواب راه افتادم

لباس عروسمو در آوردم و داخل خونه حموم شدم...دوش کوتاهی گرفتمو بیرون اومدم...یه تاپ و شلوارک زیر زانو آدیداس به رنگ سرمه ای پوشیدم و موهامو....سشوار کشیدم

??برای خودم عجیب بود که چرا انقدر آرام و ریلکسم

وقتی از اتاق خواب خارج شدم نگاهم به سمت آرام که روی یکی از مبلاهای سالن...نشسته بود و کتشو روی دسته مبل گذاشته بود کشیده شد

با بی تفاوتی نگاهمو ازش گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم و خودمو سرگرم...درست کردن اسپرسو کردم

:پوزخندی زدم و تو دلم گفتم

با خوردن این انگار دارم مرگ موش می خورم...با معده زوار در رفته ی من -
....برام سمی بیش نیست

:صداشو از پشت شنیدم اما برنگشتم تا نگاهش کنم

آراد: می خوام از الان تکلیفمونو با هم روشن کنیم... باید بگم اصلا پیش خودت فکر نکن این یه ازدواج صوریه , چون اصلا اینطور نیست... قرار نیست دو روز برای مامانم نقش بازی کنیم بعد فرداش بگم ما به درد هم نمی خوریم پس تو رو بخیر و ما رو به سلامت , طلاق... ما ازدواج کردیم , پس مصلما نقشی در کار نیست... قراره مثل همه ی زن و شوهرای دیگه زندگی کنیم... منظورمو که می فهمی???

انگار سطل آب یخ روم خالی کرده بودن... هیچی از حرفاش سر در نمی آورد... یعنی چی??

آراد: امشبم باهات کاری ندارم... اجازه می دم همه چیزو پیش خودت هضم کنی.... اما اینو بدون زندگی ما مثل بقیه است

بعد از تموم شدن حرفش به طرف اتاق خواب رفت , اما من با چشمایی بهت زده به قهوه جوش خیره شده بودم... تازه به عمق فاجعه پی برده بودم... تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده

آروم سر خوردمو نشستم روی زمین... تمام تنم از یادآوری حرفاش می لرزید... من فکر می کردم همه چی الکیه... هیچ کاری باهام نداره

... اما کور خونده بودم

.... دستمو به دیوار گرفتمو بلند شدم

الان فقط و فقط این اسپرسو آروم می کرد...یه لیوان ریختمو به طرف تراس
...رفتم

روی یکی از صندلی ها نشستم و پاهامو تو شکم جمع کردم و به شهر زیره پام
...خیره شدم

دلم می خواست فریاد بزنم...از همه کسو همه چیز خسته بودم...دیگه نای جنگیدن
نداشتم..آراد می خواست یه زندگی آروم و بی دغدغه رو شروع کنه اما نمی
!!!دونست من نمی تونم

بعد از خوردن اسپرسو نمی دونم چقدر گذشت که فکر کردم...به آینده , به
مشکلاتم , به خودم , به آراد , به زندگی که شروع کردیم , به پایان مبهم..اما کم
....کم احساس کردم چشمم گرم شد و بعد به خواب رفتم

بعد از خوردن اسپرسو نمی دونم چقدر گذشت که فکر کردم...به آینده , به
مشکلاتم , به خودم , به آراد , به زندگی که شروع کردیم , به پایان مبهم..اما کم
....کم احساس کردم چشمم گرم شد و بعد به خواب رفتم

با گرمای دستی زیر زانو هام و کمرم چشمامو باز کردم.صورت اراد درست توی
چند سانتی صورتم بود.نگاهش که بهم افتاد بدون هیچ حرفی به راهش ادامه داد...
دستممو گذاشتم روی دستش و به زور از توی بغلش بیرون اومدم.چشم غره ای
رفتم و به سمت یکی از درهایی که به نظر میومد در اتاق خواب باشه حرکت
کردم.

درو باز کردم..درست حدس زدم یه اتاق خواب که فقط یه تخت یکنفره و کمد و
میزتوالت.. اتاق مهمان بود.قدم اول رو که گذاشتم دستم از پشت کشیده شد

با اخمایی درهم بهش خیره شدم.اونم بد تر از من اخم کرده بود

کجا؟-

می خوام برم بخوابم-

شما می خوابی ولی اینجا نه توی اتاق خوابمون-

اتاق خوابمون؟ اتاق خوابمون؟ حتی فکر کردن بهش هم عذابم میده دیگه چه برسه
... به اینکه من با این همخواب هم بشم

من حوصله ی جربحث باتو رو ندارم... خوابم میاد.. مزاحم نشو. شب بخیر-

بازومو محکم توی مشتت گرفت و به سمت یکی از اتاق خوابا که مطمئنا
خوابمون می کشوند

بازومو ول کن شکست دیوونه-

یهو از حرکت وایساد و به سمت برگشت... سرخی چشمش مثل سرخی گل سرخ
..بود... به جای اینکه ازش بترستم از عصبانیتش غرق در لذت میشدم

اره من دیوونه ام.. حالا هم بدون اینکه جیکت دربیاد دنبالم بیا.. چون ممکنه این -
دیوونه کار دستت بده

بعدم دوباره منو دنبال خودش کشوند.. پاشو که توی اتاق گذاشت دستمو ول
کرد.. یه شلوارک پاش بود با یه تی شرت... با حرص تی شرتشو از تنش
درآورد.. یا خدا!!! چه هیکلاییییی داره... بازوهاش همه عضله بود.. شکمش سیکس
بک بود

چشممو به زمین دوختم.. که دوباره بازومو توی دستش گرفت و هل داد روی
تخت.. چون انتظار همچین کاری نداشتم پرت شدم روی تخت

چته؟-

خیلی ریلکس از اونطرف روی تخت دراز کشید و تا اومدم از روی تخت بلند
بشم از پشت کمرمو گرفت و خودشو بهم چسبوند

با حرص گفتم

دستتو بکش-

چرا؟-

چون دوست ندارم..حالا هم دستتو بردار-

ولی باید عادت کمی.بهت هم گفتم امشب کاریت ندارم ولی خودتو برای فردا -
آماده کن

خیل خوب... تا فردا خیلی مونده. حالا هم دستتو بکش -

دارم آماده ات می کنم عزیزم-

گمشو برو اونطرف-

یهو ولم کرد و از تخت پایین رفت و از اتاق خارج شد..نفس عمیقی
کشیدم..انرژی تحلیل رفته بود

...بدن بی جونمو روی تخت انداختم... مامان بابا برام دعا کنید تا دووم بیارم

:رو تختی رو کنار زدم و لبه تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم

الهی سر تخته بشورنت...الهی بمیری...الهی بگم چی نشی...الهی رخت سیاهتو -
...تن کنم...مرتیکه بیشوره عوضی

:بلند بلند با خودم گفتم

...آمین...آمین...آمین-

:بعد اداشو درآوردم

می خوام آمادت کنم برای فردا شب... " نکبت با خودش چی فک کرده... آی من "-
حالتو بگیرم تا دیگه هوس نکنی از ده متریم رد شی چه برسه اینکه بهم دستم
...بزنی

با صدای شیش متر پریدم هوا و با چشمای گستاخ بدون اینکه نشون بدم ترسیدم
...چرخیدم سمتش

آراد: تو هنوز نخوابیدی... فردا شب باید شب زنده داری کنیا پس امشب جبران
کن....

بعد از حرفش ریز ریز خندید... با خشم یکی از بالشتای روی تختو پرت کردم
:سمتش که رو هوا گرفت و گفت

مثه اینکه کلاس تیر اندازی باید ثبت نامت کنم.. اون دفعه که توی بیلیارد بهت -
???گفتم باید بری چرا نرفتی

:یهو خشمم فوران کرد و غریدم

....گمشو برو بیرون تا با دستام خفت نکردم-

:زد زیره خنده و همونطور که به سمت تخت میومد خیلی ریلکس گفت

...عزیزم حرص نخور.....همینه که هست-

:بعد موزیانه ادامه داد

مته اینکه از این به بعد باید با هم بخوابیما.....فراموش کردی عزیزم?? حالا به -
??یاد آوردی

:اینه سلیته ها جیغ جیغ کردم

نکبت ... برو به ننه بزرگت بگو عزیزم... عقده ایه بدبخت..تا حالا پیش یه دختر -
??نخوابیدی که اینطوری نوق مرگ میشی نه

آراد فقط دستشو گذاشته بود رو پیشونیشو چشماشو بسته بود و حرص خوردن من
....می خندید

بدون توجه بهش پشتمو کردم و یه دستمو گذاشتم زیره سرم و همینجوری که
:پاهامو عصبی تکون می دادم زیره لب گفتم

....حالتو بدجور می گیرم آراد خان-

...و به تایید از حرفم سرمو تکون دادم و لبخنده موزیانه ای زدم

:تو افکاره شیطانیم غرق بودم که دوباره صدای نهضشو از پشتم شنیدم

...میشه انقدر پاتو تکون ندی آخه اعصابم به هم می ریزه عزیززیزرززممم-

...و صدای خندش کل اتاقو پر کرد

....با حرص به سمتش برگشتم و آرنجمو محکم کوبوندم به پهلوش

...بیشرف به جای اینکه عکس العمل نشون بده خندش شدت گرفت

هه هه هه رو آب بخندی...دز جوابه حرفتم باید بگم اگه اعصابت به هم می ریزه -
می تونی گمشو بری یه اتاق دیگه بکپی...و در ضمن کوفت و درد و مرض
....عزیزم

گوشه ترین قسمت تختو انتخاب کردم خوابیدم..اونم کم کم ساکت شد , فک کنم
...کیه مرگشو گذاشت

...با بی میلی از رخت خواب بلند شدمو نشستم رو تخت

...همینطور که از منگی خواب داشتم سرمو می خاروندم چشمم به آراد خورد

او هو چه تیپیم زده نکنه داره میره عروسی که من خبر ندارم ?? یخورده با خودم
فک کردم دیدم آخه کدوم آدمه عاقلی هشت صبح میره مهمونی که این نکبت
?? دومیش باشه

یه کت و شلواره نوک مدادی با کراوات همرنگ خودش و یه پیراهن مردونه
...سفید پوشیده بود

...بی توجه به من داشت جلوی آینه موهاشو درست می کرد

آراد: از خواب نازتون بلند شدین سرکار الیه?? قابل توجهتون ساعت هشته پس
...بازم می تونی از رخت خواب گرمو نرمتون نهایت استفاده رو ببرین

بی خیال گفتم:

نیست که برای تو مهمه....اما باید محض اطلاعاتتون بگم که نمی تونم بیشتر از -
....پنج ساعت بخوابم

??چرا اونوقت-

با بی میلی گفتم:

خواب بد می بینم...حالا بی خیال این حرفا...سر صبح کجا تشریف می -
???برین

از اون پوزخندا که حرص منو درمیاره زد و گفت

من که مته تو بی کار نیستم... دارم میرم مطب... همین الانشم دیرم شده... از یه -
... ساعت دیگه وقته مشاوره بیمارام شروع میشه و من هنوز تو خونم

با موذی گری گفتم

تنبلی دیگه اونوقت همش منو مسخره می کردی که خواب می مونم... تازه می -
فهمم یکی از مزیت های مهم زندگی کردن با تو همین رو کردن دستته... آی چه
...حالی می ده

یه اخم غلیظ تحویلم داد و گفت

نگران نباش به پای تنبلی تو نمی رسم... در ضمن تو جرات داری از این غلطا -
... بکن تا حالتو بد بگیرم

بدون حرف با لبخنده حرص درآرم نگاش می کردم و این بیشتر عصبیش می
کرد....

?????آراد: امروز باید بری بیمارستان

با شیطنت گفتم

خدا نگه داره شوهره عزیزمو... تا وقتی همسره قشنگم رییس بیمارستانه مگه -
...میزاره من تو ذله گرما برم سره کار

بعدم چشمو اینه گربه شرک کردم و منتظر زل زدم بهش تا ببینم جواب داده یا
...نه

...از حرفام شدیدن خندش گرفته بود

:اما بعد اندکی با بدخلقی گفت

ببین یاسمین بدم میاد از موقعیتم سوءاستفاده بشه... دارم بهت یه بار می گم فقط -
در مواقع ضروری بهت اجازه می دم نیای بیمارستان پس هر دفعه فک نکن می
...تونی منو خر کنی

:سرمو اینه احمقا بالا پایین می کردم که با حرص گفت

??فهمیدی چی گفتم دیگه نه-

....دومرتبه سرمو تکون دادم

حالا هم پاشو انقدر منو خر نکن....چطور اینجور موقع ها می شم شوهر -
 ??...عزیزت?? تا دیشب که داشتی جفتک می پروندی

...سرمو پایین انداختمو آروم خندیدم

داشت از اتاق بیرون می رفت که هول هولکی گفتم

??نرم دیگه مگه نه-

برگشت و یه چشم غره اساسی بهم رفت...خودمم از پرویی خودم خندم گرفته
بود....ولی مجبور بودم چون اصلا حوصله نداشتم برم بیمارستان

...آراد: خیلی خوب امروز نمی خواد بری

.....بعدم از اتاق رفت بیرون

وای اینه خری که بهش تی تاب دادن ذوق کردم....اگه دشمنم نبود , اگه باهاش
لج نبودم از سر و گردنش آویزون می شدمو می بوسیدمش

.....

....پوریا بدو بیا لباساتو تنت کنم-

...پوریا به سمت دوید و از گردنم آویزون شد

.....وایییی دلم خیلی برات تنگ شده بوددد-

...منم عزیزم....بزن بریم که می خوایم عشق و صفا کنیم-

...لبخنده نمکی زد و سرشو تگون داد

یه شلوار کتون مشکی لوله تفنگی با بلوز سفید که از یه طرف یقش تا وسط شکم
نواره مشکی داشت تنش کردم....آستینای بلوزش تا زدم و کتونیا ی ساق دار
...بزرگ نایک به رنگ مشکی سفید پاش کردم

بردمش جلوی آینه و موهاشو ژل زدم و بردم بالا....آخ که چه جیگری شده
....بود

پوریا با اینکه درشت نبود اما تپلی بود و سفید...آدم دلش می خواست لپاشو
...بکنه

...به چشمای طوسیش نگاه کردم , چقدر مظلوم بود

....دست تو دست هم از بهزیستی بیرون اومدیم و سواره ماشین شدیم

??خب پوریا جونم کجا بریم-

....بریم یه جای جدید...از شهربازی دیگه خسته شدم-

:خندیدمو گفتم

....عجیبه...من هنوز با این سنم عاشقه شهربازیم-

?پوریا: یاسی جون خجالت نمی کشی

:باخنده لپشو کشیدم

پوریا مگه نمی دونستی من بچم?? تازه اینه بچه کوچیکا دوست دارم بستنی قیفی -
...لیس بز نم

:پوریا زد زیره خنده گفت

....وااای آبرومونو بردی...ولی من برعکس تو از این کار متنفرم-

...نصفه عمرت بر فناست...آهان یافتم-

??چیو-

این که کجا بریم..... موافقی بریم پارک ملت قدم بزنیمو بازی کنیم و بستنی -
... بخوریم بعد شام بریم رستوران

?.... یاسمین جونم مته اینکه تو بیشتر ذوق داریااا-

....اینه بچه ها با ذوق خندیدم انگار نه انگار که کلی غم دارم

....چرا می زنی تو ذوقم?? بعد چند وقت تو رو دیدم شیطننت بچگانم عود کرده-

....پوریا: آخه قضیه اینجاست من اصلا بچگونه فک نمی کنم

رفتم تو فکر... واقعا راست می گفت که اصلا بچه نیست.... اما من مثله اونوقتایی
که با باران دوتایی شیطونی می کردیم بچه شده بودم... دلم بهونه می گرفت... دلم
..... خیلی برای باران تنگ شده بود

....ماشینمو پارک کردم پیاده شدیم

...مشغول قدم زدن شدیم

گوشیم زنگ خورد... به صفحش نگاه کردم... اوه اوه گودزیلا بود.... به ساعت نگاه
... کردم , والیی ساعت نه بود... الانه که خفم کنه

???.....چطوری همسره عزیزم-

:با صدای دادش گوشم کر شد

زهرماره همسر عزیزم...تو کدوم گوری رفتی?? واسه همین مرخصی -
گرفتی?? که نصف شبی تو خیابون باشی?? دختره احمق بیشور کدوم خراب شده
???.....ای هستی

...دیگه داشت رو اعصابم راه می رفت

چه خبرته??? من قبلا تا این ساعت سره کار بودم حالا همچین میگی نصف شب -
....انگار ساعت دو شبه

...یاسمین بگو کجایی پیام دنبالت-

...خودم ماشین دارم میام خونه-

....اون روی سگه منو بالا نیار وگرنه بد می بینی-

???تو که همیشه هاپو هستی حالا چه فرقی می کنه سگ تر بشی-

:یه دادی سرم زد که گفتم حنجرش پاره شد

??? یاسمییییییی کدوم جهنم دره ای هستی-

:همون موقع از شناس عالیم پوریا صدام کرد

??? یاسمین جوون بیا دیگه-

.... با کف دست کوبوندم تو سرم

:دیگه از صدای فریادای آراد گوشی هم می لرزید

?? با کی هستی ??? با توام-

برای اینکه فکرشو منحرف کنم کرم ریختم اما نمی دونستم آتیشش بیشتر فوران می کنه:

.... عزیزم با دوس پسرم اومدم بیرون-

:صدای غررشش تو گوشم پیچید

من گردن تو رو می شکم... آخه می دونم اهل این غلطا نیستی... وای وای -
.... یاسمین گیرت بیارم خفت می کنم

دیدم زیادی کفرشو در آوردم بهتره نرمش نشون بدم

....میای???? آخه حوصلم سر رفته-

مته اینکه یخورده آروم شد چون با لحن آرومی گفت

???کجایی-

...پارک ملت-

دوباره عصبی شد

آخه تو اونجا چه غلطی می کنی?? نمی دونی اونجا پره پسر و ارادل -
 ???اوباشه

با شیطنت گفتم

....اتفاقا اینجا فقط اینه مرغ عشق دختر و پسر لم دادن تو بغل هم-

با صدای بلند گفت

??? اون صدای کی بود که اسمتو گفت-

:باز حس کرم ریختم بالا زد

....پسرم بود-

??????.....پسرتنتنتت-

:ریز ریز خندیدم که با صدای کفری گفت

....یاسمین یه کاری نکن پیام همون وسط بز نم تاااا-

....دلت میاد??? خب خودت بیا ببین کیه-

:کلافه گفت

...اومدم-

.....بعدم تلفنو قطع کرد

پوریا اومد جلو گفت

???? کی بود-

....شوهرم-

با تعجب گفت

??شوهرتنت...تو کی عروسی کردی-

....دیشب عروسیم بود-

بر برو داشت نگام می کرد....بعد یهو گفت

??چه شکلیه??به اندازه تو خوشکله-

شیطون خندیدمو گفتم

...اووووووف پوریا کجای کاری??خیلی خوشگل , خوشتیپ و خوش هیكله-

....راست میگی??پس حروم شده با توی گند اخلاق ازدواج کرده-

:او مدم جوابشو بدم که صدایی از پشت گفتم

???? آآآ... پسره خوشگل دلت میاد به زن من بگی گنداخلاق-

.... شک زده برگشتم عقب که ارادو دیدم

.... با چشمای گرد شده نگاهش کردم

???????? با چه سرعتی خودشو رسوند

:با همون چشمای گرد شده گفتم

???? همین پنج دقیقه پیش با من حرف زدی با جت خودتو رسوندی-

.... بدون اینکه جوابمو بده با نگاهش از بالا تا پایین تیپمو قورت داد

می دونستم اهل هیزبازی نیست و فقط برای اینکه منو حرص بده داشت حریصانه
.... نگام می کرد

تیپم یه کالج و شال زرد با شلوار کتون دم پا گشاد مشکی و مانتوی عروسکی

مشکی خیلی کوتاه با آستینای نیمه که قد بلندمو کشیده تر نشون می داد

.... بود... موهامم محکم بالا بسته بودم و یه ریمل و رژ قرمز آرایشم بود

نگاهش که به رژ لبم افتاد اخماش رفت تو هم و با قدمای بلند خودشو بهمون
....رسوند

دستمو محکم تو دستش گرفتم مشغول قدم زدن شد....یه آن حس کردم انگشتای
...دستم خورد شد

پوریا خودشو بهم رسوند و با ترس پاهامو گرفت....آخ اراد خدا لعنتت کنه که
...بچه رو ترسوندی با این اخلاق و رفتار سگیت

دستمو با اخم و خشونت محکم از دستش بیرون کشیدم و به طرف پوریا خم شدمو
از روی زمین بلندش کردم کشیدمش تو بغلم....با اینکه سنگین بود اما اصلا دلم
نمیومد ناراحت ببینمش...من یه شب آورده بودمش بیرون و حق اینو نداشتم که
...کوفتش کنم

...با چند قدم سریع و بلند از اراد جلو زدم تا بتونم راحت تر با پوریا حرف بزنم

???پوریا مگه قرار نبود بستنی بخریم لیس بزنیم-

.....بی توجه بهم دستشو دوره گردنم حلقه و سرشو تو شالم پنهون کرده بود

???پوریا: من از دعوا می ترسم

با لبخند گفتم:

خوشگل من ما که با هم دعوا نکردیم فقط عمو تازه از سره کار برگشته یخورده -
...خستس

...پوریا: اما اون آقاهه اخماش تو هم بود ...تازه محکم دستتو گرفته بود

:سرشو تو گردنم فرو کردو زد زیره گریه

از دعوا بدم میاد...مامان بابام همش دعوا می کردنو بابام همیشه مامانمو می -
زد...

شک زده سره جام وایستادم...این بچه که دوسال بود مامان باباش مرده بودن پس
???چطوری صحنه هارو هنوز یادشه

تو فکر و خیالم غرق بودم که دستی پوریا رو از بغلم بیرون کشید و در حالی که
:از کنارم رد می شد زیره لب گفت

...حقا که نفهمی که هنوز نمی دونی نباید بچه به این سنگینی رو بلند کنی-

پشت سرشون راه افتادم وبه حرفایی که آراد برای آروم کردن پوریا می زد گوش
دادم:

..وای وای وای وای مگه مرده گنده گریه می کنه??? پسره لوس نر-

آراد روی یه نیمکت نشست و مشغول نوازش موهای پوریا شد... اما یهو شدت
...گریه پوریا بالا رفت و نفسش گرفت

هول کردم و سریع با استرس دستمو تو جیبم فرو بردم و اسپری آسمشو
...درآوردم

با دست پاچگی درحالی که روی پوریا که تو بقل آراد بود خم می شدم اسپریو به
دهنش نزدیک کردم اما آراد با شدت از دستم کشیدتش و با آرامشو ملایمت تو
.....دهن پوریا اسپری کرد تا نفسش بالا اومد

من چقدر احمق بودم..خیره سرم یه دکتر بودم اما اینه آدمای کم سواد رفتار
کردم...تازه دلیل عصبانیت آرادو می فهمیدم...اون با آرامش رفتار کرد اما من
هول کردم....خدا رو شکر که اون بچه قیافه منو ندید وگرنه حالش بدتر می
...شد

...آروم کنارشون نشستم و به قیافه رنگ پریده و بی حال پوریا چشم دوختم

آراد برگشت سمتم و برای اینکه منو آروم کنه گفت:

??بریم شام بخوریم-

سرم به نشونه موافقت تکون دادم...از جامون بلند شدیم و به یکی از رستورانای ...معروف همون حوالی رفتیم

آراد و پوریا سفارش دادن و وقتی از من پرسیدن چی می خورم گفتم:

...هیچی...شام معدمو اذیت می کنه-

آراد اخماشو تو هم کشید:

???با همین نخوردنا هی معدت خونریزی می کنه دیگه نه-

...بعد بی توجه به اعتراضای من رو به گارسون یه سوپم سفارش داد

تو طول صرف شام آراد هی سر به سره پوریا می زاشت تا حالو هواش عوض بشه...به حدی پوریا باهانش جور شده بود که دیگه هیچ کدومشون منو تحویل نمی گرفتن....هیچوقت با خودم فک نمی کردم آراد بچه دوست باشه و چنین شخصیت مهربونی داشته باشه...اما الان تازه داشت اخلاقاش دستم میومد...آدمی بود که آگه به حرفش گوش می دادی و باهانش لج نمی کردی باهات راه میومد و مهربون ...میشد

آراد در حالی کنارم نشسته بود به پشتش تکیه داد و دستاشو دو طرف مبل گذاشتو
گفت:

.... اوووف چقده گشتم بود-

???... پوریا: مگه یاسی جون غذا بهت نمیده

آراد نیم نگاهی به سمت من انداخت بعد با شیطننت گفت:

...چرا اتفاقا یه عالمه غذاهای خوشمزه درست می کنه اما امشب دیگه وقت نشد-

اخم غلیظی تحویلش دادم تا حساب کار دستش بیاد اما اون با خنده دستشو دوره
گردنم انداخت و تو بغلش کشیدتم...می دونستم با این کارا هم نیت خوب داره هم
...نیت پلید

نیت خوبش این بود که می خواست به پوریا نشون بده که ما با هم دعوا
نداریم...نیت پلیدشم این بود که می خواست منو حرص بده , اما من به خاطر
پوریا بی حرکت تو بغلش لم دادم و انگار نه انگار که با هم لجیم....اونم اول منو
...با تعجب نگاه کرد اما خیلی سریع عادی رفتار کرد

وقتی شام پوریا تموم شد سواره ماشین شدیم و به بهزیستی رسوندیمش...اول که
آراد ازم پرسید که باید پوریا رو کجا ببریم و من در جواب گفتم بهزیستی خیلی

تعجب کرد اما بعد اندکی با محبت و تحسین بهم نگاه کرد... شاید اونم فکرشو نمی
.... کرد من بتونم مهربونی به خرج بدم

حالا هم تو ماشین در حال برگشت به خونه بودیم.... نزدیکای خونه آراد ماشینو
.... کناره یه پارک خلوت و روشن پارک کرد

با تعجب پرسیدم:

?? چرا اینجا نگه داشتی-

با چهرهی تو همی به شکمش دست کشید و گفت:

...اگه پیاده روی نکنم با این همه غذایی که خوردم امشب عمرا خوابم ببره-

خندیدمو بدون حرف پیاده شدم... برای خودمم عجیب بود که از صبح تا حالا
چطوری این همه با هم خوب شدیم?? اما به این نتیجه رسیده بودم اینجوری بهتره
....., و اگه جنگ و دعوا کنیم بدتر میشه

همینطور که مشغول قدم زدن بودیم حس کردم دستمو گرفت ... چیزی نگفتم تا
:اینکه خودش شروع به حرف زدن کرد

?? چطور شد از بهزیستی بچه گرفتی-

اگه هرکس دیگه ازم این چیزا رو می پرسید می گفتم به تو ربطی نداره اما نمی دونم چرا هر دفعه که اراد ازم سوال می پرسید سره صحبتتم باهش باز می شد... اونقدر که با اراد بدون ترس و نگرانی حرف می زدم نمی تونستم با مهراد: اینجوری باشم.... با تکون دست اراد به خودم اومدم

??...هی خانوم به چی فک می کنی-

...هیچی-

کمی مکث کردم بعد شروع کردم:

وقتی پونزده سالگی از آمریکا برگشتیم و بابام منو توی دبیرستان ثبت نام کرد - ...چون همیشه تو خونه بقیه فارسی حرف می زدن می فهمیدم اما خوندن و نوشتن و حرف زدن بلد نبودم و چون دختره خوشگلی بودم و درسم عالی بود هم کلاسی هام از سره حسادت منو نسبت به اینکه نمی تونم فارسی حرف بزنم مسخره می کردن به جز باران... باران بقل دستیم بود و بر خلاف من موهای خرمایی و چشمای عسلی داشت...چهرش نمکی و خوشگل بود و مثل من همیشه از چشمش شیطنت می بارید....همیشه حس می کردم مثل خودمه , شیطون و سرتق... با اینکه تو مدرسه غیر دولتی درس می خوندم و اکثرا وضعشون خوب بود از جمله باران که باباش کارخونه دار بود اما هیچوقت دوست نداشتم دوستانم به خاطره پول بابام بیان طرفم....شاید باورت نشه اما سره این موضوع کلی با بابام دعوا کردم تا راضی شد هر روز یکی از خدمت کاراش با پیکان منو ...برسونه مدرسه

آراد برگشت با تعجب نگام کرد و گفت:

تو خلی به خدا... همه دخترا دوس دارن به هم دیگه فخر بفروشن اونوقت تو با -
پیکان می رفتی مدرسه??? اما یه جورایی ام حق داری.. منم دوس نداشتم واسه
... پول زیاد بابام بیان طرفم

خندیدم و ادامه دادم:

وقتی هم کلاسی هام منو با اون ماشین دیدن کلی مسخره کردن و گفتن دروغ -
میگه آمریکا بوده حتما باباش تو هندوستان عملگی می کرده... با حرفاشون نه
تنها ناراحت نمی شدم بلکه تو دلم پوزخند می زدم و می گفتم شماها همونایی
هستین که بزرگ شدین فقط دنبال پول بقین... تنها کسی که به طرفم می اومد
باران بود.. اصلا مسخرم نمی کرد... یه روز ازم خواست ببرمش خونمون .. اولش
تعجب کردم اما بعدش راضی شدم ببرمش... تو طول راه از چشماش می خوندم
که منتظره یه خونه فکستی درب داغون ببینه اما وقتی زنگ خونه ی ویلایمون
که علنا قصر و گفته بود زکی رو زدم فکش زمینو جارو می کرد... اما با شک ازم
پرسید منو خانوادم سرایدار این خونه هستیم??? وقتی رفتیم خونه و بابا و مامانمو
اونقدر مجلل دید قیافش دیدنی بود اما کم کم با بابا و مامانم جور شد , از قیافه اونا
هم می خوندم که راضین که من با همچین دختری دوس شدم... تازه فهمیده بودم
که دلیل اومدنش چی بود.. اون به بابام گفت که یه موسسه آموزش زبان فارسی
می شناسه که برای افراد مقیم کشورای دیگست که تازه اومدن اینجا... بابام کلی
از پیشنهادش استقبال کرد و از اون به بعد منو باران واقعا دوستای صمیمی
شدیم... وقتیم من فارسیم خوب شد دیگه شیطنتامون همه جارو برداشته بود , همه
از دستمون کلافه بودن... جالب اینجاست یه روز که معدم مثل همیشه درد می
کرد بابام با کلی داد و بیداد به زور منو با لیموزین فرستاد مدرسه که یه وقت

حالم بد شد یکی اونجا باشه .. از اون به بعد همه سعی می کردن خودشونو بهم بچسبونن و بگن دوست یاسمینیم... منو باران انقدر که صمیمی شده بودیم حاضر نبودیم یه دونه کارو بدونه هم انجام بدیم , حتی اونم مته من پزشکی خوند..وقتی تو آمریکا بودیم از علاقه زیاد به موسیقی اکثر سازارو بلد بودم اعم از گیتار و ویولن و پیانو...بعد یه مدت که فهمیدم بارانم کلاس موسیقی میره دیگه سر از پا نمی شناختم و از این خوشحال بودم که دوستی پیدا کردم که علایق و سلیقمون مثل همه...وقتی بیست و دو سالمون شد گفت بیا برو باباتو راضی کن یه بچه از بهزیستی بگیریم , گفت مامان بابای خودش راضی نمی شن...من با اینکه به شدت از بچه بدم میومد اما اهل کارای خیر زیاد بودم واسه همین کلی رو مخ بابام راه رفتیم تا راضی شد...پوریا رو تازه آورده بودن بهزیستی..یه بچه شیرین زبون و خوشگل..با اینکه سه سالش بود اما باران اسرار می کرد همینو بگیریمش...خلاصه که تمام روزای بی کاریمونو با پوریا پر می کردیم...قصه مابه سر رسید

آراد در حالی که حرف مهرداد تو سرش اکو می شد "از دوستش ضربه خورده"با کنجکاوی پرسید:

???حالا این باران کجاست تا حالا باهات ندیدمش-

سرمو گرفتم پایینو پوست لبمو کندم...آراد منو بیشتر به سمت خودش کشید و با آرامش گفت:

مگه ما با هم غریبه ایم??اطمینان داشته باش که اگه چیزی بهم میگی فقط بین -
...خودمون می مونه..مثل چیزایی که به مهرداد میگی و اون چیزی نمیگه

:انگار فقط همین کافی بود تا شروع به حرف زدن کنم

تو زندگیم با تنها چیزی که میونه خوبی نداشتم پسرا بود و دقیقا بارانم از پسرا - خوشش نمیومد...یه روز دوتایی به مهمونی دوستمون رفتیم...اونجا یه پسر چشم آبی بود که قیافش بدک نبود...انقدر پا پیچم شد تا حاضر شدم باهش دوس بشم اما چه دوستی حتی نمی زاشتم دستمو بگیره...دو ماه که گذشت پستیچی برام یه پاکت آورد که وقتی بازش کردم دیدم انواع اقسام دخترای خراب تو بقل شروین...راستشو بخوای اصلا ناراحت نشدم چون خیلی وقت بود که منتظر یه بهانه بودم تا دوستیمو باهش به هم بزوم اما اینو به باران نگفته بودم و اون فک می کرد رابطمون خیلی خوبه...خلاصه پاکتو برداشتم و به طرف خونش رفتم...وقتی رسیدم هم در پایین هم در واحدش باز بود...وارده خونه که شدم کسی نبود واسه همین گفتم شاید تو اتاق خواب باشه...ای کاش هیچوقت در اوناتاق لعنتیو باز نمی کردم

هر چقدر که بیشتر می گفتم فشار دستم تو دستای آراد بیشتر می شد...انگار اصلا تو پارک نبودم و صحنه ها جلو روم جون می گرفت

وقتی در و باز کردم بارانو تو بدترین وضعیت ممکن تو بقل شروین دیدم...برام - مهم نبود که تو بقل کیه..مهم نبود به من خیانت کرده..فقط این اهمیت داشت که ...چرا اون باید تو بقل اون عوضی باشه

آراد تا دید داره حالم بد میشه سریع کمرمو گرفت کشید تو بقلش..چشامو بستم و :سرمو رو سینش گذاشتم...یهو گفت

???تو که از پسرا بدت میومد چرا با این یکی دوس شدی-

دستم رو سینش مشت شد...دقیقا دست گذاشته بود رو تمام گذشته و نقطه
ضعفام..این یکی رو دیگه نمی تونستم بگم...سریع گفت

...خیلی خوب...آروم باش...نمی خواد چیزی بگی-

????یهو بارون با شدت بارید...چشام گرد شد..تو این تابستون

:آراد خندید و گفت

...مثل اینکه فصلا قاطی پاتی شده...بزن بریم که الان خیس خالی می شیم-

دستمو محکم دوره بازوش حلقه کردم شالمو کشیدم جلو و بدو بدو دویدیم سمت
....ماشین

با خستگی خودمو پرت کردم رو مبلو نفسمو بیرون دادم....آرادم نشست کنارم و
:با خنده گفت

...چه بارونی بوداااااا -

.... او هوم.... خیلی خوشکل بود-

سرمو چرخوندم که نگام به پیانو بزرگ و مجلل سفید گره خورد , کنار پیانو یه گیتار مشکی که روی پایش قرار داشت بود.... اول تعجب کردم که چرا تو این دو روزه اینا رو ندیدم اما یخورده بعد با ذوق خودمو به آراد که چشاشو بسته بود و سرشو به پشتش تکیه داده بود چسبوندم و با صدای شنگولی گفتم:

??? تو هم ساز بلدی-

آراد: آره.. اما از بس سرم شلوغه خیلی وقت نمی کنم برم سمتشون... تا چهار پنج سال پیش که کارام سبک تر بود تدریس می کردم

اوووووففف پس حرفه ای بود.... سرمو به معنی تفهیم تکون دادم و همچنان به ...سازهای مورد علاقم خیره شدم

آراد: تو گفتی موسیقی کار می کردی و خیلی بهش علاقه داری پس چرا تا حالا ??? تو خونت هیچ سازی ندیدم

چهره ام از یادآوری خاطره ها تو هم رفت... با احمایی درهم گفتم

با اینکه قبل از باران موسیقی کار می کردم اما از اون روزی که با هم کلاس - می رفتیم خیلی خوش بودیم و انگار از روز اول با باران بودم... بعد از قطع

رابطم باهش همه ی اون چیزایی که یادآور روزای خوبمون بودو کنار گذاشتم
حتی علاقه ی زیادم به موسیقی...یکسال قبل از اون اتفاق با طراح مدهای
معروف چه تو ایران چه خارج کار می کردیم و بعضی موقع ها به اسرار طراحا
...مدل می شدیم...اما الان دیگه اونارم کنار گذاشتم

آراد با شنیدن مدل اخماش رفت تو هم و گفت:

...اگه مدلینگو کنار نذاشته بودی که خودم می کشتمت-

خندیدم و با شیطنت گفتم:

نگران نباش در راستای امر به معروف و نهی از منکر بود..به عبارتی اسلامی -
...و محمدی پسند بود

چهرش جدی بود اما چشماش می خندید... کمی مکث کرد بعد با لحن مسخره ای
گفت:

??که اسلامی بود هااان?? همه نه و محمدی پسند تو ترکیه و کشورای دیگه-

...دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند زدم زیره خنده

...آراد: مرض... نیش تو ببند

??? بی خیال... داشتیم راجبه چی حرف می زدیم-

...یخورده چپ چپ نگام کرد که دوباره به خنده افتادم

...آراد: بعدا حالتو می گیرم

:بعد از حرفش به طرز باور نکردنی تغییر موضوع داد و گفت

??? خب حالا آلات موسیقیتو چی کار کردی-

:کمی با تعجب نگاهش کردم بعد سریع گفتم

بابام واسه تولد بیست سالگیم یه اسب بهم داد ... بعد چند وقت منو باران رفتیم - باشگاهی که اسبم اونجا بود... اونجا یه جوری بود که سر و ته نداشت , ما هم که حسابی شیطان بودیم تصمیم گرفتیم بریم ببینیم تهش چیه... خلاصه با اسب وارده جنگل شدیم.. کلی رفتیم تا رسیدیم به یه خونه ویلایی که چوبی بود.. با کنجکاوی وارده اونجا شدیم ولی خالی از سکنه بود... با کلی پرس و جو فهمیدیم صاحبش مرده و بچه هاش اونجا رو برای فروش گذاشتن... هیچی دیگه ما هم اونجا رو خریدیم... الانم تمام عکسا و یادگاریا و وسایلمون اونجاست

:آراد سری تکون داد و گفت

...چقدر ماجرا جو بودین-

...با لبخند سر تکون دادم و از جام بلند شدمو به طرف اتاق خواب راه افتادم

...اونشب بر خلاف شب قبل با آرامش و بدون هیچ جنجالی. به خواب رفتیم

.....

:عصبی چنتا مشت به در دستشویی زدم و گفتم

...آر اااااااااا... بیا بیرون دیگه... دیر شد... ساعت هشته-

...درو بالاخره باز کرد و با دیدن قیافه حرصی من زد زیره خنده

...با چشمای به خون نشسته نگاش کردم و به طرف اتاق خواب راه افتادم

جلوی آینه و ایستادم و به خودم خیره شدم.. از تیمم راضی بودم.. یه شلوار مشکی تنگ با یه تاپ مشکی که روش یه کت کوتاه سفید جلو باز با سر آستینای طلایی پوشیده بودم.. موهامو لخت کردم و دم اسبی بالا سرم بسته بودم.. آرایشمم ملایم و

کم بود...مانتوی بلندمو پوشیدم و شالمو شل رو سرم انداختم..با برداشتن کیف دستی کوچیک طلایی و پوشیدن کفش پاشنه بلند مشکی از اتاق بیرون زدم...همزمان با من آرام از اتاق کارش بیرون زد..یخورده بهش نگاه کردم...بلوز جذب سفید که آستیناشو تا کرده بود , با شلوار مشکی کتون و کالج مشکی تیپش بود...همه ی این دید زدنا توی یه ثانیه انجام شد اما آرام همچنان خیلی ریلکس داشت چشم چرونی می کرد...پشت چشمی نازک کردم و از ...کنارش رد شدم

داخل آسانسور یه گوشه و ایستادمو سرمو انداختم پایین اما آرام نگاهه خیرش رو ...روی من زوم کرده بود

:عصبی از نگاهاش سرمو بلند کردم و بهش توپیدم

...چشمت کف پام...یه وقت از کاسه درنیاد-

...لبخند ژوکوندی تحویل داد و سرشو مته بچه تخسا انداخت بالا

گوشه ی لبمو گزیدم تا نزنم زیره خنده...همین که آسانسور نگه داشت رفتم بیرون و آرام باهام هم قدم شد...با اینکه قدم بلند بود و مخصوصا با اون کفشها شده بودم ...دسته بیل اما لامصب بازم از آرام کوتاهتر بودم

امشب قرار بود بریم خونه ی مامانش البته اگه با این کاراش منو سخته نده و ...راهی بیمارستان نکنه

تو راه بودیم که مهراد زنگ زد:

?جونم مهری جون-

??زهرمار...دختره سرتق...کجایی-

...داریم میریم خونه مامان آراد-

:یهو تغییر لحن داد و مته بچه ها گفت:

????منم بیایاالم-

:زدم زیره خنده

...دو دقیقه گوشیدو داشته باش-

....گوشیدو به سمت آراد گرفتم تا خودش با مهراد حرف بزنه

...بعد از اینکه گوشیدو قطع کرد گفت قراره مهرادم بیاد

بعد از رسیدن وارده خونه شدیم....خونه ی ویلایی مجلی بود و منو یاده خونه
...بابام می انداخت

مانتو و شالمو به خدمتکار دادم و به سالن رفتیم...وارد شدن به سالن همانا و شکه
...شدنمون همانا

مامان و بابای آراد به احتراممون بلند شدن اما من فقط بهت زده به مهرا د که با یه
گرمکن و تی شرت راحتی رو مبل لم داده بود و خیلی راحت تخمه می شکست و
فوتبال می دید نگاه می کردم....آقا تازه به خودش زحمت داد و سرشو به سمت ما
برگردوند و در حالی که یه لبخنده ملیح تحویلمون می داد گفت

...! اومدین??بیاین ببینین چه بازی داغیه-

منو آراد روی مبل نشستیم ولی همچنان شکه بودیم...مهرا د به طرف ما برگشت
گفت:

چیه بابا??چرا قیافه هاتون این شکلیه??من تو خونه داشتم فوتبال می دیدم بعد -
که به تو زنگ زدم گفتمی داریم میایم اینجا منم گفتم لذت فوتبال به دیدنش تو خونه
...ناصر جونه دیگه با همین لباسا اومدم

بابای آراد با خنده گفت

???پدر صلواتی من سن پدرتو دارم...با همه شوخی با منم شوخی-

:مهراڊ موزى گفء

اين حرفا چيه ناصر جون?? ما غلط بكنيم با شما شوخى كنيم نا سلامتى شما -
...جاى پدر بزرگ مايبء

...باباش در حالى كه مى خنءءء كتابى كه دم دستش بودو پرت كرد سمت مهراڊ

بعء از پايان فوئبال و رسبءن به نئءءه ءلخواه مهراڊ ءلوزيونو خاموش كرد و با
:ءءبء روبه من گفء

??مى ءونى چيه ياسمين-

???چيه-

...مى خوام مطبو جمع كنم جاش سالن زنونه بزئم-

:باخنءه گفءم

??ءءما خودءم شخصا مى خواى نظارت ءاشءه باشى-

صد البته...می خوام تورو بزارم صندوق پول بگیری خودمم بخش اپیلاسیون -
...فعالیت می کنم و شخصا می رم تو اتاق سولاریوم به تن زنا روغن می مالم

:سالن منفجر شد...در حالی که از شرم و خنده ی زیاد سرخ شده بودم گفتم

....اطمینان دارم کارتو به نحو احسنت انجام میدی-

همون موقع بابای آراد گوشیش زنگ خورد و رفت بیرون و مامانشم رفت
....آشپزخونه

:آراد که هنوز از حرفای مهاد می خندید با زیرکی بهم گفت

...شما هم کارتونو به بهترین شکل انجام میدید خانوم مدلینگ-

:با اخم نگاش کردم که مهاد با ذوق گفت

...مدلینگ?? آهان یادم اومد قبلا گفته بودی-

:بعد با قیافه ی شیطونی گفت

اونجا که بودی مدل بیکنی هم می زاشتن??? کلک به ما هم یه ندا می دادی با -
...برو بچ میومدم یه دید می زدیم به جون خودم خریدار بودیم

از خجالت سرمو زیر انداختم اما اون دوتا گورخر بلند بلند می خندیدن که با ... اومدن مامان بابای آراد سعی می کردن نخندن و خودشونو عادی جلوه بدن

تقریباً یه دو ساعتی از هر دری حرف زدیم تا اینکه آیفون به صدا دراومد و بعد چند دقیقه دختری با تیپ بسیار جلف و زننده و آرایشی فجیع که قیافه زشتشو زشت تر کرده بود وارد شد...هیچکس از جاش بلند نشد برای همین منم ترجیحدادم همچنان بشینم

برام جای تعجب داشت که این دختر کیه...???با صدای بابای آراد به خودم
:اومدم

???ماندانا تو اینجا چی کار می کنی-

...ماندانا: دایی جون اومدم تبریک بگم

:بعد نگاهشو به من دوخت و گفت

??واو....چه خوشکل و خوشتیپ و خوش هیکل...تو زن آرادی-

نیم نگاهی به آراد که به طرز افتضاحی اخماشو تو هم کشیده بود کردم و محکم
:گفتم

...بله-

سرشو تکون داد و گفت

??? اسمت چیه-

تربچه.. آخه به تو چه اسمم چیه?? در حالی که از سوالاتش کلافه شده بودم گفتم

.. یاسمین-

ماندانا: نایس.. مثل خودت زیبا... حالا یاسمین خانوم می تونیم چند دقیقه ای با هم
??? اختلاط کنیم

به جای من اراد با خشم جواب داد

... زن من حرفی نداره با تو بزنه... زودتر گوره تو گم کن-

... دستشو تو دستم گرفتم و فشردم و به آرامش دعوتش کردم

ماندانا:

...ولی من دارم... هر وقتم تموم شد میرم-

:بعد رو به من ادامه داد

...بالا منتظرم-

....بعدم راه افتاد سمت طبقه بالا..وا دختره خل و چل

سیمین جون: دخترم برو ولی اصلا به حرفاش توجه نکن..اون از آراد خوشش میومد و نمی زاشت کسی بهش نزدیک بشه...یکبارم از سره سوءتفاهم به یکی از دخترای مهمونیم چرندیات گفته بود....الانم چند وقت رفته بود مسافرت که دیگهدید کار از کار گذشته

مستاصل از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم...رو به روی یکی از اتاقا منتظر من و ایستاده بود که وقتی منو دید رفت تو اتاق و درو باز گذاشت...وارد اتاقشدم و روی یکی از مبلا نشستم

ماندانا: یراست می رم سره اصل مطلب یه میلیارد می دم پاتو از زندگی آرادبکش بیرون

چشام گرد شد , این چی داشت واسه خودش بلغور می کرد??با اندکی صبر :پوزخندی زدمو گفتم

اووووووم به نظرت این مقدار پول واسه دست کشیدن از زندگی خوش دو روزم -
??کم نیست

لبخندی از اینکه به نتیجه ی دلخواهش رسیده زد و گفت

چقدر خوشم میاد از این دخترای پاپتیه هیچی ندار که همه چی رو به پول می -
...فروشن...خیلی خوب دو میلیارد

منم در مقابل پوزخند زدم و گفتم

حالا که فک می کنم می بینم اگه قرار باشه هم بهم توهین بشه هم از زندگیم -
...بگذرم دو میلیارد کمه...پنجاه میلیارد

با خشم بهم خیره شد و گفت

دختره ی غربتی...لیاقتت همینه که باهات اینجوری حرف بزنم...باشه پنجاه تا -
....میدم

??اصلا پشیمون شدم...هفتادتا می خوام...قبوله-

از حرص قرمز شد

...باشه-

:با حالت تفکر انگشتمو روی پیشونیم گذاشتمو گفتم

...البته اول باید با شوهرم مشورت کنم-

:بعد بدو بدو از اتاق بیرون رفتم و از پله ها پایین رفتم و وارده سالن شدم

...آر اااااا...آر ااد-

:آر ااد با حالت استرسی گفت

???? هان چی شده-

ماندانا میگه هفتاد میلیارد بهم میده تا من تو رو ول کنم برم...به نظر تو من باید -
???? چی کار کنم

:همه بلند زدن زیره خنده که آر ااد با خنده گفت

...عزیزم من اگه جای تو بودم پولو می گرفتم و دوتایی باهم فلنگو می بستیم-

:اینبار همه منفجر شدیم... به قیافه عصبانی ماندانا خیره شدم که یهو گفت

منو مسخره می کنی؟ تویی که تا حالا یه ژیان سوار نشدی با این پول کلون باید -
....در می رفتی

:مهراد با خشم از جاش بلند شد و گفت

ببین حلوا شکری اینی که می بینی جلوت و ایستاده و داری پولتو به رخس می -
کشی دختره یه تاجره کل گندست که می تونه صدتا مثل تورو بخره و آزاد
کنه... و این هفتاد میلیاردی که میگی پول یه دونه ماشین این دختره... و تویی که
میگی ژیانم سوار نشده قابل توجهتون یه بوگاتی زیره پاشه... تو خودتو چی فرض
کردی که واسش زیر و رو می کنی در حالی که نصفشم نیستی??؟اگه حالیت
...شد شرو کم کن

واسه اولین بار واسه پول زیادم فخر فروختم... با غرور به دهن بازش که از
...تعجب باز مونده بود خیره شدم... بدون هیچ حرفی زود از خونه رفت

:همه با هم خندیدیم که مهراد در حالی که بادی به قیقب انداخته بود گفت

??حال کردی جیگر-

:با لحن لاتی گفتم

...خرابتم داداش-

...بعد جفت دستامونو بهم کوبوندیم

سیمین جون ما رو برای شام به طرف میز راهنماییمون کرد...خانومی که انگار
...خدمتکارشون بود برامون غذا کشید

درحین غذاخوردن باباش گفت

یاسمین جان این پسر ما که اذیتت نمیکنه??? به این قیافه اخموش نگاه نکن خیلی -
...مهربونه

به یه لبخنده کوچیک اکتفا کردم و چیزی نگفتم...آراد در حالی که به صندلی
تکیه می داد و لبشو با دستمال پاک می کرد گفت

باباجون اگه این یاسمین خانوم مارو اذیت نکنه ما اذیتش نمی کنیم...بهتر از من -
???کجا می خواست پیدا کنه

??باباش: پسر جون تو بهتر از یاسمین کجا می خواستی پیدا کنی

من که تا اون لحظه اخمام تو هم بود با حرف باباش لبخند رو لبم اومد و نیشخندی
...به آراد زدم

آراد رو ترش کرد و گفت:

???بابا شما طرفدار پسرتی یا عروست-

...جفتون...اینو گفتم که بدونی زنت لنگه نداره-

...لبخنده پیروزمندانه ای زدم که لج آراد در اومد

از روی صندلی بلند شدمو به طرف اتاقی لباسام اونجا بود رفتم...به خاطر اینکه قرصامو سر ساعت نخورده بودم معدم می سوخت...از کیفم قرصو برداشتم و تا خواستم از اتاق بیرون برم پام به چیزی سفت برخورد کرد...خم شدمو آلبومی که باز رو زمین افتاده بود و برداشتم ...یکم مرتبش کردم و خواستم روی میز بزارمش که یکی از عکسا از لای آلبوم افتاد پایین...عکسو از روی زمین برداشتم و با کنجکاوی نگاه کردم....مامان بابای آراد کناره هم ایستاده بودن و پسر بچه ای تقریبا هشت ساله که حدس می زدم آراد باشه کنارشون ایستاده بود...لامصب بچگیاشم خوشگل بود...نگاهم به زن و مردی که کنارشون بود افتاد که یه دختر بچه تپیل و خوشگل که بهش می خورد دو ساله باشه تو بقل مامانش بود...چشمامو ریز کردم و با دقت بیشتری به قیافه زن و مرد نگاه کردم.....اما ناگهان چشمم گرد شد و سر خوردم رو زمین نشستم...اینکه...اینکه

اینکه بابا و مامان من بودن , اون بچه منم....به دیوار روبرو خیره شدم...حتی جرات اینکه چشمامو برگردونم هم نداشتم...هزارتا فکر تو سرم وول می خورد...حسابی شکه شده بودم

زیر لب زمزمه کردم

یادم اومد... یادم اومد... ناصر شایسته... دوست دوران دبیرستان پدرم... شریک - بابام... کسی که جونش به جون بابام بسته بود... کسی که وقتی بچه بودم خیلی دوست داشتم... همیشه مثل بابام لوسم می کرد... تا وقتی چهارده سالم بود آمریکا زندگی می کرد, همیشه میومد خونمون گاهی با خانواده گاهی تنها... کسی که یهو غیبش زد ... همونی که که می گفتن به بابام نارو زده... همونی که بابام به خاطرش از آمریکا به تهران اومد... همونی که باعث خم شدن کمر پدر عزیزم شده بود....

محکم به پیشونیم کوبوندم... وای خدایا چطور این همه مدت به یاد نیاوردمش??? چطور آرادو نشناختم???... خشم تو همه ی تنم دوید... دندونامو رو هم سابیدم... با عصبانیت از اتاق خارج شدم و به سالن رفتم... همه در حال گپ و گفت و گو بودن و مته همیشه مهراذ در حال مزه پرونی بود... نگاهم فقط رو باباش زوم شده بود... مهراذ که نگاهش بهم افتاد با خنده گفت

??? چی شده یاسمین??? باز آمپرت زده بالا که اینجوری قرمز کردی-

بدون هیچ حرفی با خشم به باباش نگاه می کردم... باباش که متوجه نگاهم شده بود با تعجب گفت

??? چیزی شده باباجون-

:باصدایی که از خشم می لرزید اما سعی می کردم آروم باشه گفتم

???? شما باید بگین...از اولشم می دونستین من کی ام نه-

:خیلی نامحسوس رنگش پرید اما خیلی سریع به حالت عادی برگشت و گفت

....من هیچی از حرفات سر درنمیارم دخترم-

:کنترل حرکاتم دست خودم نبود و با فریاد گفتم

بایدم سردرنیارین...منم بودم خودمو می زدم به اون راه...بیچاره منو بابام که -
....گیره دوستایی افتادیم ادعای صمیمیت می کردن اما ناتو از آب در اومدن

:عکسو بالا آوردم و جلوی صورتش تکون دادم

خوب نگاه کنین...اونی که به عنوان دوست صمیمی بقل کردین بابای -
...منه...همون که کمرشو خم کردی و رفتی...نگاه کن

:آراد از جاش بلند شد و گفت

...یاسمین این کارا چیه..بس کن-

:باباش دستشو به معنی سکوت بالا آورد

... ساکت باش پسر... این دختر حق داره-

:پوزخندی زد

معلومه که حق با منه... من شمارو مثله بابام دوس داشتم.. وقتی دست نوازش رو -
سرم می کشیدین مثله بابام فرضتون می کردم... اون همه با بابام رفتین و اومدین
و رفت و آمد کردین و نمک همدیگرو خوردین ولی آقای شایسته نمکدونو بد زدی
...شکوندی

:آراد باکلافگی گفت

??? بابا اینجا چه خبره-

: باباش رو به من گفت

.. باید باهات حرف بزنم... همه چی اونجور که تو فک می کنی نیست-

:نیشخندی تحویلش دادمو گفتم

حرف؟؟؟؟ کدوم حرف؟؟؟ همون موقع که رفتین همه چی تموم شد... حالا که -
...بابام زیره خوارها خاک خوابیده می خواین حرف بزنین؟؟؟ دیره خیلی دیره

.....بعد از اتمام حرفم سریع لباسامو برداشتم و از خونه خارج شدم

با کلافگی طول و عرض خونه رو طی می کردم... اصلا نمی تونستم مغزمو
متمرکز کنم و همش فکر و خیالای مزخرف تو سرم رژه می رفتن... روی
....صندلی میز ناهارخوری نشستم و سرمو بین دستام گرفتم

صدای باز و بسته شدن درو شنیدم اما سرمو بلند نکردم... می دونستم
....آراده... دوست داشتم تمام عصبانیتی که از باباش داشتمو سرش خالی کنم

:آراد با صدایی که از خشم می لرزید گفت

این چه رفتار زشتی بود که کردی؟؟؟؟ نه بابام میگه چی شده نه مامانم.... تو -
بگو ببینم دلیل این رفتار چی بود؟؟؟ مگه بهت نگفتم باید جلوی اونا چه با
.....همدیگه چه با کسه دیگه خوب رفتار کنیم؟؟؟ آبرو حیثیتمو بردی

:سرمو با عصبانیتی بلند کردم و انگشت اشارمو با تهدید به سمتش گرفتم

تو دیگه حرف نزناااا... نکنه با بابات نشستنی نقشه کشیدی که همونطور که -
؟؟؟ بابامو اذیت کرد با ازدواج با من بدبختم کنید

:با قدمای بلند وارد آشپزخونه شد و تو صورتم غرید

حرف دهننتو بفهم...من مته بابام نیستم که بشینم به چرت و پرتات گوش کنم , -
....خودم دهننتو می بندم...عاشق چشم و ابروتم نیستم که دلم به حالت بسوزه

:تو صورتش براق شدم

مثلا می خوای چه غلطی بکنی ???هاااااان????پس فک کردی من خیلی -
عاشقتم???من خاک بر سرو بگو که خواستم نرمش نشون بدم که زندگی رو
...واسه خودمون زهرمار نکنم اما دیدم تو لیاقت نداری

آراد: تو چی???تو که لیاقت هیچی رو نداری....آخه یکی نیست به من بگه چی
???...تو شخصیت این دختره احمق دیدی که اومدی باهش ازدواج کردی

چه خوب که حرف دل منو زد...اگه به خاطر درسم نبود یه لحظه هم حاضر -
نمی شدم تو بیشورو تحمل کنم....تو زندگی منو به گند کشیدی با این اجبار
...لعنتی....حقا که لنگه باباتی

یه آن یه طرف گونم به شدت سوخت...انقدر که ضربه سیلش محکم بود سرم به
سمت راست چرخید....دستم روی صورتم گذاشتم و با بهت به آراد خیره
شدم...من تا حالا تو عمرم هیچکس روم دست بلند نکرده بود , حالا این عوضی
چطور جرات کرده بود???انگار خودشم شکه شده بود چون با ناباوری به دست
.....خودشو صورت سرخ من خیره شده بود

لبشو تکون داد تا چیزی بگه اما هیچ کلمه ای ازش خارج نشد... دستشو آورد بالا تا روی گونم بزاره که به شدت پیش زدم و به طرف اتاق دویدم و درو محکم به ... هم کوبیدم

روبروی میز آرایش نشستم و شیرپاکنو برداشتم و روی پنبه ریختم... صورتمو باهش پاک کردم... پنبه رو که روی گونم کشیدم صورتم از درد جمع شد... کثافت از بس محکم زده بود کاملا گونم سرخ شده بود

با غیض ملافه رو زدم کنار و روی تخت دراز کشیدم... معدم به شدت درد می کرد و اصلا نمی تونستم بخوابم و هی تو جام وول می خوردم... می ترسیدم باز به خونریزی بیافته.... عصبی پاشدم نشستم... یادمه وقتی اون عکسو دیدم از بس عصبی بودم قرص معدمو تو اتاق جا گذاشتم... کفرم دراومده بود دیگه.... چنتا مشت عصبی کوبیدم روی بالشت و با اعصابی داغون از اتاق بیرون رفتم... آراد روی مبل نشسته بود که با صدای در اتاق برگشت اما بی توجه بهش رفتم تو آشپزخونه و کشوی داروهاشو زیر و رو کردم... وقتی قرص مورد نظر و یافت نکردم کشورو محکم کوبیدم... آراد و ایستاده بود با تعجب منو نگاه می کرد... عوضی از قرص اسهال گرفته تا شیافو هزارتا کوفتو زهرمار دیگه رو داشت اما یدونه ورق فایمتدین نداشت... معلوم بود تا حالا معده درد نکشیده و ... همش بیوست داشته که این همه قرصای شل کن سفت کن انبار کرده بود

رفتم تو اتاق و یه ماننو کوتاه و شال مشکی روی همون شلوار گرمکن سفیدم ... پوشیدم و رفتم بیرون

آراد رو به پنجره پشت بهم و ایستاده بود... سوییچ ماشینمو از روی این برداشتم و به طرف در راه افتادم که صداشو از پشت شنیدم:

???? کجا تشریف می برید به سلامتی-

در حالی که از سوزش معدم در حال مردن بودم با چشمای به خون نشسته نگاش کردم و گفتم:

...قبرستون-

با چند قدم سریع خودشو بهم رسوند و بازومو تو مشتش گرفتو به شدت فشار داد و دم گوشم غرید:

ببین دختر جون من اعصاب درست حسابی ندارم یهو دیدی اون دندونای -
...خوشگلتو تو دهننت خورد کردم پس حوصله منو سر نبر

در حالی که هنوز بازوم توی مشتش بود محکم تکونم داد و گفت:

??? حالا بگو کدوم جهنمی می خوای بری-

با اینکه از حالتش ترسیده بودم اما به روی خودم نیاوردم و با سرتقی تمام تو
:صورتش نگاه کردم و گفتم

به تو چه هااااا؟؟؟؟ فوقش می خوام سیلی بزنی دیگه... خوب بزن... خره من -
از کرگی دم نداشت حالا دیگه آب از سرش گذشته... همه زیر آبی نارو زدن تو
...رو آبی بزن مشکلی نیست

با اینکه وقتی چشمش به صورت سرخم خورد نگاهش رنگ پشیمونی گرفت اما با
:پرویی تمام گفت

اگه لازم باشه صد دفعه دیگه هم می زنم..... اینم تو گوشت فرو کن از دست من -
....خلاصی نداری پس بهتره خودتو زجر ندی

بازومو به شدت از دستش کشیدم و سمت در رفتم اما باز از پشت گرفتم و با
:صدای بلندتری گفت

؟؟؟ این ساعت شب کدوم قبرستونی می خوام بری-

....می خوام برم خرید کنم-

تو هیچ جا نمیری , بیا بشین تا اون روی سگمو بالا نیاوردی... هر جا خواستی -
...بری خودم می برمت

از حرفش ناراحت نشدم که هیچ بلکه غرق لذت شدم...یه آن فراموش کردم که اون کیه...که یه مرد جلوم وایستاده...که من از جنسشون نفرت دارم...فقط داشتم...به این فک می کردم که سال هاست در آروزی اینکه یه نفر نگرانم بشه سوختم

همینطور داشتم فک می کردم که ارادو در حالی که شلوارکشو با یه گرمکن سرمه ای و تی شرت آستین کوتاه سفید عوض کرده بود جلو روم دیدم...از پشت نگاهش کردم...استوار و محکم قدم برمی داشت...با اینکه تی شرتش کاملا گشاد بود اما سینه ستبرش از یقه هفت بلوزش و بازوهای برجستش از آستیناش کاملا زده بود بیرون و طبق معمول زنجیرش گردنش بود...نمی تونستم رفتاراشو تحمل کنم , نمی تونستم کاره امروزشو فراموش کنم...در کناره همه ی این جذابیت ها ... غرورش روی آسمون بود...همیشه ی خدا سگرمه هاش تو هم بود

سری تکون دادم تا حواسم جمع بشه.....سوار ماشینش شدم و بدون حرف تو صندلی گرمش فرو رفتم ...از مشتای محکمش دوره فرمون معلوم بود هنوزم عصبانیه...یعنی می تونستم اونو با باباش قاطی کنم???خودم جواب خودمودادم: مصلمه که نه

??'اراد: کجا برم

....داروخونه-

با تعجب نگام کرد اما حرفی نزد....هر لحظه چهارم از درد بیشتر تو هم می رفتتا اینکه جلوی یه داروخونه شبانه روزی نگه داشت

سریع پریدم پایین تا دیگه نتونه زر زر اضافی کنه... آقا فک کرده کیه واسه من
...در برداشته بهم سیلی میزنه , غیرتی بازی درمیاره

.....

کنار ایستگاه پرستاری ایستاده بودم و داشتم به پرونده یکی از بیمارام یه سری
چیزا اضافه می کردم که یکی از پشت زد روی سرشونم...برگشتم به عقب که
....الناز و دیدم

'???' به به چطوری خانوم دکتر-

....الناز: والا تو بهتری...زن رییس شدی هفته به هفته بیمارستان نمیای

:بعد با قیافه شیطننت بار ادامه داد

???? با دکی جون خوش می گذره-

:پوزخندی زد که تنها خودم حسش کردم....سعی کردم لبخند بزنم

???? مگه میشه خوش نگذره-

یه نیشگون محکم از بازوم گرفت و گفت

??? دختره بی حیا....دیگه خوش به حالت شده دیگه-

در حالی که دستمو می مالیدم گفتم

....وحشی....جای شما خالی خیلی دارم حال می کنم-

به گوره جدت خندیدی که خوش می گذره...چرا شر و ور به هم می
 ???بافی??? یعنی دیگه بدتر از اینم می شه

...الناز: کوفتت شه...راستی اون آقاهه که اونجا وایستاده کارت داره

به پشت سرم نگاه کردم که بابای آرادو دیدم...عصبانی شدم اما باید خودمو کنترل
می کردم تا توی محیط کارم مشکلی پیش نیاد

....با دست به سمت اتاق آخر اشاره کردم که اونم دنبالم راه افتاد

وقتی توی راهرو قدم برمی داشتم یه عده از پرستار یا دکترای زن با کینه و
 نفرت و حسادت نگام می کردن و می دونستم از سینه چاکای آق دکی

هستن..... اما بودن کسایی که با تحسین نگام کنن و بهم بگن که خیلی به هم
'???' میایم.... بدبختا از هیچی خبر نداشتن

به محض ورود به اتاق استرلیزه با عصبانیت به سمتش برگشتم

???' برای چی اینجا اومدین-

... ببین دخترم من باید باهات حرف بزنم... خواهش می کنم-

اولا من دختر شما نیستم و ثانيا من حرفی با شما ندارم و بایدی وجود -
نداره.... الانم خیلی دارم بهتون لطف می کنم که چوپ خط شمارو از پسرتون سوا
کردم.....

باشه یاسمین جان هر چی تو بگی... اما بزار با هم حرف بزنیم... تو یادگاری -
فرهادی و برای من بسیار عزیز مثل پدرت... اونطور که فک می کنی
..... نیستم... خواهش می کنم

کمی فک کردم و با خودم گفتم بزار حرف بزنه حالا مثلا می خواد چی
بشه???' سری تکون دادم و با سردی تمام به صندلی اشاره کردم... در حالی که از
نرمش من خوشحال شده بود سریع روی صندلی نشست و منم به تبعیت ازش
.... روبروش نشستم

....خب می شنوم...فقط هرچه زودتر من خیلی کار دارم-

باباش: همونطور که خودت می دونی منو بابات از دوران مدرسه با هم دوست بودیم و هر دو تاجرهای به نام تو کل ایران که همه حاضر بودن رو سرمون قسم بخورن....وقتی با هم شریک شدیم نسبت به قبل صدبرابر وضعمون بهتر شده بود...تا اینکه یه روز آقایی به نام جمشید توکلی به ما پیشنهاد شراکت داد...خب ما هم بعد از تحقیقات مختصر دربارش حاضر شدیم باهش شریک بشیم...حالا ما ...شده بودیم سه شریک که با هم روابط خانوادگی داشتیم

کلافه پریدم بین حرفش

اینارو که خودمم می دونم...اون آقا یه پسر داشت به اسم آرش که من تنها اسمشو - شنیده بودم....که اون جمشید بعد از رفتن شما به بابام کمک کرد اما بعد از یکسال تصمیم گرفتن شراکتشونو به هم بزنن و ما هم به ایران برگشتیم و دیگه از ...??هیچکس خبری نداریم....اینا چه کمکی به خطای شما میکنه

موضوع همین جاست دخترم که چرا راهشونو از هم سوا کردن و شراکتشونو به -
???هم زدن

متعجب نگاش کردم که خودش ادامه داد

من یه شب برای برداشتن یه سری وسایل ضروری که تو کارخونه جا گذاشته - بودم رفتم اونجا....و فک می کنی چی دیدم"????جمشید در حال دستکاری توی یه سری از مدارک و اسناد و برداشتن میلیاردها دلار از تو گاو صندوق

بابات... وقتی متوجه من شد خواست انکار کنه اما من همه چیزو فهمیده بودم... دقیقا روزی که می خواستم همه چیزو به پدرت بگم همه چی به ضررم تموم شد چون جمشید قبل از من رفته بود به فرهاد گفته بود منو در حال دزدی دیده بود و کلی مدارک جعلی علیه من نشون داده بود... از اون روز به بعد دوستیمون به هم خورد و منم برگشتم ایران... کلی سعی کردم تا تونستم دست جمشیدو برای بابات رو کنم اما دیگه مثل سابق با هم رفت و آمد نداشتیم... بعد از اینکه بابات شراکتشو با جمشید قطع کرد تازه فهمید اون یه کلا برداره حرفه ای بوده که به بهانه شراکت همه مال و اموال طرف مقابلو بالا می کشیده... بابات... جمشیدو انداخت زندان

بهت زده فقط به لباش خیره شده بودم... بابام چرا هیچی بهمون نگفته بود؟؟؟ یه جورایی هم خیلی شرمنده بودم... خجالت می کشیدم سرمو بلند کنم... بهش تو خونه ی خودش بی حرمتی کرده بودم, سرش داد زده بودم, به خودشو پسرش توهین کرده بودم... نمی دونم چطوری می خواستم تو روی آراد نگاه کنم.. غرورم بهم این اجازه رو نمیداد که ازش عنرخواهی کنم... آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که از ته چاه بلند میشد گفتم:

..خیلی شرمندم... واقعا نمی دونم چی باید بگم-

با لبخند گفت:

...اشکالی نداره دخترم, من بهت کاملا حق میدم-

با قیافه شیطونی ادامه داد:

من زودتر برم به آراد اینارو بگم که فک کنم تا الان دق کرده...وای اگه بدونه -
..تو کی هستی عشقتش به تو صدبرابر میشه

:پوزخندی به کلمه عشقتش زدمو گفتم

...چرا باید خوشحال بشه?? من دختره دوست و شریک باباشم...فقط همین-

وقتی تو به دنیا اومدی آراد شیش سالش بود...اصولا همیشه بچه جدی و اخمویی -
بود مثل الان...کلا هیچ چیز خوشحالش نمیکرد اما از روزی که تورو دیده بود به
کل عوض شده بود...همیشه مراقبت بود و یجور احساس مسئولیت پذیری بهت
...داشت...من خودم همه چیرو به آراد توضیح میدم تو نگران نباش

:سری تکون دادم و زیره لب گفتم

تا دیروز که می گفت نمی تونی از دستم نجات پیدا کنی از امروز که دیگه بفهمه -
....من کیم گاوم دوقلو میزاد

....برم....نرم

....برم....نرم

....برم....ن-

....میرم

نکنه یه وقت فازه عشقولانش گل کنه بیاد بقلم کنه بگه وای یاسمیننن
....خودتیییی؟؟؟؟...نه بابا از اون هاپو بعیده

نیاد یه وقت به جای خوشحالی بزنه شل و پلم کنه؟؟؟؟...نه بابا مگه هاپوی
هاره؟؟؟؟ جواب خودمو دادم: معلومه که هاره...یعنی تا حالا نفهمیده
؟؟؟بودی

بین برم نرم گیر کرده بودم که سریع یه قدم به سوی راهرویی که به اتاقش ختم
...میشد برداشتم تا بیشتر فک نکنم

باباش الان یک ساعت بود که رفته بود و منم مثله گاو اینجا وایستاده بودم نمی
....دونستم برم پیشش یا نه

در اتاقو باز کردم که چشمم به منشیش خورد...چنان چشم غره ای بهم رفت که
چشم گرد شد...وا اینکه تا دیروز خوب بود یهو چرا همچین کرد؟؟؟؟...آهان لابد
...اینم از سینه چاکاست

:چشمای آرایش کردشو بهم دوخت و باسردی گفت

??? کاری داشتین-

:تو نقش قلابیم فرو رفتم و با جدیت تمام گفتم

...به دکتر شایسته بگو من کارشون دارم-

:با حرص گفت

....ایشون گفتن سرشون درد میکنه و فعلا کسی رو نمی پذیرن-

:دستامو مشت کردم اما حالت چهرم خونسرد بود

ببین عزیزم من یه روی دیگه ام دارم پس تا بالا نیومده کاری که گفتمو انجام -
...بده

ترس به راحتی از چهرش نمایان بود اما سعی داشت بگه حرفات برام مهم
...نیست

لبخنده خونسردانه ای زدم و با چند قدم بلند خودمو به در اتاق آراد رسوندم و
بازش کردم...اون نجسبم پشت سرم راه افتاد و با حرفاش می خواست خودشو
:خوب جلوه بده

آقای دکتر من بهشون گفتم شما سرتون درد میکنه اما ایشون اینه چی سرشونو -
....انداختن پایینو اومدن داخل

مته اینکه آراد عاشقای دل خستشو می شناخت که با فریاد گفت

بفهم داری چی میگم...همسره من هر کسی نیست و بدون اجازه هم می تونه -
....وارد بشه...یاالا از اتاق برو بیرون

ایول بابا فکرشم نمی کردم اینجوری ازم طرفداری کنه...منشی بدبخت از ترس
....سریع از اتاق رفت بیرون و درو بست

پرو پرو خیلی ریلکس رفتم روی مبل روبروی میزش نشستم و پامو رو پام
....انداختم

آراد بر عکس چند دقیقه قبل خیلی سرد گفت

???چی شده-

اینم یه چیزیش می شد!!!!...ریلکس نگاش کردم...صورتش سرد بود اما چشماش
مشتاق بود و از خوشحالی برق میزد...یعنی واقعا این هاپو واسه من انقدر ذوق
داره...جلل خالق...به روی خودم نیاوردم و حالتمو حفظ کردم

مگه باید چیزی شده باشه که بخوام پیام شوهره عزیزرزرمممووو -
 بیینم????

نمی تونستم از این بابت جلوی خودمو بگیرم و همش با مسخرگی باهات حرف
 میزددم...چند لحظه میخ شد روم بعد گفت

????نکنه مرخصی می خوام-

:اخمامو کشیدم تو هم

????تو راجب من چی فک کردی...که انقدر سوءاستفاده گرم-

:یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت

....نمی دونم..شاید-

:با عصبانیت نگاهش کردم

اصلا غلط کردم اومدم اینجا...لیاقت نداری که....با رفتار زشت دیشبت بازم اینه -
بز سرمو انداختم اومدم اینجا

:بقیه حرفمو خوردم...یه تایی ابروشو بیشتر انداخت بالا و گفت

???حالا چی-

:آب دهنمو قورت دادم و با هزار زور و زحمت خیلی تند و سریع گفتم

....ببخشید-

...یخورده با تعجب نگام کرد بعد کم کم لباس و صورتش به خنده کش اومد

???چیزه خنده داری گفتم که اینجوری نیشتم باز شد-

دستشو به چونش کشید و سرشو انداخت پایین و دوباره خندید....با حرص دستشو از روی در انداختم و تا خواستم درو باز کنم گفت

آخه همچین دست به کمر شدی فک کردم می خوای گرد و خاک کنی....حالا که -
...تو عذرخواهی کردی منم میگم ببخشید...حالا بی حساب شدیم...بیا بشین

....جلوتر ازش روی مبل نشستم

???..آراد: چی می خوری بگم بیارن

....اسپرسو-

:اخماشو کشید تو هم

....قهوه نخور-

:باز لجوجانه گفتم

...اسپرسو-

مثل بچگیات سرتق و پرویی....میگم اسپرسو نه یعنی نه...اینا واسه معدت خوب - نیست...در ضمن از این به بعد اون قرصای معده رو نمی خوری چون فراموشی....میارن

....اشکال نداره فوقش کودن میشم....اسپرسو می خورم-

:اخمش غلیظ تر شد

...زبون آدمیزاد نمی فهمیا....منم گفتم نه...یک کلام...دیگه حرف نباشه-

:بعدم از سره جاش بلند شد و تلفن زد

...بگو یه قهوه و یه شربت-

:پریدم وسط حرفش

....بگو پرتقال باشه و با یخ فراوون-

....با خنده نگام کرد و بعد اینه حرفای منو پشت تلفن تکرار کرد

....همین که شربتو آوردن لاجرعه سر کشیدم...آخیش چقدر تشنم بود

...آراد: خوبه تا الان نمی خواستی بخوری

:همینطور که لیوانمو میزاشتم روی میز گفتم

...من سریع با شرایط وفق پیدا می کنم

...آراد: راستی آخر ماه مهرداد مهمونی می خواد بگیره گفت ما هم دعوتیم

با گنجی از جام بلند شدم و در جواب حرفای آراد تنها سر تکون دادم و گفتم

...باشه... من باید برم سره کارم-

با تعجب نگام کرد اما من سریع از اتاق بیرون اومدم..تا شب فکرم همش درگیر
...بود و خودمم نمی دونستم چرا

در حال هم زدن خورشت بودم و همینطور در حال فحش دادن مهراد پای
تلفن.....

???مرتیکه تو چرا خبر مرگت به من نگفتی می خوام ازدواج کنی-

...مهراد: هوی حالا چرا فحش میدی???یه دفعه ای شد دیگه-

یه جوری میگی یه دفعه ای شد انگار تو دختری برات یهو خواستگار اومد , تو -
.....هم که ترشیده بودی از ترس زود بله رو دادی

نه منظورم این نبود....من یهو عشقمو تو مهمونی دیدم و بعد کلی طاقچه بالا -
.....گذاشتن برایش فهمیدم این دو سال کشکی کشکی عذاب کشیدم

: غش غش بهش می خندیدمو مسخرش می کردم

هووووون زن ذلیل.... برم یخورده زیر آبتو بزخم ببینم اونم اینجوری پیش مرگت -
.....میشه

....گمشوووووون ذلیل نشی.... معلومه اونم برام میمیرم-

...باشه پسرم... برو برو یه وقت زنت ناراحت نشه-

با خنده گوشیهو قطع کردم.... یه بشقاب برداشتم و کمی برای خودم برنج و خورشت قرمه سبزی که درست کرده بودم ریختم.... با شک به خورشت نگاه کردم.. خدا کنه خوب شده باشه... من احمق امروز به خودم گفتم برای اولین بار آشپزی کنم... من که از اون روز اول که چشم باز کردم یکی یه دستمو ماساژ میداد یکی هم اون یکی دستم , بایدم این کارا رو بلد نباشم

یخورده خورشتو مزه مزه کردم.... پوفففففف اصلا خوب نشده بود... تمام محتویات قابلمه و بشقابو داخل سطل آشغال خالی کردم... دست به کمر به سطل آشغال نگاه می کردم که یهو قیافم با حالت چندش تو هم شد... آخه اون دیگه چی بود من ...درست کردم... بیشتر شبیه سبزی له شده با مخلفات لهیده بود تا قرمه سبزی

....صدای قدمایی که وارد آشپزخونه میشد رو شنیدم

????آراد: چی شده چرا اونجوری به سطل نگاه می کنی

اومد جلو و با چشمای ریز شده به قابلمه خالی توی سینک و سطل و قیافه ور
.... اومده من نگاهی انداخت که یه بارکی صدای خنده بلندش فضا رو پر کرد

:طلب کارانه و با خشم نگاهش کردم و گفتم

....درد-

خندش بیشتر شدت گرفت... با اخمای در هم بهش چشم دوختم تا ببینم کی خنده ی
.... مسخرشو تموم میکنه... تا چشمش به قیافه من افتاد سعی کرد خندشو بخوره

....آراد: خب اشکالی نداره که بیا الان دوباره با هم غذا درست می کنیم

:باحرص گفتم

لازم نکرده... شما به خندت برس وقتی هم که تموم شد خودت غذا درست کنه و -
...در آخر خودتم کوفت کن

از قصد وقتی می خواستم از کنارش رد بشم یه تنه محکم بهش زدم که باعث شد
.... ریز ریز بخنده... کفری از آشپزخونه بیرون رفتم و روی مبل لم دادم

....معلوم نبود داره چه غلطی میکنه که اینجوری آلودگی صوتی راه انداخته

بعد از نیم ساعت از آشپزخونه بیرون اومدم...سریع خودمو مشغول بالا پایین کردن شبکه ها کردم و یه جور وانمود کردم که اصلا حواسم بهت نیست...پسره بیشور فک کرده بهش گفتم ببخشید دیگه همه چیو یادم رفته , تازه وایستاده داره ...بههم می خنده

اومد روی راحتی رو بروی من نشست...زیر چشمی نگاش کردم که دیدم دست به ...سینه روی مبل لم داده و با اخم و جدیت به من نگاه میکنه

.... آراد: پاشو بریم غذا بخوریم

فکم افتاد , مگه این آشپزی بلد بود???خاک بر سرت یاسمین , باید کلاتو بندازی :بالاثر.....مته خودش با جدیت در حالی که سرم پایین بود گفتم

....نمی خورم-

خم شدم و از روی میز کتاب پزشکی که تازه خریده بودمو برداشتم و مشغول مطالعه شدم....تمام عکس العملاشو زیر نظر داشتم ...یکم مکث کرد بعد گفت

....به من نگاه کن-

:مسرانه هنوز سرم توی کتاب بود و در همون حال گفتم

....بفرمایید حرفتونو بزنید...من با گوشام می شنوم نه با چشمام-

خم شد جلو و آرنجشو روی زانوش گذاشت و با لبخند محوی بهم گفت

الان مثلا قهری???بابا غذا درست کردن که چیزی نیست...اصلا از همین -
....امروز شروع می کنیم...خودم یادت میدم

از جام بلند شدم و کتابو پرت کردم روی میز و در حالی که به سمت اتاق می
رفتم بلند و پر حرص گفتم

...لازم نکرده...تو تجربیات و تواناییاتو واسه خودت نگه دار-

وقتی وارد اتاق شدم زیر لب گفتم: زیادی تحویلت گرفتم پرو شدی....سرم داد
زدی گفتم اشکال نداره , به زور وادار به ازدواجم کردی و آیندمو تباه باز کنار
اومدم , بهم سیلی زدی و هرچی خواستی گفتمی باز گفتم منم مقصر بودم حالا
اشکال نداره اما حالا می بینم از امروز مسخره کردم شروع کردی اونم به خاطر
چی???به خاطر کارایی که به عمرم تجربه نکردم و بلد نیستم....حالا من می
دونمو تو...از امروز که دیگه آدم حسابت نکردم حالت جا میاد...حالا باز جای
....شکر داره فهمیدی من کیم اخلاقت بهتر شد

.....

یک ماهی گذشته بود و تو این مدت آراد به خاطر پرونده سنگینی که بهش داده بودن سرش خیلی شلوغ بود و مرتب سرش تو کتاب و پرونده های گوناگون بود... منم امتحانام تازه تموم شده بود و پروپوزال پایان ناممو به دانشگاه داده بودم و اونا هم تایید کرده بودن و حالا قسمت سخت ماجرا شروع شده بود که باید روی پایان نامم کار می کردم تا بتونم هرچه زودتر فارغ التحصیل بشم..... از یه طرف تحقیقاتم بود و از طرف دیگه اینکه نمی دونستم بعد از اینکه آراد نامه رضایتو داد و من مدرک عمومیمو گرفتم باید چی کار کنم??? می تونستم خیلی راحت طلاق بگیرم اما من از نارو زدن متنفر بودم چون بارها و بارها چشیده بودم.... فعلا هم که توی این یکماه محل سگ به آراد نمی دادم و رابطمون در حد دو کلمه بود و کاملا مشخص بود که آراد از این وضع خیلی کلافست اما خب کاری از دست من ساخته نبود چون خودش از اول همه چیزو خراب کرد.... با همه ی این سردرگمی مهمونی آخره هفته مهراذ بود که بیشتر عصبیم می کرد و اصلا حوصله نداشتم... الانم در حال تحقیق توی سایتای مختلف بودم که صدای آرادو از پشت سرم شنیدم

??? یاسمین میشه لطفا زنگ بزنی غذا سفارش بدی-

نیم نگاهی به سمتش انداختم و با سردی گفتم

خودت هم زبون داری هم دست و پا پس برو تلفنو بردار و زبونتو بجنبون -
.... سفارش غذا بده و مزاحم منم نشو کلی کار دارم

دستاشو به کمرش زد و سرشو بالا گرفت و نفسشو عصبی فوت کرد و با قدمای حرصی به سمت تلفن رفت و به خاطر اینکه حرص منو دربیاره یدونه غذا سفارش داد.... اصلا به روی خودم نیاوردم و پاشدم رفتم تو اتاق و زنگ زدم به میشا و شمیم و برای یک ساعت دیگه قرار گذاشتیم.. خیلی وقت بود ندیده.... بودمشون و بهترین موقعیت بود برای جزوندن آراد

یه تیپ خفن زدم با آرایش کامل... خرامان خرامان از عمد از جلوی آشپزخونه گذشتم... آقا دولپی داشت می خورد , تو حلقومت گیر کنه... همین که منو دید غذا پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن.... خندم گرفته بود , خدا چه زود... دعامو مستجاب کرد..... کیف دستیمو زدم زیر بقلم و به طرف در راه افتادم

?????? آراد : کجااااا

:با خونسردی برگشتم طرفشو گفتم

....خونه آقا شجاع-

:عصبی شد و صداشو برد بالا

??? با این تیپت کجاااا-

:با لبخند گفتم

....سر قبر تو-

چشماتش از خشم قرمز شد و نفساش یکی در میون می رفت و میومد....عقب گرد کردم و از خونه بیرون زدم....سرخوش از اینکه حال آرادو گرفتم سوار ماشینشدم و پرواز کردم

اونشب بر خلاف تمام این سال ها خیلی خوشحال بودم و خیلی بهم خوش گذشت جوری که بچه ها هم به وجد اومده بودن....وقتی گفتم با آراد ازدواج کردم کلی شکه شده بودن و چنتا لیچار بارم کردن...منم در مقابل فهمیدم برایشون خواستگار اومده و اونا هم جواب مثبت دادن....شبنونو با شبگردی تو خیابونا به اتمامرسوندیم

.....

پیراهن حریر کوتاه سفیدم که شل و ول بود و بایه کمر بند طلایی دامنش از بالا تنش جدا می کردو تتم کردم با کفشای پاشنه بلند طلایی که ساقدار بود....موهامو همرو بالا دادم و با بانگل گوجه ای بالا سرم بستم...آرایش ملایمی کردم و کیف دستی طلاییمو برداشتم و مانتو سفید و شال طلاییمو روی دستم انداختم و از اتاقبیرون رفتم

آراد توی آشپزخونه در حال آب خوردن بود... کمی آنالیزش کردم... ست کاملاً
مشکی زده بود با یه کراوات شل سفید که دور گردنش بود... بی تفاوت رومو
..... برگردوندم اما نگاه سنگین اونو حس می کردم

تا خونه مهراذ یک کلمه هم با هم حرف نزدیم... به محض رسیدن توی حیاط
سریع پریدم بیرون... صدای موسیقی بلند و ماشین های زیادی تو باغ پارک شده
..... بود... مهراذ دم در منتظر مون بود

... علیک سلام مهربی جون-

:مهراذ به عادت همیشه حرص می خورد و من بهش می خندیدم.... زود گفتم

.... عشقت کو هااان??? زود نشونش بده ببینم-

:مهراذ با خنده به پشتش اشاره کرد و گفت

.... اینم عشق من-

همون لحظه آرادم کنارم قرار گرفت... با اشتیاق و خنده سرمو بالا آوردم تا این به
اصطلاح عشقشو ببینم..... چشم میخ موند حتی قدرت پلک زدنم نداشتم.... هردو با
بهت به هم نگاه می کردیم.... نمی دونم چه احساسی داشتم... نفرت , دلتنگی ,
:خشم??? نمی دونم... فقط ناخودآگاه گفتم

!!!!!!؟؟؟باران-

مهرداد و آراد به سرعت نور سرشونو به سمت من برگردوندن و با تعجب نگام
کردن...

مهرداد زودتر خودشو جمع و جور کرد و روبه من پرسید:

؟؟؟ شما همو می شناسین-

تعجبم جاشو به خشم داد و باعث شد صورتم سرخ بشه... تو عمق چشماش که الان علاوه بر دلتنگی , ترس هم لونه کرده بود خیره شدم... دستام کناره بدنم مشت شد و دندونام چفت هم... انگار اینجا سیر نمی کردم و تمام مدت صحنه های خونه شروین برام تداعی شده بود... دیدن اون با تن برهنه تو بقل اون کثافت... به جای اینکه من سیلی بزنم توی گوشش اون با وقاحت تمام در حالی که هنوز روی تخت لم داده بود با پوزخند سر تا پامو از نظر گذروند و با نفرت گفت: چی شده چرا اینجوری نگاه می کنی؟؟؟ باورت همیشه نه؟؟ تو لیاقت شروینو نداری... من کاری کردم که حسابی بهش خوش بگذره و از این ناراحت نباشه که تو حتی نمیزاری دستتم بگیره... میدونی چیه من از اون اولم بهت حسودیم میشد چون تو همه چی داشتی... خوشگلی , پول , قدرت و همیشه با شیطنات همه رو به خودت جذب می کردی... منم خوشگل بودم و پولم داشتم شاید به اندازه تو نه اما داشتم... ولی هیچوقت قدرت و سیاست تو رو نداشتم و هیچ موقع نتونستم کسی رو به خودم جذب کنم... اما دیشب تونستم شروینو بدست بیارم و به خودم ثابت کنم.... که اون چیزی که تو داریو منم می تونم داشته باشم

...با تکون شوئم به خودم اومد و با گئج و مبهوت به قیافه اون سه تا نگاه کردم

????آراد: چیزی شده عزیزم

پوزخندی روی لبم نشست...حالا نوبت من بود که با تحقیر نگاهش کنم و روبه
مهراد گفتم:

????پس عشقت ایشون هستن-

:مهراد سر تکون داد و دوباره سوال قبلیشو تکرار کرد

????نگفتی شما همدیگرو شناسین-

:با همون پوزخندم در حالی که به باران نگاه می کردم گفتم

بله درسته من ارادت خیلی خاصی به ایشون دارم...و آشناییمونو بهتره از -
...خودشون بیپرسین

از کنارشون رد شدم اما وقتی به باران رسیدم خودمو کج کردم که یه وقت بهش
برخورد نکنم....باران که از این حرکتم ناراحت شده بود برگشتو با بغض نگاه
کرد.....اصلا این کارا و حرکاتشو درک نمی کردم

مانتو و شالمو در آوردم و به خدمتکار دادم و به سالن رفتم... اوووووو چه خبره اینجا... اینقدر مهمون زیاد بود که آدم سرگیجه می گرفت... واقعا مهراذ چطور حاضر شد اونو ببخشه و با اینکه الان فهمید دوست من بوده?? من قبلا تو مشاوره ها بهش اینا رو گفته بودم وای خدایا! مخم داشت سوت می کشید.... به طرف بار که گوشه سالن تو قسمت تاریک بود رفتم... همه داشتن خودشونو می کشتن با مشروب اما من دوست نداشتم... به عادت قبلانا که با پدرم شراب آلبالو می خوردیم یه پیک از دست خدمتکار گرفتم و روی همون صندلی کناره بار نشستم... دلم می خواست بر خلاف میل انقدر بخورم تا یادم بره چه بلاهایی به سرم اومده... پیکو یه سره رفتم بالا و جامو روی شیشه هل دادمو گفتم دوباره بریزه.... چرا کشیده نزدم تو صورتش?? فقط به احترام مهراذ... آخه چرا اد باران باید نامزدش باشه??... بیست دقیقه گذشته بود و راحت شیش تا پیک خورده بودم و حسابی گرم شده بود و می خواستم هفتمی رو بخورم که جام به نرمی از دستم کشیده شد... سرمو بالا آوردم و چشمای خمارمو به قیافه برزخی آراد دوختم... بی تفاوت رومو ازش گرفتم و خواستم جامو ازش بگیرم که دستشو عقب کشید , دوباره تقلا کردم که اینبار هلش داد اونور میز.... کلافه و عصبانی نگاش کردم:

...اونو بدش و برو ... دست از سرم بردار-

روی صندلی روبروم نشست و کناره های صندلی منو گرفت و به طرف خودش کشید... حالا صورتامون روبروی هم بود.... با صورت آروم اما صدایی خشن غرید:

داری چه غلطی می کنی??? می خوای آبرو حیثیت منو ببری?? نمی گی اینا که -
 منو می شناسن با خودشون می گن پسره نماز می خونه و روزه می گیره ولی
 زنش یه ثانیه به یه ثانیه یه پیک میره بالا?? می دونم از دیدن اون عصبانی شدی
 و توقع نداشتی اما راه های دیگه ام برای خالی کردن خودت داری.... الان نشستنی
 ...داری می خوری چه فایده ای داره?? فقط داری به اون نشون میدی ضعیفی

من که حسابی داغ بودم و هیچی نمی فهمیدم یه حرف چرت و پرت که هیچ
 ربطی به موضوع نداشت گفتم:

....من نماز خوندن بلد نیستم پس الکی دوباره نکوب تو سرم-

قیافش هنوز جدی بود اما چشماش خندید...می دونست دارم پرت و پلا می
 گم...بعد چند لحظه با شیطنت زیره گوشم گفتم

بگو چی بلدی?'هان'??? فک کنم نماز خوندم باید به لیست آموزشیا اضافه -
کنیم...من نمی دونم زن گرفتم یا یه شاگرد که هیچی بلد نیست

وقتی خواست سرشو عقب بیاره نرم روی گونمو بوسید....یه آن لرزیدم و اون
 فهمید و با تعجب گفت:

??? چیزی شده-

:سریع بحثو عوض کردم و با حرص گفتم

...همین که هست , کسی زورت نکرده بود-

آراد که انگار تفریح مفرح گیر آورده باشه به حرص خوردن من می خندید...با
:مهربونی گفت

???باشه...حالا می خوام بریم برقصیم تا مستی از سرت بیره-

من که اصن تو حال خودم نبودم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم...بلند شد و دست منم گرفتم بلندم کرد و به طرف پیست رفت....یه دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد و دست دیگشو قفل انگشتای دستم...منم دست آزادمو روی شونه پهنش گذاشتم...نرم نرم با آهنگ می رقصیدم و من داشتم به این فک می کردم چقدر سریع تونست همه چیرو از ذهنم پاک کنه...چقدر در کنارش آرامش داشتم حتی بیشتر از تنهایی های قبلم اما همش سعی داشتم به خودم بقبولونم که زندگیمو خراب کرده...واقعا خراب کرده بود'???...دستمو گرفتمو مجبورم کرد یه دور بچرخم و اینبار از پشت بقلم کرد و دستاشو روی شکم گذاشت...بین پستی و بلندی های زندگیم گیر افتاده بودم و نه راه پس داشتم نه پیش...سرمو بلند کردم که نگاهم به یه جفت چشم سبز پر از اشک و التماس گره خورد...تو بقل مهراد در حال رقصیدن بودن....گیج شده بودم....هنوز حرفای روزه آخر توی گوشم بود اما حالا معنی این نگاه های اشکبارو نمی فهمیدم....آراد فرصت فک کردن....بیشتر و بهم نداد و منو به طرف خودش چرخوند

????بریم خونه-

آراد: نه... اگه الان بریم فک می کنن برات خیلی اهمیت داره... خودتو قوی نشون
.... بده و به همه ثابت کن هیچ چیز اهمیت نداره

با عصبانیت گفتم:

.... ولی داره... من نمی تونم اونو تحملش کنم... من از اینکه دوستم یه هرز-

سریع انگشتشو روی لبم گذاشت و با لبخند آرومی گفت:

.... چیزی نگو که بعدا پشیمون و شرمنده بشی-

با تعجب گفتم:

واسه چی باید شرمنده بشم وقتی با چشمای خودم اونو با یه پسر دیدم...??? واسه -
چی باید پشیمون بشم وقتی با وقاحت تمام تو روم گفتم با دوس پسرت خوابیدم و
بهش بهترین لذتو دادم تا از اینکه تو نمی زاری حتی دستتو بگیره ناراحت نباشه
و بدون من هستم و تو هیچ اهمیتی نداری...??? هااااان??? برای چی باید
??? خجالت بکشم

قیافش از خشم سرخ شد:

تو راست میگی عزیزم... اما چرا به این فک نمی کنی که حداقل فهمیدی اون -
پسر لیاقتتو نداشته و فقط برای سواستفاده تورو می خواسته...??? اما به هر حال
....زود قضاوت نکن

من قضاوت نمی کنم... چشمام گواه همه چیه... مدرکم , دلیل و منطق همش -
....چشمامه

اما همیشه چشمات راست نمی کن... چشم به مغز بستگی داره.... چشم می بینه و -
به مغز اجازه فک کردنو میده... و این به مغز بستگی داره که صحنه رو چطور
.... برداشت و تحلیل کنه

:چشمامو ریز کردم و پرسیدم

حرفتو رک بزن.... ببین من نه از به در گفتن دیوار شنیدن چیزی سر در میارم و -
نه از چیزه دیگه.... اطمینان دارم تو همه چیو می دونی و اینطوری از اون
... طرفداری میکنی... تو بگو تا من بدونم چشم اشتباه کرده

...من نباید بگم-

کلافه پوفی کشیدم... آهنگ که تموم شد از بقلش بیرون اومدم و در حال کنکاش و
درگیری با مغزم روی مبل نشستم و آرام کنارم ولو شد... مهرداد اومد اونورم
:نشست و گفت

....شرمندم-

مهم نیست... من به همه چیز عادت دارم... در ضمن تقصیره تو که نیست عاشق -
....دوست سابق من شدی

:نگاهی به لباسای مهمونا انداختمو گفتم

تو چرا نگفتی مهمونی بلک اند وایته...??? حالا خوب شد منو اراد سفید و -
...مشکی پوشیدیم وگر نه خیلی سه میشد

...مهراد: من که به اراد گفته بودم

:نگاهی به اراد انداختم که دستی پشت گردنش کشید و با خنده گفت

...یادم رفت خب... این چند وقت انقدر کارام زیاد بود مغزم یاری نمی کرد-

:بعد خم شد و آروم در گوشم گفت

تو هم که منو آدم حساب نمی کردی خب منم نمی تونستم بزور گیرت بیارمو بگم -
که...

:با خنده خم شد دم گوشش گفتم

خوب شد یادم انداختی... با ماجراهای امشب پاک یادم رفته بود... فک نکنی یه -
... وقت تنبیهت تموم شده ... رفتیم خونه دوباره همون آش و همون کاسه

:با قیافه مظلومی نگام کرد و گفت

.... ای بابا... آخه من که گناه نکردم تو آشپزی بلد نیستی-

.... چپ چپ نگاهش کردم که به خنده افتاد

دوساعت از هر دری حرف زدیم و خندیدیم بدون اینکه به باران اهمیت بدم... نمی
دونستم اراد این شخصیت مهربونو کجاش قایم کرده بود... تازه داشتم می فهمیدم
.... اگه بخوام زندگی می تونه روی خوششو نشون بده

با خستگی کفشامو از پام درآوردم و شوت کردم کنار... یه لیوان آب ریختم و
خوردم... مانتومو از تنم درآوردم و ظرفایی که تو این مدت آقا کثیف کرده بود و
... به خودش زحمت نداده بود بشوره رو داخل ماشین ظرفشویی چیدم

... اراد: بزار بعدا جمع می کنم

:خواستم یخورده سر به سرش بزارم واسه همین با اخم و جدیت و سردی گفتم

... تو اگه می خواستی جمع کنی این همه مدت اینا اینجا نمی موند-

با ترس ساختگی گفت:

??? وای نکنه باز شروع کردی به طاقچه بالا گذاشتن-

به طرف اتاق رفتمو گفتم:

... نه .. نگران نباش... بعدا حالتو می گیرم-

پشت سرم اومد و گفت:

داری سر به سرم می زاری?? اصن خودم غذا رو یادت میدم و دیگه غلط می -
....کنم بخندم تو فقط قهر نکن

هم خندم گرفته بود از اینکه هم اون داشت مسخره بازی در می آورد هم من... هم
از اینکه باورم نمیشد آراد بخواد یه روزی به خاطر اینکه باهش قهر نکنم
...غرورشو کنار بزاره و با اون هیکل گندش ازم خواهش کنه

با حالت متفکری دستمو روی چونم گذاشتمو گفتم:

... اینم فکره بدی نیستی-

با حالت مسخره ای گفت

حالا چون شمایی در کناره آشپزی به صورت اشانتیون نماز خوندنم یادت میدم -
...که اگه خدا خواست یه اجر و ثوابی ببرم

با حرص به بازوش کوبیدم و گفتم

??? مسخره... دلت نمی خواد که دوباره خونه رو بکنم میدون جنگ-

با خنده کنترل شده ای گفت

معلومه که نه... فعلا که دور دور شماست حسابی داری می تازونی اما بالاخره -
...نوبت منم میرسه

بعد با شیطنت ادامه داد

??? چیزه دیگه ای دوست نداری که بخوای یاد بگیری-

با گجی گفتم

??? مثلا-

:خندشو خورد و یه تای ابروشو بالا انداخت و با زیرکی گفت

..نمی دونم....مثلا چیزایی که توی اتاق شماره 3 آزمایش ازدواج میکن-

:منه شوت...منه خل...منه احمق نه گذاشتم نه برداشتم خیلی ریلکس گفتم

....آهان آموزش روابط جنسیو می گی???نه لازم نیست یادم بدی-

صدای قهقهه بلندش خونه رو برد رو هوا...منم که تازه فهمیده بودم چی گفتم با
قیافه ای که از حرص و خجالت قرمز شده بود سرش داد زد

....خیلی بی حیایی-

بعدم رفتم تو اتاق و درو محکم به روش بستم....آخه می مردی دهندو می
....بستی???این نزده می رقصه چه برسه الان که سوتی هم دادم

:آراد با خنده از پشت در گفت

بابا چرا جوش میاری...تو ذهنت منحرفه به من چه ربطی داره???شاید منظوره -
???من از اتاق شماره 3 چیزه دیگه ای باشه...بابا خودت یهو گفتی به من چه

با حرص داد زدم:

خفشووو بی تربیت... از اون چشمای دریده و شیطانیت معلومه منظورت چی -
بود....

:باز صدای خندش بلند شد.... بلند گفتم

....کوفت...رو آب بخندی-

.....

مانتو و شلوارمو تنم کردم و تمام وسیله هایی که نیاز داشتمو داخل کیفم گذاشتم و
از اتاق بیرون رفتم....آراد داخل آشپزخونه داشت صبحونه می خورد...من که
:هنوز از سره قضیه دیشب دلخور بودم با لحن آرومی گفتم

??? امروز میشه ماشینتو بدی به من-

?? مگه ماشینت چش شده-

چیزیش نشده... فقط می خوام برم خرید آگه با این ماشین مدل بالا برم اذیتم می -
کنن...

عادل اندر سفیه نگام کرد که سریع فهمیدم منظورش چیه... نگاهش اینو بهم می
فهموند که آخه دختره احمق ماشین منم که مدل بالا... زود گفتم

...دویست و شیش رو می خوام-

انگار تازه دوزاریش افتاده باشه سری تکون داد و از جاش بلند شد و به طرف
اتاق خواب رفت و بعد از چند دقیقه اومد و سوییچو بهم داد و گفت

کارت که تموم شد بیا مطب اون یکی ما شینو بردار اینو بهم بده چون منم -
...یخورده کار دارم و می خوام برم جایی که اونجا هم پارکینگ نداره

....سری تکون دادم و زود تشکر کردم و از خونه زدم بیرون

تا ساعت پنج کارم طول کشید و هی می رفتم از این پاساژ به اون پاساژ و آخر
سر که یه سری خرید جزیی کردم سوار ماشین شدم و به سمت مطب آراد حرکت
کردم... اولالا عجب ساختمون شیک و مدرنی بود و توی بهترین خیابون
آفریقا... مطبش طبقه آخر بود... درو آروم باز کردم و رفتم داخل... اوففف چقدر
مریض اینجا نشسته بود... هر چی نگاه انداختم منشی نبود و ناچار به سمت اتاق
آراد رفتم که یهو یه مرده اینه جن جلوم ظاهر شد... از ترس یه قدم به عقب
برداشتم و دستمو روی سینم گذاشتم

??? چه خبرته آقا اینه وحشیا پریدی جلوم-

یهو صدای داد بقیه هم بلند شد

خانوووم باید نوبت بگیری... ما سه ساعت اینجا نشستیم اونوقت شما نرسیده -
??? سرتو انداختی پایین داری میری تو

یهو در اتاق آراد باز شد و خودش با چهره عصبانی اومد بیرون... منم که حسابی از دست اینا ترسیده بودم خواستم برم کنار آراد که در جا خشکم زد... باورم نمیشد... اون.. اون اینجا چی کار می کرد??? .. آراد سریع جو متشنجو آروم کرد و گفت که من همسرشم نه مریض.... همینطور ناباور داشتم به باران نگاه می کردم... یعنی انقدر رذل بود که اومده بود آرادم به خودش جذب کنه??? سرمو پایین انداختم.... چرا آراد قبول کرده بود باهش تو یه اتاق باشه??? حتی عصبانی هم نبودم.. آروم آروم... انگار صدتا سیلی خوردم انقدر که منگ بودم.... به سمت آراد قدم برداشتم و سوییچو جلوی صورتش گرفتم.... سریع سوییچ مازراتیو بهسمتم گرفت که به شدت از دستش کشیدم

آراد: برو خونه منم تا یه ساعت دیگه میام با هم حرف می زنیم , باشه
??? عزیزم

انگار خودش فهمیده بود چه بلایی به سرم آورده... دستمو بالا آوردم و یقشو مرتب کردم و سوییچو توی جیب روپوش سفیدش گذاشتم و گفتم

....نیازی نیست... چون حرفی نداریم بزنییم... نیازی ام به ماشین ندارم-

:باران با صدای لرزونی گفت

...یا ..یاسی...م..من-

همین کافی بود..صداش کافی بود تا منفجر بشم و صدای فریادم توی مطب
:منعکس بشه

...دهنتووووو ببندددد-

آراد دستپاچه اومد جلو و خواست بقلم کنه که کشیدم کنار و بدو بدو از مطب
بیرون رفتم و از پله ها دویدم به سمت پایین....با حالت هیستیریکی زیر لب
:زمزمه می کردم

کثافت عوضی....تو هم داری خیانت می کنی...تو هم داری نارو می زنی...تو -
.....هم فقط جسمو می خوای....همتون خیانتکارین...از همتون متنفرررررررررر

حالم دست خودم نبود...تو اون لحظه از همه چیزو همه کس متنفر شده
.....بودم....حالم از همه آدمای دور و برم به هم می خورد

بی هدف و سردرگم از خیابونای تهران بالا می رفتم...زمانو گم کرده بودم و
پاهام از خستگی زق زق می کردن اما بازم مسرانه مسیرو طی می کردم...ذهنم

پوچ و خالی بود... و تتم از زجرهای روزگار تھی... ساعت از دوازده شب گذشته بود و من بیش از هفت ساعت تنها راه رفته بودم... گوشیم بین دستم لرزید اما همچنان نگام خیره خیابون بدون عابر و خودرو بود... تو این هفت ساعت گوشیم برای باره هزارم زنگ میزد... تو دلم پوزخند زدم از این همه زجری که به خودشون میدادن... فک کنم الان کل شهر در تکاپو پیدا کردن من بودن... حتی اگه آراد بی گناهم باشه اما مقصره... مقصره چون می دونست من با کوچک ترین تلنگری نابود می شم... درسته اونارو توی رخت خواب ندیده بودم اما انقدر ذهنیتم نسبت به همه خراب بود که درست نمی تونستم اتفاقاتو هضم کنم... درسته که از آراد دل خوشی نداشتم اما بازم بهش گیر بودم و جز اون دیگه هیچی برام نمونده بود... با اینکه هیچ احساسی بهش ندارم اما اون شوهرم به حساب میاد و اگه بخواد یه روز تو زندگیم نباشه قطعاً من یه دختره مطلقم و این فقط یه باره دیگه به دردم اضافه می کرد... سره خودم داد زدم: واقعا مطمئنی که بهش حسی نداری ???.. و خودم تو جواب سوالم عاجز موندم... اگه آراد برام مهم نبود پس چرا الان این حالو دارم?? می تونستم مته شروین که بهم خیانت کرد بی خیال باشم... اما نمیشه... گیج بودم و اصلاً نمی دونستم باید چی کار کنم... شاید بهترین راه این بود که وقتی مدرک عمومیمو گرفتم طلاق بگیرم و برم یه کشوره دیگه و اونجا شناسناممو عوض می کردم, بازم این به وجدانم مربوط می شد که عایا می تونه مثل آراد و امثال اون بی رحم و سنگدل باشه??..... انقدر افکارم به هم گره خورده بود که اصلاً نفهمیدم کی رسیدم جلوی در خونه ی خودم.... کلیدمو از کیفم بیرون آوردم و آروم در باغو باز کردم.... مازراتی آراد و پرادو مهراذ که گوشه باغ پارک شده بود باعث تعجبم میشد... فکرشو نمی کردم که کسی اینجا باشه... لابد آراد به این پی برده بود که بعد از شاهکار بعد از ظهرش دیگه پامو تو خونش نمی زارم و به همین دلیل اومده بودن دخیل بسته بودن اینجا... توی دلم پوزخند زدم و برای باره هزارم به خودم لعنت فرستادم که ای کاش دستم می شکست و کلید زاپاس خونمو به آراد نمی دادم که حالا مجبور بشم قیافه نهضشونو با این سردرد کذایی تحمل کنم... نمی خواستم مته بچه ترسوها در برم و قایم بشم که نتونن پیدام کنن... کسی که باید دنبال سوراخ موش می گشت تا از خشمم در امان باشه من نبودم کسای دیگه بودن اما حالا نمی دونم با چه رویی پا شدن اومدن اینجا....؟؟؟؟ در خونه رو باز کردم و وارد شدم... بی توجه به اون

چهارتا , یعنی آراد و مهرداد و باران و پری که با اومدم سر پا و ایستاده بودن و خیره خیره زل زده بودن به من رامو به سمت پله ها کج کردم که صدای کسی که ... تا دیشب بهم آرامش میداد اما حالا بدتر از ناقوس مرگ بودو شنیدم

آراد: یاسمین کجا بودی تا این موقع شب?? چرا تلفنتو جواب نمی دادی?? نمی.... گی نگرانت میشیم

:صداش برعکس همیشه آرومو محزون بود... با پوزخند برگشتم سمتشو گفتم

نگران میشی?? چرت و پرت نگو تورو خدا که خندم میگیره... الان مثلا باید -
...بگم

با حالت مسخره ای دستمو تو هم گره زدمو جلوی صورتم گرفتم با قیافه مظلومی
گفتم:

اوه ساری هانی.... ببخشید که دیر کردم و از خواب بی خواب شدم.... حالا که -
.... اومدم بیا بگیریم تخت بخوابیم و دوستای عزیزمونو بیشتر از این اذیت نکنیم

:بعد در ادامه حرفم قیافم تو حالت جدی فرو رفت و با خشم گفتم

جمع کن این بساط مسخره بازو.... هر چه زودتر پاشین برین خونتون که اصلا -
...حوصله ندارم

:باران قدمی به جلو برداشت و گفت

...یاسمین بزار-

:پریدم بین حرفش تا زودتر صداشو خفه کنه... از لای دندونام غریدم

تو یکی اصلا حرف نزن....حیف که یاد نگرفتم تو خونه ی خودم به کسی چیزی -
بگم اما این دیگه فراتر از حده...پس زودتر دست عشقتو بگیر و پاشین برین که
اگه بیشتر از این سگ بشم این قابلیتو دارم که چنان دندوناتو تو دهنتم خورد کنم
...که دیگه هوس حرف زدن به سرت نزنه

:آراد با صدای سرزنشگری صدام زد

..یاسمیییییینن-

...وای عزیزم ببخشید که به غرورتون بر خورد-

:با خشم اومدم سمتم و سرشو خم کرد روی صورتم و با صدای آرومی گفت

...بس کن...پاشو بریم خونه با هم حرف می زنیم-

... انگار با چشامون می خواستیم با هم دوئل کنیم

من با تو هیچ حرفی ندارم که بزنم... جواب تمام حرفایی که بهم زدیی امروز -
گرفتم... تو فقط ادعا کردی که ال می کنم بل می کنم... تو هم یکی مثله
اونا... خائنی... نکنه دوتا عشوه خرکی برات اومده و گفته شب بری پیشش که
???? اینجوری دور برداشتیو سر من داد میزنی

خون چشاشو گرفت... یه بازومو توی مشتش گرفت و در حالی که داشت لهش می
کرد زیره گوشم غرید:

....خفشو تا طرف دیگه گونتم سرخ نکردم-

:همونطور که تقلا می کردم دستمو آزاد کنم با حرص گفتم

هیچ غلطی نمی تونی بکنی... بزن تا ببینی چی میشه... فک کردی هر بار هر -
غلطی خواستی می تونی بکنی بعد با یه ببخشید سر و تهشو هم بیاری??? این تو
بمیری از اون تو بمیریا نیست... از اولم تقصیر خودم بود که کوتاه اومدم... نمی
دونم چرا از انتقامی که قرار بود بابت خراب کردن زندگیم ازت بگیرم پیشمون
....شدم??? باید زندگی رو برات جهنم می کردم

بازومو ول کرد و چند قدمی ازم دور شد و عصبی دستی لای موهاش کشید و
:روبه مهراذ و باران گفت

...بچه ها شما برین حالا بعدا حرف می زنیم-

:اونا هم از خدا خواسته زود جیم شدن...آراد اینبار به پری گفت

...خانوم شما هم امشب اینجا نباشین...فعلا لطفا از اینجا برین-

پری چشم آقایی گفت و زود لباساشو پوشید و از خونه بیرون زد...حالا من
موندمو آراد و خشمی که گریبان جفتمونو گرفته بود و معلوم نبود به کجا خاتمه
....پیدا میکنه

:طلبکارانه گفتم:

...شما هم بفرمایید منزل آقای دکتر-

...چنان نگام کرد که ناخودآگاه دهنم بسته شد

آراد: ببین من هر کاری دلم بخواد می کنم ..فعالتم وقت حرف زدن نیست برو
....بگیر بخواب منم شب می مونم

:پر از درد فریاد زدم

چرا انقدر خودخواهی ها!!!!!! ان???? چرا باید حرف حرف تو باشه??? برو -
 بزار تنها باشم... نمی خوام هیچکسو ببینم... گند زدی حالا اومدی واسه من
 ????? قلدری هم می کنی

:با خونسردی اما با خشونت دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

ظرفیتم واسه امشب دیگه تکمیلش کن... برو بگیر تو اتاقت -
 بخواب تا این خونه رو روی سرمون خراب نکردم... من این پایینم و کاری هم به
 تو ندارم

سریع خودمو از بین دستاش بیرون کشیدم و به سمت پله ها دویدم و بعد از وارد
 شدن به اتاقم درو با شدت به هم کوبوندم

.....

ساعت نه صبح از خواب بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم و تعویض
 لباسام از پله ها پایین رفتم... آراد روی میبل نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته
 بود و از صدای پای من برگشت طرفم... پوزخندی زدم و به سمت آشپزخونه راه
 افتادم... از قهوه جوش یه لیوان اسپرسو ریختم و روی صندلی های پایه بلند کنار
 این نشستم... دستمو زیره چوئم زدم و با اون یکی دستم اشکال نامفهومی روی این

می کشیدم....صندلی کنارم به عقب کشیده شد و آراد روش نشستم....با
پرخاشگری گفتم:

??? باز اومدی می خوای چطوری کارتو توجیه کنی-

آراد: تو چته??? 'همچین رفتار می کنی انگار مچ منو تو رخت خواب
...گرفتی....بزار حرف بزنیم

مطمئن باش اگه نیم ساعت دیر می کردم باید توی خونه ی خودمون پیدا می -
کردم.....

یاسمین با اعصاب من بازی نکن...انقدر به چیزی که نمیدونی گیر نده...باران -
....فقط یکی از بیمارای منه

:با خشونت از جام بلند شدم و روبهش داد زدم

منم که گوشام مخملی....اینبار نمی گذرم آراد , حالا چه می خواد گناهکار باشه -
یا بی گناه.....اصن قبول تو راست میگی که بیمارته اما رو چه حسابی وقتی اون
....می خواست بیاد اونجا به منم گفتی پیام مطب??? تو مقصری

آراد: آره حق با تو....همش درسته...اگه منم جای تو بودم با خاطرات بدی که
داشتم ذهنم تصور غلط می کرد...اما باور کن من وقتی رفتم مطب تازه اون موقع
بود که منشی بهم گفت امروز باران میاد...آره تقصیره منه که از اول بهت نگفتم
بارانو دو ساله که می شناسم بدونه اینکه بدونم دوست تو بوده...من از همه چی

خبر دارم و وقتی فهمیدم اون کسی که باران تو مشاوره هاش ازش حرف میزد تو
...بودی باورم نمیشد.

:پریدم بین حرفش

....بس کن دیگه نمی خوام بشنوم....بس کنننننن-

:بازو هامو گرفتم. تکونم داد

....باید بشنوی که انقدر منو متهم نکنی-

کشیدم عقب و به سمت باغ دویدم...روی تاب زیره درخت نشستم و پاهامو توی
شکم جمع کردم...در باغ باز شد و ماشین مهرداد اومد داخل...با چشمای ریز شده
از نور آفتاب نگاهش کردم...مته اینکه تنها بود...بی خیالش شدم و چشامو
بستم....بعد از نیم ساعت که دیدم حسابی گرم شده آروم وارده خونه شدم
...خواستم یواشکی بدونه اینکه سر و صدا کنم برم توی یکی از اتاقای پایین که
:صدای مهرداد میخکوبم کرد

درسته که من اجبارت کردم باهات ازدواج کنی تا بفهمم اون چیزی که از همه -
قایم میکنه چیه و تو هم به خاطر خلاصی از دست مادرت قبول کردی اما دلم
نمی خواد با این حواس پرتیات که مثلا نمی دونستی باران واسه مشاوره می خواد
بیاد مطببت هی بهش شک وارد کنی....آراد اون فقط یه شک کوچیکم بهش وارد
....بشه از هم می پاشه

به گوشام شک داشتم.... آروم برگشتم به سمتشون.... آراد ناگهان چشمش بهم خورد و سره جاش خشک شد و دهنش باز موند اما مهراد که پشت به من و ایستاده بود همینجور داشت ادامه میداد که یهو از عکس العمل آراد برگشت عقب و چشاش.....گرد شد

....فقط یک جمله از حرفاش تو سرم اگو میشد

"....من اجبارت کردم باهش ازدواج کنی"

تو یه لحظه فهمیدم چه بلایی به سرم اومد...تو یه ثانیه فهمیدم چه پست فطرتایی دورم جمع شدن.... همه ی قدرتم تو پاهام جمع شد و با قدمای بلند به سمتشون رفتم....قبل از اینکه مهراد به حرف بیاد دستم با شدت رو صورتش فرود.....اومد...انقدر محکم زده بودم که دست خودم قرمز شده بود و زق زق می کرد

....داد واسه یه لحظم بود...چنان سرش فریاد می زدم که گوش فلکو کر می کرد

تو کثافت گند زدی تو زندگیم....تو دیگه کی هستی??بزار من برات بگم که یه - حیوون به تمام معنایی...تو غلط کردی به خاطر فضولی کردن تو زندگی من سرخود برای من تایین تکلیف کردی....روانشناسارم شناختیم... نه نه باید بگم تو تمام زندگیم یه مرد ندیدم....همتون عوضین...من اگه صلاح می دونستم هر چیزی که بودو می گفتم....فک می کردم تو حداقل آدمی...من به تو اعتماد کرده ..بود....گمشو از خونه من برو بیرون

:خواست چیزی بگه که دستمو به سمت در گرفتم

.....بیروووون-

تمام انرژی تحلیل رفته بود... همون جا روی مبل نشستم و چشامو بستم... بعد از چند دقیقه صدای به هم خوردن درو شنیدم.... با احساس دستی که روی شونم نشست مثل برق گرفته ها سرمو بلند کردم و آرادو بالا سرم دیدم.... با شدت از جام بلند شدم و با تمام نفرت گفتم

تو هنوز با چه رویی اینجا و ایستادی?? تو هم جات وره دل همون دوستت... یالا -
....پاشو برو تا یه بلایی سرت نیاردم

:با اخمای گره کرده گفتم

....میرم اما فقط امروزو... فردا برمی گردی خونه-

با تمسخر نگاهش کردم که اونم بعد از یه چشم غره اساسی بهم از خونه بیرون رفت..... پوفی از سره عصبانیت کشیدم.... هنوزم باورم نمیشد... اینا چقدر میتونن
???? رنل باشن

.....

تو اوج خواب بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد... بالشتو رو سرم گذاشتم اما انگار دست بردار نبود... دستمو از پتو بیرون بردم و موبایلمو از روی پاتختی چنگ زدم و دوباره رفتم زیره پتو و در همون حال با صدای خواب آلودی گوشیدو
:جواب دادم

???هااان-

آراد: تو ادب نداری نه?? گیرم یکی دیگه پشت تلفن بود?? بابات چطوری ادب
??یادت داده

هوی هوی نفس بگیر بابا... می ترسم بمیری بیافتی رودستم.... نکته اول اینکه - ادبو از تو یاد گرفتم و کمال همنشین به صورت کامل روم اثر گذاشته... نکته دوم اینکه بسیار خوشحال میشدم هر نکبتی به غیر از تو پشت تلفن بود... و اما نکته سوم , ببین دکی جون بابات با بابام رفیق شیش دنگ بوده پس از قراره معلوم بچه هاشونو با هم تربیت کردن... نتیجه اخلاقی ; با کمال تاسف تو همزادی... راستی جواب سوالتو از بابات بگیر... و از طرف من بهش بگو درسته تربیت منو پسرت شبیه هم بوده اما انگار شما زیر زیرکی یه چیزایی هم قاطیش کردین... آق دکی
???مردی

از این حالگیری یه لبخنده فاتحانه رو لبم اومد... آراد با صدایی که حتم داشتم از
:خنده و حرص قاطی شده بود گفت

...خیلی روت زیاده... هنوزم مته قبلانا پرویی... من باید تورو آدمت کنم-

غلطی رو یه تخت زدم و با خنده تمسخر آمیزی گفتم

زرشکککک...نچایی یه وقت...هروقت تو آدم شدی منم ناخودآگاه آدم -
میشم...قابل توجهتون من در پرویی و سرتقی هیچوقت کم نمیارم پس خودتو
...خسته نکن

حالا می بینیم...زنگ زدم از خواب بیدارت کنم که دوتا نکته رو به حضورتون -
برسونم....یک اینکه امروز شیفت بعد از ظهری و باید بیای بیمارستان...دو اینکه
....بعد از اتمام شیفتت برمی گردی خونه

با خونسردی گفتم

شیفتو که خودمم می دونستم و سروقت میام...اما درباره خونه اومدن , -
....نچچچچچ...کور خوندیاصلا و ابدا حاضر نیستم ریختتو تحمل کنم

...با من بحث نکن....برمی گردی-

...نه-

...برمی گردی-

با من کل کل نکن چون من اگه لج کنم حالا حالاها از خر شیطان پایین بیا -
...نیستم... الانم دوتا اتو ازت دارم پس با من بحث نکن.... فعلا بای

بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنه گوشیهو قطع کردم.... ساعتو رو یک تنظیم کردم
..... و به ادامه خوابم رفتم

.....

با خوشرویی وارده اتاق 214 شدم و محبت به پیرمرد سالخورده ای که کل
.... بیمارستان عاشقش بود خوش و بش کردم

???... امروز حالتون چطوره سرور من-

:خنده آرومی کرد

.... خوبم دخترم... تورو که می بینم روحیم عوض میشه-

خوب خدارو شکر... من کاری نمی کنم که... خوب و بد بودن بنده ها همش دست -
اون بالا سریه... حالا به من بگید ببینم امروز خانومتون نیومدن??? دیروز که
... حسابی به خاطر عملتون گریه زاری راه انداخته بودن

....چرا اومده... الان رفته نماز خونه-

با شیطننت گفتم

از پرستارای بخش شنیدم دیروز به هوای عمل ماچ و موچ راه انداخته -
...بودین... حیف که من نبودم

خنده بلندی سر داد

امان از دست تو دختر شیطون... هر جای دیگه که میدیدمت هر فکری می کردم -
....جز اینکه دکتر باشی

آراد: می بینم که همسره شیطون من امروز لبخندو روی لب همه آورده...درسته
???آقای مختاری

شکه برگشتم سمتش و اونو در حالی که دستاشو تو جیب روپوشش انداخته بود و
با لبخند به من خیره شده بود دیدم...چند قدم جلو اومد و گوشیه پزشکیشو از
دوره گردنش برداشت و مشغول معاینه آقای مختاری شد.....

مختاری: این دختر یه روز نیست برای من دل و روده بزاره و بره....خدا خودش
...خوشبختتون کنه

پوزخنده نا محسوسی زدم که فقط آراد حسش کرد چون اخماش به هم گره خورد... بعد از معاینه به سرعت از اتاق خارج شدم اما انگار موفق نبودم چون صداشو از پشت سر شنیدم:

....یک ساعت دیگه تو پارکینگ منتظرم باش تا با هم بریم خونه-

:با تمسخر نگاهش کردم و با لحن کشداری گفتم

.....حتما!!!!!!-

...رومو از قیافه عصبانیش گرفتم و از کنارش رد شدم

وقتی شیفتم تموم شد ده دقیقه زودتر از بیمارستان خارج شدم و با سرعت سوارهماشین خودم شدم و گازو گرفتم به طرف خونه خودم

:زیره لب زمزمه کردم

بخور نوش جونت... این اولیش... حالا حالا باید بدویی تا پیام خونه... فک کردی -
....چی?? من احمق نیستم که به این راحتیا خام بشم... دیگه بسه

.....

روبروی تلویزیون لم داده بودم و مشغول دیدن فوتبال بودم که آیفون به صدا در اومد... تخمه ای که دستم بودو پرت کردم تو ظرف و از جام بلند شدم... از تو آیفون به راحتی میشد قیافه برزخی آرادو تشخیص داد... موزیانه خندیدم و دکمه آیفونو فشار دادم و خودمم بی خیال نشستم رو کاناپه... در باز شد و آراد اومد تو... زیر چشمی می پاییدمش.. اول با تعجب به منو تخمه ها و پفیلا و چیپس و پفک دورم نگاه کرد بعد با غیض گفت:

مگه من نگفته بودم و ایستا بریم خونه?? تا اون روی سگم بیشتر بالا نیومده باشو -
...لباس بپوش

ظرف تخمه رو کوبوندم روی میز و با غضب برگشتم سمتش

تو چی راجبه من فک کردی هاااان??? تو رو سر من گوشای مخملی می -
بینی??? همین که رات دادم بیای تو خونه خیلی لطف کردم... من از اون دخترای
احمق نیستم که به خاطر چشم و ابروت از گندایی که زدی بگذرم... من همیشه
اینجوری با آرامش رفتار نمی کنم و منتظرم ببینم کی صبرم لبریز میشه تا همه
چیزو به آتیش بکشم... آخه کدوم آدم عاقلی حاضره کسی که با دوستش گند زدن
به زندگیشو تحمل کنه??? الانم زودتر برو خونه ی خودت تا چشاتو از کاسه
درنیاوردم..... در ضمن از قدیم گفتن هیچ جا مئه خونه آدم نمیشه , پس منم تو
.....خونه غریبه راحت نیستم

ریلکس به پشتم تکیه دادم و انگار نه انگار تا چند لحظه پیش عصبانی بودم و تا
.....ته آرادو سوزوندم

آراد: که خونه غریبه راحت نیستی?? مته اینکه هنوز بهت ثابت نشده من
?? شوهرتم

جوابی ندادم بهش و این بیشتر حرصیش می کرد... همینطوری که میومد سمت
:کتشو درآوردو انداخت رو مبل و با نیشخند گفت

نکنه باید عملی بهت ثابت کنم?? چی شده زبونتو موش خورده?? وقتی کفره بقیه -
...رو درمیاری باید فکره عواقبشم باشی

همه ی اینارو در حالی که دونه دونه دکمه های بلوزشو باز می کرد می گفت... با
اینکه دست و پام سر شده بود اما بازم سرتقانه زل زدم بهش و از جام بلند شدمو
روبروش ایستادم... هر قدمی که برمی داشت چیزی تو وجودم فرو می
ریخت... بلوزشو درآوردو انداخت روی مبل... دیگه صورتشو نمی دیدم... انگار
اصلا اینجا نبودم و جای دیگه سیر می کردم... احساس می کردم کسی تو مغزم
مدام داره چکش می کوبه... وقتی دستاش دو طرف کمرم قرار گرفت بدنم نا
محسوس لرزید... انقدر اومد نزدیک که کاملا تو بقلش بودم... دیگه نه می تونستم
جلوی به هم خوردن دندونامو بگیرم نه لرزش بدنمو... آراد چند لحظه با تعجب
نگام کرد اما بازم بی اهمیت سرشو جلو آورد... لب هاش که تو میلیمتری لب هام
قرار گرفت دیگه وحشت همه وجودم پر کرده بود... چشممو بستم و به هر جون
کندنی که بود دستمو که مته یه تیکه یخ بودو بالا آوردم و با تمام قدرت خوابوندم
زیره گوشش... با بهت سرشو بالا آورد... سریع خودمو از بین دستاش بیرون
کشیدم و روی زمین نشستم... دستامو روی گوشم گذاشتم و از ته دل جیغ می
کشیدم... همین که دوباره دستشو روی شونم گذاشت نیم متر پریدم عقب و فریاد
;زدم

...به من دست نزنننن عوضییبی...حالم به هم می خوره ازت-

تند تند با حالت چندان دستمو هر جا که دستش خورده بود می کشیدمو پاک می کردم... دلم می خواست بغض لعنتیمو بشکنم و با تمام وجود گریه کنم اما نمیشد... آراد اومد جلو و بدون اینکه بهم دست بزنه تند تند گفت

باشه باشه... ببین من بهت دست نمی زنم... تو آروم باش فقط من کاریت -
.... ندارم... یاسمیین منو نگاه کن... جیغ نزن کاریت ندارم

بدون اینکه یک کدوم از حرفاشو بفهم هنوز بدنمو پاک می کردم و آراد هیچ جوهره نمی تونست جلوی حرکات هیستیریک منو بگیره... از جام بلند شدم و دویدم سمت حموم... درو باز کردم و رفتم تو و آبو تا آخر باز کردم... با لباس نشستم زیره دوش و کیسه رو محکم روی تنم می کشیدم... آراد دستمو گرفت و خواست از زیره دوش بکشه بیرون که محکم دستمو کشیدم... از تو قفسه یه حوله آورد و شیر آبو بست و حوله رو گذاشت روی موهام و مشغول خشک کردن شد... حتی دیگه نای اینکه مقابله کنم نداشتم... وقتی کارش تموم شد نگاهی به صورتم انداخت و گفت

?? برات لباس آوردم... من میرم بیرون تو لباساتو عوض کن... باشه-

فقط نگاهش کردم... از موهایش آب می چکید... بدون اینکه منتظره جواب من باشه رفت بیرون... به سختی از جام بلند شدم و به هزار زور و زحمت لباسامو عوض کردم... موهامو بدون خشک کردن ول کردم روی شونم و از حموم بیرون رفتم... چراغای سالن خاموش بود و فقط آباژور روشن بود... از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم... نگاه بی روحی به آراد که روبروی آینه مشغول خشک کردن موهایش بود انداختم و دوباره رومو برگردوندم و به سمت تخت رفتم... پتو رو

کنار زدمو خوابیدم....دعا دعا می کردم نیاد یه وقت روی تخت بخوابه...انقدر
...فک کردم تا خواب به چشم اومد

.....

داشتم ریخت و پاشای تو هالو جمع می کردم که آیفون زنگ خورد...دست از
کارم کشیدم و رفتم آیفونو برداشتم

??بله-

...سلام خانوم..پستی هستم براتون یه بسته آوردم-

:ابروهامو با تعجب بالا بردم

....باشه چند لحظه صبر کنید پیام می گیرم-

مانتو و شالمو تنم کردم و بدون توجه به اراد که با کنجکاوی داشت نگام می کرد
از خونه بیرون رفتم...از دیروز تا حالا حتی یه کلمه هم باهش حرف نزدم و
بدبختی اینجا بود زورم نمی رسید از خونه پرتش کنم بیرون و اونم با وقاحت تمام
یه سره جلو چشمم می پلکید , اینطوری نمیشد باید یه کاری می کردم...درو باز
کردم و بسته رو گرفتم و با کنجکاوی نگاش کردم...بعد از امضا برگه دوباره

رفتم تو خونه.... بسته رو باز کردم... توش یه سی دی با یه نامه بود... ترجیح دادم اول بی دیو ببینم واسه همین رفتم پای دی وی دی و سی دی رو گذاشتم توش و منتظر نشستم.... اولش چیزه خاصی نبود و فقط داشت سالن یه خونه رو نشون میداد که به نظرم خیلی آشنا بود.... آرام اومد کنارم نشست و با دقت به تلویزیون نگاه کرد.... مئه اینکه همه تصویرا از دوربین مدار بسته خونه گرفته شده بود و خوبیش این بود که صدا داشت... آیفون زنگ خورد و یه دختری که پشتشو می دیدم درو باز کرد... همین که در ورودی باز شد چشمم گرد شد.... صحنه به صحنه... جمله به جمله... همه چیز مئه پتک رو سرم فرود میومد و من تازه می فهمیدم اون خونه کیه

خونه ی پدري باران.... همون روزی که باران بهم گفت مامانشینا رفتن مسافرت... و حالا میدیدم شروین اومده خونشون.... باران داره بهش میگه دست از سر یاسمین بردار و انقدر زجرش نده... شروین در جواب میگه من فقط دختر بودنشو می خوام و هیچ علاقه ای بهش ندارم... باران سیلی محکمی به گوشش میزنه و میگه عوضی کثافت تو می خوای بهش تجاوز کنی?? به خاطر چی?? به خاطر کی?? تو یه حیوون به تمام معنایی که هیچکس نمی تونه بفهمه چه نقشه ی شومی تو مغز خرابت می گذره , و من مطمئنم هدفت فقط خوابیدن با اون نیست ... و چیزای بزرگتری تو مخته... شروین تنها پوزخند میزنه

سرم به دوران می افته و تمام وجودم با ریتمیک خاصی می لرزه.... انگار داشتن توی کوه فریاد میزدن چرا که هر کلمه صدبار تو مغزم تکرار میشد و با هر جمله چیزی تو تنم به لرزه می افتاد.... با جمله ی بعدی شروین انگار توی استخر 8 متری خالی از آب پرتم کردن و من با مغز فرود اومدم

البته پیشنهاد های بهتری برای صرف نظر کردن از این موضوع هم برات دارم - که دیگه بستگی به جواب تو داره... باران با حالت سوالی نگاش کرد و گفت چی؟ هرچی باشه قبوله چون نمی خوام به خاطره تو عوضی یاسمین صدمه ببینه... شروین لبخنده شیطانی زد و گفت فقط یه شب , یه شب با من باشی و به جای اون تو بکارتتو از دست بدی ازش می گذرم , و من کاری می کنم یاسمین کشیده بشه خونه من و وقتی منو تورو با هم دید تو باید جوری وانمود کنی که بهش خیانت کردی و یه دختره کثیفی هستی که تمام این چند سال گوش زدی واگه این کارو بکنی واسه همیشه باید قید یاسمینو بزنی

ضربان قلبم رفته بود روی هزار...تلویزیونو خاموش کردم چون ادامش برام واضح بود...حتی می دونستم اینارو باران فرستاده و نمی خواستم نامشو بخونم چون بیشتر از حالا نابود میشدم...تمام این دو سال اشتباه فک کردم...حرفای آراد وقتی می گفت چشما همیشه راست نمی گن..پس راست می گفت که باران برای مشاوره پیشش میره اما...اما خوده عوضیش می خواست برای اثبات اینکه شوهرمه باهام رابطه داشته باشه.....مغزم سوت می کشید..اعصابم شدیداً متشنج شده بود....با یه حرکت از جام بلند شدم...عصبی تو خونه رژه می رفتم...یه دفعه برگشتم و با یه حرکت تمام وسایل روی میز و پرت کردم روی زمین....صدای وحشتناک وسایل فلزی در اثر برخورد با زمین و شکستن پیش دستی ها سکوت خفقان آور خونه رو می شکست...به طرف گلدون بزرگ گوشه ی سالن رفتم و بلندش کردم....سنگین بود اما انگار زور منم دو برابر شده بود...چنان کوبوندمش روی زمین که تکه های بزرگ شیشه پرت شدن رو هوا و یه تیکه ی بزرگش از بالای آرنج تا مچ دستمو پاره کرد.....خون فواره میزد و زمینو پر از خون می کرد اما من با چشمای یخ زده و بی روح نگاه می کردم...سوزشی که داشت از سوزش قلبم بیشتر نبود...خدایا!!!! من چی کار کردم که همه شمیشیرو از رو برام بستن??..آراد پرید سمتم و خواست جلوی دیوونه بازیامو بگیره که با سرعت نور یه تیکه شیشه از روی زمین برداشتمو با فاصله گرفتم سمتش و چشای وحشیمو دوختم بهشو غریدم

دست به من زدی نزدی...حالمو به هم می زنین....همتون یه آشغال عوضین که -
به فکره منافع خودتونین...دست بهم بزنی می کشمت

خیلی خوب , خیلی خوب...فقط بزار دستتو نگاه کنم...آخه این دیوونه بازیا -
 ??چیه

...نمی خوام صداتو بشنوم....تنهام بزار...نمی خوام ریخت هیچکسو ببینم-

دست سالمو با خشونت گرفتم نشوندتم روی مبل...با خشم و عصبانیت نگاه
 کردم اما اون بی اهمیت رفت جعبه کمک های اولیه رو آورد...در اثر خون
 زیادی که از دستم رفته بود بی حال شده بودم و نای تقلا کردم نداشتم واسه همین
 بی حرکت سرمو به پشتی مبل تکیه دادمو چشمامو بستم تا هر غلطی می خواد
 بکنه , بکنه...لباسم یه بلوز دکمه دار آستین سه ربع بود و آرامم تا وسطای دستمو
 با بتادین تمیز کرد اما به خاطر آستین تنگ لباسم بیشتر از اون نمی تونست و منم
 ...انگار نه انگار که اون داره جون می کنه

....آراده: آستینت تنگه نمی تونم دستتو تمیز کنم....درش بیار لباستو

چنان چشمامو باز کردم سرمو چرخوندم که به وضوح صدای تیریک تیریک
 :گردنمو شنیدم....پوزخندی زدم و با لحنی که ازم بعید بود گفتم

نه بابا... رودل نکنی بابایزرگ?? این همه سرعت برات خوب نیست -
پیری... بزن جاده خاکی با هم بریم... مته اینکه چیزی زدی حالت خوش
...نیست... پاشو جمع کن این بند و بساتو تا خفت نکردم

هم عصبانی شده بود و هم خندش گرفته بود... بدون اینکه تلاشی کنه جواب
حرفمو بده دست انداخت دکمه های بلوزمو بازکنه که سریع دستشو گرفتمو پرت
کردم اونور و تقلا کردم تا از بین دستاش بیام بیرون اما بیشرف محکم گرفته
بودتم... منم که یه دستم فجیحا درد می کرد و فقط باید یه دستمو سپر می کردم که
در برابر این غول تشن زورم هیچ بود... جیغ جیغ می کردم فحشش می دادم اما
بی توجه به من دکمه هامو باز کرد و دست زخمیمو از آستینم بیرون
کشید... اصلا برام مهم نبود که جلوش بدون بلوز نشستم و اصلا خجالت نمی
کشیدم چون این چیزا برام عادی بود و فقط موضوع این بود که اگه به این
موجودات نحس رو میدادی نمی تونستی جمعشون کنی وگرنه می دونستم این
مردک باهام کاری نداره چون اصولا محل سگ به دخترا نمیداد و فقط از لجم منو
اذیت می کرد... حتی اصلا نمی خندید اما به من که می رسید برای در آوردن
حرصم نیششو باز می کرد و با زبونش نیش میزد... وقتی بانو دور دستم پیچید
:و وسایلاشو جمع کرد با نیشخند بلوزمو به سمتش گرفتمو گفتم

...حالا که درش آوردی زحمت پوشوندنشم بکش-

:چشم و دهنش شیش متر باز شد... با همون بهنش بلوزو ازم گرفت و گفت

.... الان هرکی بود از خجالت آب میشد... خیلی پرویی-

یقه بلوزمو از شونم کشید بالا... به سمتش برگشتم و با پرویی و خبانت و
:عصبانیت گفتم

..... به قول تو , شوهرمیییییی دیگههه... خجالت نداره که... لطفا کارتو تموم کن-

و با چشم به دکمه هام اشاره کردم... نفس عمیقی کشید و تند تند دکمه هامو بست
و از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه... وضع خونه افتضاح بود و کلی شیشه
خورده و خون ریخته بود روی زمین... روی مبل دراز کشیدم , باز مغزم پر
کشید به سی دی... نمی دونستم باید چی کار کنم... مخم ارور میداد... خیلی عصبی
بودم و اگه اراد نبود شاید کل خونه رو با خاک یکسان می کردم... دستمو به سرم
فشار دادم تا یخورده از دردش کم بشه... با درد سرمو دستم خواب بهم غلبه
..... کرد... و با خستگی چشم روی هم افتاد

.....

پرده های اتاقمو کنار زده بودم و رو تخت چمباتمه زده بودم... نور آفتاب اذیتم می
کرد و چشممو ریز کرده بودم اما حاضر نبودم رومو برگردونم و همش به این
فک می کردم چی درسته چی غلط... صدای باز و بسته شدن درو شنیدم اما
:برنگشتم و در همون حالت گفتم

??دیگه چی می خوای-

..تخت بالا پایین شد و اراد دراز کشید

آراد: باید بریم خونه من...لج نکن چون اینجا اگه تنها بمونی امنیت نداری...از این پسره هیچی بعید نیست و شاید حالا که میدونه تو از همه چی خبر داری یه ...نقشه جدید پیاده کنه

چرخیدم سمتش اما اون همچنان در حالی که دستشو روی پیشونیش گذاشته بود به سقف خیره شده بود....با صدای آرومی گفتم

خونه من یا خونه تو هیچ فرقی نداره چون اون اگه بخواد کاری رو انجام بده مهم - نیست من کجا باشم و دو سوت پیدام میکنه...در ضمن من از کسی نمی ترسم که ...بخوام خودمو قایم کنم

:چرخید سمتمو نیم خیز شد و با اخمایی درهم گفت

تو خونه آپارتمانیه نمیریم چون ریسکه...خونه ویلا بیه هم دیگه داشت همش عیب - می آورد واسه همین فروختمش و به جاش یه خونه تو شهرک غرب خریدم...میریم اونجا...حداقل اگه بخواد پیدات کنه یه دو سه ماهی طول می کشه...بحثم نکن چون امکان نداره کوتاه بیام...اگه لج کنی و به حرفم گوش ندی و اینجا بمونی دو فردای دیگه که این عوضی یه بلایی سرت بیاره همه از چشم من میبینن و میگن دختره اصن اینجا چی کار می کرد??مگه شوهر و خونه زندگی نداره??لابد پسره دیده دختره پدر و مادرش نیستن باهش ازدواج کرده که اذیتش کنه...

از عصبانیت به نقطه جوش رسیدم و نمی دونم چی شد که جنون گرفتمو از روی تخت اومدم پایین و کلافه وار و عصبی داد کشیدم

تو نگران آبرو حیثیت خودتی نه من... واسه من ادای دهقان فداکارو درنیار که -
حالم به هم می خوره... مگه غیر از اینه که تو اون دوست عوضی تر از خودت
برای سرک کشیدن توی زندگیم و نابود کردنم نقشه کشیدین?? الان و ایستادی جلو
من میگی مردم راجبت چی میگن?? هرچی بگن حق دارن... آره تو راست میگی
من یه بی کس و کاره بی پدر مادرم که خواهرش طردش کرده و هر کس که دور
و برش میاد براش نقشه کشیده... هرکس میاد طرفم یه دور کامل لهم میکنه بعد
میره , حالا من می مونمو خرده های باقی مونده.. انقدر تلاش می کنم تا خودمو از
نوع بسازم اما هنوز نگذشته که نفر بعدی میاد جلو... انگار وجود من تو این دنیا
واسه خالی کردن عقده و نفرت اطرافیانم رو خودمه... هیچکس به فکر احساس و
روح و جسم من نیست... من از این زندگی که گاه خوب و بیشتر اوقاتش تلخ بود
درسای بزرگ و غم انگیزی گرفتم و همیشه آویزه گوشم کردم .. بزرگترین درس
زندگیم این بود که " زندگی هیچوقت به کام من نیست"... تو همه سالایی که عذاب
کشیدم یه جمله هیچوقت فراموشم نشد و با همه ی خستگی جسم و روحم گفتم "
خدایا صد هزار بار شکرت"... پس کو?? چی شد اون جمله های کتاب دینی که
هرسال تو مخمون فرو کردن?? چی بود?? آهان یادم اومد... تو هرکاری یه
حکمتی وجود داره و شایسته است که شما باتمام دردها و رنج ها خدا را شکر
کنید و صبور باشید چرا که این یه امتحان بزرگ الهیست و اگر صبر و مهربانی
به خرج دهید سربلند خواهید شد و خوشی هیچگاه از شما روی نخواهد
گرداند... یعنی همه ی اینا چرنده?? منم قده حضرت ایوب صبر به خرج دادم و
الان تنها فرق بینمون اینه که اون به خوشی رسید اما من هیچوقت... وقتی هشت
سالم بود و به خاطر اون اتفاق لعنتی که شونزده ساله شده کابوس هرروز و
هرشبم و به خاطرش از مدرسه دیر رسیدم خونه و وقتی مامانم کسی که عاشقش
بودم , سر و وضع کثیف و خونیه منو دید به جای اینکه نگران بشه چنان سیلی
خوابوند توی گوشم که بعد این همه سال هنوز جاش می سوزه مته سوزش
قلبم.. قلبی که از حرفای عزیزترینش له شد... هنوز صداسش تو گوشم می پیچه که

منو با تمام بچگیم یه هرزه هرجایی خوند که اومده تو اون کشور و داره مثله دخترای خراب رفتار می کنه... فقط هشت سالم بود , فقط هشت سال اما با تمام بچگی اونروز گفتم خدایا شکرت... کو اون خدایی که وقتی پدر و مادرم جلوی چشم سوختن اما بازم ازش رو برنگردوندمو گفتم حتما حکمت داره... کو اون خدا که با تمام بچگی صداش زدم اما بدترین صحنه ها رو نشونم داد و بدترین حرف هارو به گوشم رسوند?? هاااا...?? من از داره دنیا فقط پول دارم , دیگه هیچی برام نمونده... این تویی که لای پره قو بزرگ شده و هیچ کمبودی تو زندگیش نداشته نه من... می دونی چرا?? چون تو پسر بودی من دختر... من واسه خاطر دختر بودم تاوان بدی پس دادم... من تنها عزیزشده و عشق و ته تغاری بابام بودم... جز اون هیچکس دوسم نداشت.. اما حالا ببین دیگه اونم ندارم... اینم همون خدا ازم گرفت... حالا اینجا تو روبروی من از آبروت حرف میزنی?? پس من چی باید بگم?? سهم و حق من از این زندگی نکبتی چیه?? تو بهم بگو?? که از خونم به خونه به اصطلاح شوهرم فرار کنم تا از دست یه پسره آشغال الدنگ در ??? امان باشم?? آر ههههههههه

همینطور داد و فریاد می کردم که یهو دستمو گرفتمو محکم بقلم کرد... لباسشو توی مشتم گرفتم... نمی خواستم کنار بکشم... می خواستم بدون اینکه فک کنم تو بقل کی ام فقط آرامش داشته باشم

از فرط هیجان و فشاری که به خودم آورده بودم نفس نفس می زدم و سینم بالا پایین میشد... دستاش دور کمرم محکمتر و مشغول نوازش موهام شد... دستامو بالاتر بردم و روی شونش گذاشتم و سرمو میون گودی گردنش گذاشتم... خودمم باورم نمیشد اون حرفارو گفته باشم.. تا حالا هیچوقت اینجوری عصبانی نشده بودم و این حرفارو به کسی نگفته بودم... چند دقیقه گذشته بود اما همچنان تو آغوشش بودم تا اینکه اراد آروم شروع به حرف زدن کرد:

برای چی واسه خودت میبری و می دوزی? آخه من کی گفتم تو بی کس و کار و - بی پدر و مادری?? منظور منو درست متوجه نشدی... من هر چی گفتم از دید

اطرافیانم بود که عقلمون به چششونو و به قول معروف در دروازه رو میشه
...بست اما در دهن مردمونه

با صدای خشدار گرفته ای که در اثر داد و فریادام بم شده بود گفتم

نمی دونم چرا اینجوری شد... تا حالا انقدر عصبانی نشده بودم... به خاطر -
خستگی... این چند وقت خیلی روم فشاره و زیاد بهم شک وارد شده واسه همین
...خیلی به هم ریختم... تقصیره تو نیست

موهامو از پیشونیم کنار زد و خم شد کناره شقیقمو بوسید و با لحن مهربونی گفت

اشکالی نداره.. آدما نیاز دارن هر چند وقت یه بار خودشونو خالی کنن وگرنه -
...همه چی تو دلشون تلمبار میشه و این اصلا خوب نیست

دوباره تو هیروت فرو رفتم و انگار که زیر لب هذیون می گفتم

اما من فرق دارم... من باهمه آدما فرق دارم... من از اون بچگی که هیچکس -
صدامو نشنید و حاضر نشد حرفامو گوش بده یاد گرفتم غصه های هرکس مال
خودشه و همیشه باید تو دلش نگه داره... من همشو تو دلم نگه داشتم تا اینکه
غمباد گرفتم و از دردا پر شدم... این باروت روی آتیش بود که اینطور یدفعه ای
منفجرم کرد والا مامانم یه تو دهنی بهم میزد تا حرف اضافه نزنم... آخه میدونی
...من فرق دارم... فرق دارم... فرق دارم... خیلی فرق دارم

با تکون شونم از عالم هیروت بیرون اومدم و صدای آرادو از کناره گوشم شنیدم

?? یاسمین خوبی-

...خوبم-

دیگه به هیچی فک نکن... گذشته مته یه نقاشی میمونه که هیچ مداد پاکنی -
همراهش نیست اما تو این قدرت داری که فراموشش کنی... تازه اگه بهم بگی از
چی عذاب می کشی منم می تونم کمکت کنم تا تمام این شونزده سال فراموشت
...بشه

با ترس خودمو تو بقلش جمع کردم و به دیوار روبرو زل زدم ولی انگار برای
من دیوار نبود یه جفت چشم آبی بود که هر جا می رفتم دنبالم بود.. صدای
چکش... چشمای آبی وحشی و دریده... صدای جیغای پر از غصه... قلاده
آهنی... همه و همه باعث شد که با وحشت دستامو جلوی صورتم بگیرم و سرمو
تو سینه آراد پنهون کنم... صدای مامانم با کوبش چکش توی مغزم تکرار
میشد... هرزه هر جایی , دختر خیابونی... دستامو روی گوشم فشار دادم و زمزمه
مانند گفتم: من هرزه نیستم , من هر جایی نیستم , من دختره خراب خیابونی نیستم
?? , چرا دست از سرم بر نمی داری

... یاسمینن... چت شد یهو?? منو ببین.. به من نگاه کن-

....چشامو با اظطراب باز کردم و به یه جفت چشم سیاه و نافذ دوختم

?? آراد: چی شده

صدای چشمای آبی تو گوشم پیچید: اگه به کسی بگی می کشمت...می
...کشمت... فهمیدی کوچولو...می کشمت

با ترس خودمو از بقل آراد بیرون کشیدم و عقب عقب رفتم تا خوردم به
دیوار... سر خوردمو نشستم روی زمین و پاهامو تو شکم جمع کردم.... آراد به
...سمتم اومد و کنارم نشست

...آراد: برام بگو

:با ترس کنار کشیدم و آروم زمزمه کردم

...نه نه... نباید بگم وگرنه منو میکشه... میکشتم تو نمی فهمی-

:با خشونت منو به سمت خودش چرخوند و صورتمو قاب گرفتو گفت

کسی به تو کاری نداره... یعنی نمی تونه داشته باشه... تا من هستم کسی جرات -
??نداره سمت تو بیاد..می فهمی

:انگار که تازه به خودم اومده باشم با کلافگی سرمو روی زانوم گذاشتمو نالیدم

واللای خدایااااا چرا امروز اینطوری شدم...چرا همش به گذشته فک می -
...کنم....واللای خسته شدم...چرا همه چی تموم نمیشه???خستم...خیلی خستم

دستم با احساس دستش گرم شد...همونطور که انگشتای دستمو به بازی گرفته بود
گفت:

... می خوام یه چیزی بگم اما باید قول بدی عصبانی نشی-

:جوابی بهش ندادم و اونم بدون اینکه منتظر باشه ادامه داد

??زنگ بزنگ مهراذ بیاد باهاش حرف بزنی-

:خشمگین به سمتش برگشتمو غریدم

منو بیشتر از این عصبانی نکن..خودتو دارم تحمل میکنم حالا می خوای به اون -
دوست احمقتم زنگ بزنی بیاد اینجا...دیگه جمعمون جمع میشه , میگیمو می
.....??خندیدیم و انگار نه انگار چیزی شده..چطوره

:صدامو بیشتر بالا بردم و تو صورتش براق شدم

به نظر من اگه زودتر پاشی بری خیلی بهتره چون به نظر میاد زیاد راضی -
نیستی بایه دختره به قول خودت روانی و دیوونه تو یه خونه باشی...ماشالله
ماشالله چقدرم روانشناس خوبی هستی که خودت اینجا نشستی بعد می خوای

زنگ بزنی دوستت بیاد... من هرچقدرم روانی باشم به پای اون دیوونه هایی که
... شماها ویزیت می کنین نمی رسم... خیالت تخت

پرید بین حرفم و عصبی گفت

کجای حرفم گفتم تو روانی که الان اومدی حرف تو دهنم -
میزاری??هاااااااااان??مگه هرکی میره پیش روانشناس دیوونه و
زنجیریه??به پیر به پیغمبر مهراد آدم بدی نیست و فقط چون نگرانت بود این
... پیشنهاد داد

کلافه گفتم

برای من صغری کبری نچین که گوشم از این حرفا پره... اون دوستت زندگیمو -
به گند کشیده اونوقت تو جلو من قسم آیه می خوری که آدم خوبیه??.. بی خیال
... شو که اصلا حوصله ندارم

دستاشو به حالت تسلیم بالا سرش گرفتو گفت

باشه بابا... من دیگه چیزی نمی گم... من میرم پایین تو هم یه آبی دست و -
... صورتت بزنو بیا

بعد از اینکه از اتاق بیرون رفت با سختی از جام بلند شدم و به طرف دستشویی
رفتم... شیر آب باز کردم و مشتمو زیرش گرفتم و با ضرب رو صورتم
ریختم... سرمو بالا آوردم و به تصویر شکسته و خمیدم تو آینه خیره

شدم... قطراتی که از پیشونی تا انتها چونم سر می خورد همزمان میشد با چکیدن
...قطره های آب از شیر آب

.....چیک

...قطره بعدی

...چیک چیک

...چکیدن دو قطره روی چونم

.....چیک چیک چیک

....بالا او مدن بغض گردو شده توی گلوم و لبریز شدن چشم

....سریع صورتمو زیره شیر آب گرفتم و بعد نفس عمیقی کشیدم

دستمو بالا آوردم و یکی زدم رو صورتم و به خودم نهیب زدم: احمق می
خواستی گریه کنی?? مگه بچه شدی به خاطر یه مشکل می خوای آبغوره
.....بگیری?? احمق نشو

....با افکاره درهم از دستشویی بیرون رفتم

سرمو به شیشه سرد ماشین تکیه دادم و به عبور بی قانون ماشین ها از کنارمون و تردد عجولانه مردم از خیابون چشم دوختم... به سمت راستم نگاه کردم که چشمم به یه وانت آبی رنگ که پشتش پر از زن و مرد و بچه های قد و نیم قد بود خورد، با صدای بلند دست میزدن و آهنگ می خوندن... دختر بچه ای در حالی که دست میزد برگشت و به اطراف نگاه کرد و وقتی چشمش به من افتاد لبخنده نخودی زد و بهم خیره شد... لبخندی آروم به این همه سادگی و زندگی پر از عشق و صفاشون به روی لبهام اومد... شاید بیشتر اوقات پر از تلخی بود و بی پولی، شاید لباس های قدیمی و رنگ و رو رفته به تن داشتن، شاید چشمشون همیشه غم و حسرت رو فریاد میزد اما ساده و پاک بودن... از اینکه تو خیابون میزدن و میرقصیدن هیچ عیبی نداشتن... حاضر بودم تمام اونچه که دارم رو بدم اما شادی و آرامش همیشه باهام باشه... من این زندگی مجلل و لباسای مارکدار رنگ و وارنگو نمی خوام... من این زندگی که هر روز صدتا غم و درد بدتر از بی پولی رو دلت بزازه رو نمی خوام... من این زندگی که هر روز چشم اینو اون توش باشه و همه برات نقشه بکشنو نمی خوام... خدا مارو آفرید تا زندگی کنیم شاد باشیم، عشق بورزیم و در مقابل دریافت کنیم، لبخند بزیم و به دیگران خنده رو هدیه بدیم... این اون حقیقتیه که همه دنبالشن... زندگی واقعی اینی بود که روبرومه... واقعیت این سادگی و بی شیله پیله بودن نه زندگی پر از دروغ و حيله من و امثال من... زندگی که هر لبخندت تلختر از یه لیوان اسپرسو و بدتر... از صدتا گریه و نالست... حقیقت زندگی من این بود

با احساس دستی که بین دستام قرار گرفت و انگشتاش میون پنجه هام قفل شد سر چرخوندم و به نیم رخ جذابش خیره شدم... ابروهای کشیده که همیشه خدا گره کرده بود، چشمای تیزبین و نافذ به رنگ شب که حالا با کمال دقت به روبرو دوخته شده بود و تمام حواسش به رانندگی بود، بینی خوش تراش، لب های قله ای، فکی کشیده و در آخر موهای خوش حالت روبه بالا که چند تارش روی پیشونی بلندش ریخته بود... لب گزیدم و خودم رو از چشم چرونی منع کردم... به دستای گره کردمون خیره شدم و تودلم نالیدم

لعنتی اینجوری و بی دریغ بهم محبت نکن... داری تمام نقشه های انتقاممو نقشه - بر آب میکنی... من تشنه محبتم... بهم محبت نکن... این من نیستم... چرا انقدر با آرامش اینجا کنارت نشستم و هیچ حس نفرتی تو دلم روشن نیست... من محبت کردم تا ازت انتقام بگیرم اما نمی دونستم تو بی دریغ و بدون حس انتقام محبت میکنی... محبت کردم تا نابودت کنم و اسه خاطر زندگی نابود شدم اما از دیروز تموم ذهنیاتمو به هم ریختی.... عوض شدم.. چرا با محبتت سرمایی که این همه سال تو وجودم نگه داشتمو از بین میبری و به گرمایی آرامش بخش تبدیل؟؟..... میکنی

با صدای بم و مردونش که خشونت ذاتی هم درش هویدا بود به خودم اومدم

??? به چی فک می کردی-

بیشتر تو صندلی فرو رفتم و درحالی که به بیرون خیره شده بودم گفتم

به زندگی ساده و پراز آرامش اینا و به زندگی مجلل و پراز دغدغه خودم... دلم - سادگی و شیطنت می خواد تو پس و پس کوچه های تهران... دلم خنده های بلند بدون غم تو خونه های ساده آجری و کاهگلی می خواد... دلم خیلی چیزا می خواد... اما همش به ای کاش ختم میشه

دستم بیشتر میون دستش فشرده شد.. با آه گفت

آره... منم دلم اون زندگی بی دغدغه رو می خواد اما حیف که همیشه... ناخواسته -
...وارد زندگی با شکوهی شدیم که الان ساده زندگی کردن رو بلد نیستیم

کمی سکوت کرد و بعد با لحن شوخی گفت:

منو بگو دارم می برمت خونه جدیدمون... اونوقت تو زدی تو حالمونو گفتی خونه -
کاهگلی دوس داری... به در گفتی دیوار بشنوه دیگه???... حالا الان بهونه پیدا
کردی که بگی برمی گردم خونه خودم... هی خدا چه گیری کردما... ناز کشیدن
اصلا با روحیاتم سازگار نیست اما انگار تو نازکش پیدا کردی هی فرت فرت
...قهر میکنی

باصدای بلند خندیدم و مشتمو به بازوش کوبوندمو گفتم:

....حقته بچه پرو-

...چپ چپی نگام کرد که باز به خنده افتادم

فک می کردم چون خورش تو شهرک غربه باید تو سبک بقیه باشه اما اینطور
نبود... از یه خیابون مارپیچی که دو طرفش پراز درختای سر به فلک کشیده که
دقیقا انگار جنگل بود به سمت بالا رفت تا اینکه رسیدیم به یه دره بزرگ مشکی
فوق العاده شیک... درو با ریموت باز کرد و ماشینو برد داخل... چنتا مرد که
حدس میزدم باید نگهبان باشن تا کمر خم شدن.... باغ خونه خیلی خیلی بزرگ و
خوشگل و سرسبز بود... چند دقیقه مسیر باریکوی طی کرد تا اینکه جلو خونه ترمز
کرد... به معنای واقعی کلمه هنگ کرده بودم و بزور جلوی خودمو نگه داشته

بودم....کل خونه از شیشه بود و حتی یه تیکه آجر و آهن استفاده نشده بود...دوبلکس بود و از بیرون پله هایی که به طبقه بالا می رفت و همه ی چیزای دیگه رو میشد دید...یه سالن خیلی بزرگ که با مبلمان و وسایل مشکی و طلایی به طرز بسیار زیبایی دیزاین شده بود....حتی تو باورم نمی گنجید....یه خونه شیشه ای وسط یه عالمه و گل و درخت و چمن سرسبز...باور نکردنی و صد البته رویایی بود...با همون تعجبم همراه آراده خونه شدم...از سالنی که مشکی و طلایی بود وارده یه راهرو باریک شدیم و بعد به یه سالن بزرگ دیگه رسیدیم که انگار راحتی بود چون مبلمان راحتی گذاشته بود ..همه چیز سفید و مشکی بود ...سر چرخوندم و درست پشت سرم یه آشپزخونه این با لوازم استیل دیدم....از اونجا که گذشتم دو تا سالن جدا و با فاصله زیاد به چشم خورد...وارده اولی که شدم به وجد اومدم...تمام سالن چوبی بود و یه طرفش پیانو بزرگ سفیدش رو با گیتارش گذاشته بود و از انتهای سالن که شیشه بود استخر بیرون رو میشد دید....روبروی شیشه یه صندلی چوبی نعنو گذاشته بود که راحت می تونستی روش بشینی تکون بخوری و از زیبایی باغ لذت ببری....از اون سالن بیرون اومدم و وارده دومی شدم....اینم مثل اون یکی کاملاً چوبی بود و تنها فرقش این بود که به بیرون دید نداشتی و کاملاً سالن تاریک بود و وسطش یه میز ناهارخوری بزرگ و سلطنتی قرار داشت که یه لوستر چوبی بلند تا بالای میزآویزون شده بود

:عصبی برگشتم سمت آراده و توپیدم بهش

الان تو این خونه می خواستی ازم محافظت کنی دیگه?? اگرم شروین باهام - کاری نداشته باشه من شب تو این خونه که از همه طرفش باغ معلومه سخته ناقص میزنم....خوبه نیم ساعت پیش گفتم یه زندگی ساده آرزومه اما حالا شدم ...آلیس در سرزمین عجایب...معنی ساده بودنم فهمیدیم

باصدای بلند خندید و گفت:

می دونستم باز وحشی میشی و هی می خوای ایراد بگیري بگی من که گفتم پیام -
....فایده نداره

همینطور ادامو در میاورد که با چشم غره غلیظ ساکت شدو بی صدا خندید... با
حرص از کنارش رد شدم و از پله ها بالا رفتم... دور تا دور اتاق بود و به
صورت گرد نرده می خورد و از بالا کاملا پایینو میدیدی... بی حوصله یکی از
اتاقا رو باز کردم که از شانسم فهمیدم دقیقا اتاق خودمونه... یه اتاق فوق العاده
بزرگ با تخت بزرگ سلطنتی با روتختی سبز عسلی... بازم از انتهای اتاق که
شیشه بود باغ رو میشد رویت کرد... دقیقا کنار شیشه یه نیم ست مبلمان سبز
عسلی با میزش چیده شده بود... یه طرفم میز آرایش بزرگ با دراور ست تخت
گذاشته شده بود و طرف دیگم یه در بود که حدس میزدم حموم دستشویی
باشه... لباسامو عوض کردم و رو تخت ولو شدم... همینطور که داشتم به این
فک می کردم که چطور باید با این خونه ترسناک و در عین حال زیبا کنار پیام
..... خوابم برد

.....

روی میز سرم بین یه عالمه برگه بود و تند تند داشتم مطلب از اینترنت می
نوشتم... وضع خودمو اتاق افتضاح بود... کف اتاق کار پر از برگه های مچاله
شده بود... خودمم موهامو با خودکار بالا بسته بودم , دوتا خودکار و مدادم پشت
... گوشم بود... کسی میومد میدید با دلکک سیرک مو نمی زد

یهو دره اتاق باز شد و آراد اومد تو... لامصب تا الان سر کار بود اد باید همین موقع سر میرسید... جلوی در خشکش زده بود و دهنش باز مونده بود... موهامو از روی صورتم کنار زدمو با چشمای وحشی بهش تشر زدم

??? چیه خوشگل ندیدی بر و بر منو نگاه میکنی-

:به شدت جلوی خندشو می گرفت... آب دهنشو قورت داد و گفت

خوشگل که دیدم اما خوشگلی که از پشت کوه اومده باشه و شبیه تارزان باشه -
...نه

خودکارو از لای موهام بیرون کشیدم و با شدت به سمتش پرت کردم که جاخالی
...دادم

تارزان عمته... من الان خیلی درگیرم پس سر به سرم نزار که اگه پرم به پرت -
....گیر کنه یه بلایی سرت میارم

...آراد: خشن نشو که خیلی می ترسم

چشم غره وحشتناکی بهش رفتم و دوباره سرمو تو لب تاب کردم... دستم به پوشه برگه ها خورد و همش رو هوا پخش شدو ریخت روی زمین... پوفی کشیدم و با
....عصبانیت مشغول جمع کردن برگه ها از روی زمین شدم

آدما چقدر می تونن پرو باشن... این دیگه چه وضعشه... اصلا به من ربطی نداره -
و خودت همه کارارو میکنی چون دارم روی پایان نامم کار می کنم... در ضمن
.... بگو باران کجاست می خوام قبل از اینکه بیان برم باهش حرف بزنم

...آراد: مهرا د بر اش یه خونه گرفته.. الان زنگ میزنم آدرسو ازش میگیرم

...سر تکون دادم... اونم از اتاق بیرون رفت و منم دوباره مشغول شدم

.....

از ماشین پیاده شدم و همونطور که درو می بستم نگاهی به ساختمون و نگاهی به
آدرسی که دستم بود انداختم... خونه شیک و مدرنی بود... دزدگیرو زدم و کیفمو
رو دوشم انداختم... آیفونو زدم و منتظر شدم... در با صدای تیکی باز شد... وارده
آسانسور شدم و دکمه طبقه آخرو زدم... درو باز کردم و زنگ واحدو زدم... بعد
چند دقیقه در وا شد و قیافه بهت زده باران نمایان شد... با ترس و تته پته بهم سلام
کرد اما من بدون اینکه جوابشو بدم هولش دادم تو خونه و درو کوبیدم به هم بعد
:کیفمو یه طرف شوت کردم دست به کمر شدم و با اخمایی گره خورده گفتم

.... علیک-

با همون لکنت گفتم

....بشین برم یه چیزی بیارم بخوری-

قبل از اینکه بتونه عکس العملی نشون بده نزدیکش شدم و یه سیلی خوابوندم زیره گوشش...شک زده نگام کرد اما باز مهلت ندادم و به طرف دیگه هم زدم بعد یقشو گرفتم کشیدمش بالا و با چشمای غم زده گفتم

این دیگه چه غلطی بود کردی احمق بیشور??? حقته انقدر بزمنت تا -
بمیری...یعنی انقدر مهم بودم که بخوای از همه چیزت
...بگذری??? میزنمتااا....بنال بینم بچه سرتق

:چشماش برق زد و رنگ شیطنت گذشته ها رو گرفت

مگه قرار نبود مته کوه پشت هم باشیم و به همدیگه در سخت ترین مشکلات -
....کمک کنیم??? منم حق و قول دوستیمونو به جا آوردم

محکم بقلش کردم و به خودم فشردمش...خیلی دلتنگش بودم....یهو با صدای بلند
زد زیره گریه و گفت

دلم برات خیلی تنگ شده بود....خیلی تنها شده بودم...پدرم , مادرم و تو به جرم -
هرزه بودن ترکم کردین و مهراد به جرم بی وفایی....شدم کلفت خونه شروین و
...دوس دخترای رنگ و وارنگی که میاورد...خیلی تو این دوسال زجر کشیدم

:پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و با لحن محزونی گفتم

همش تقصیره منه... من مقصرم.. منه لعنتی زندگیتو به هم ریختم خودمم درستش -
.... می کنم مثل روزه اولش... گریه نکن

با شصتم اشکاشو پاک کردم و گونشو محکم بوسیدم بعد دستشو گرفتم و به سمت
.... مبل بردم و روش نشستیم

:با لحن شیطون و صد البته حرصی گفتم

کثافت ما هیچی رو از هم پنهون نمی کردیم پس تو چطور این پسره مارمولکو -
???... ازم پنهون کردی

دوباره شده بودیم مثل قبلنا... شیطون و تخس... انگار یه تلنگر کافی بود تا به خودم
...بیام

باران: نوکرتم تو با چشات از صد کیلومتری پسرا رو سلاخی می کردی منم
جرات نداشتم بگم با پسر دوست شدم... گردنمو میزدی... بعدشم که خواستم بگم
عاشقش شدم که اون اتفاقا پیش اومد... تو تمام این دوسال زندانی بودم تو خونه
شروین ولی فرار کردم... تازه هفت هشت ماهه با آراد آشنا شدم و پیشش مشاوره
...میرم

:دستم رو گونش گذاشتم و اروم گفتم

...بهت قول میدم تا هفته دیگه همه چی درست بشه-

??چطوری-

...تو کاریت نباشه من درستش می کنم-

...خیلی عوض شدی...دیگه از شیطنتای گذشته هیچی تو وجودت نیست-

:پوزخنده تلخی زدم و گفتم

...فقط بزرگ شدم همین...سنگ شدم...وجودمو یخ فرا گرفته-

:با صدای زنگ گوشیم حواسم پرت شد....با یه ببخشید جواب دادم

??بله-

آراد: کجایی??چرا نمیای خونه??این همه کار ریخته روی سرم اونوقت تو هم
??گذاشتی رفتی

علیک سلام...منم خوبم....خونه بارانم تا نیم ساعت دیگه میام...کاراتم به من -
....ربط نداره...آشیه که خودت پختی

...آراد: حالا سلام...زودتر بیا

???خیله خب...کاری نداری-

....نه خدافظ-

...بای-

قطع کردم و خودمو پرت کردم رو مبل...باران با شیطنت نگام می کرد...با
حرکت سر پرسیدم

??چت مرگه??چرا اونجوری نگاه میکنی-

باران: تو خط پسر و ازدواج نبودی...ولی حالا می بینم آق بالا سر پیدا کردی
...داره آمارتو میگیره

:یدونه محکم به شونش کوبیدمو گفتم

...گمشووو...تو هیچی نمی دونی-

...خب بگو تا بدونم-

همه چیزو براش از سیر تا پیاز تعریف کردم...اینکه عشقش چه بلایی به سرم آورده...بعد اینکه حرفم تموم شد باران عصبانی داد کشید

... غلط کرده پسره بیشور...خودم حالشو میگیرم-

...بی خی بابا...همین که من محل سگ بهش نمی دم تنبیه خیلی خوبیه-

:همونطور که از جام بلند میشدم کیفمو برداشتمو گفتم

...خب دیگه من برم...شب می بینمت-

....باشه عشقم...خدافظ-

سری تکون دادمو درو باز کردم اما در جا خشکم زد...مهرا د دست به سینه با قیافه مظلومی به دیواره کناره در تکیه داده بود...با دیدنش اخم شدیدی روی صورتم اومد...بدون توجه بهش مشغول پوشیدن کفشم شدم که یهو اومد جلو پام: زانو زد و پامو تو دستش گرفت...شک زده نگاش کردم که به حرف اومد

یاسمین جونم منو عفو کن...تو که با من حرف نمیزنی ناهار و شام از گلوم مئه - آب خوردن پایین میره...تو که قهری شبا راحت می خوابم...تو که نیستی شب و روزم قاطی شده توی پارتی...منو بیخشم...من قصد بدی نداشتم...بچگی ??کردم...اصلا گه خوردم...باشه

با اینکه خندم گرفته بود ولی همچنان اخمو حفظ کردم و یه چشم غره به باران
:که داشت می خندید رفتم و با تشر به مهراد گفتم

گمشووو کنار بینم.... اصلا ریختتم نمی خوام ببینم...ظاهرا بدون من خیلی داره -
.....خوش میگذره...برو کنار

بعدم از کنارش رد شدمو به طرف آسانسور رفتم...لحظه آخر که می خواستم
:سوار بشم صداشو شنیدم

....شب می بینمت عزیزم-

برگشتم طرفشو چپ چپ نگاهش کردم که خندیدو یه چشمک زد و رفت تو
خونه...سری به نشونه تاسف تکون دادم و وارده آسانسور شدم....این دیگه چه
????پروویه

اونشب همه دوره هم جمع شدیم و فیلم عروسیمونو دیدیم و مهراد با توجه به میل
شدید به نزدیک شدن به من سنگ روی یخ شد و من محل سگ بهش
ندادم...فیلممون خیلی متفاوتو قشنگ شده بود...از گلروشی و آرایشگاه و بقیه
چیزا فیلم گرفته نشده بود و فقط از صبح که می خواستیم بریم سراغ کارامون
فیلمبردار اومد تو خونمون و از قبل آماده شدنمون دونه دونه فیلم گرفت و به
....نظرم خیلی جالب و متفاوت شده بود

تو خونه نشسته بودم و شدیداً حوصلم سر رفته بود... کمی خونه رو گشتم که چشمم به سالنی که وسایل موسیقیشو گذاشته بود خورد... وسوسه شدم و پشت پیانوش نشستم... شاید بیشتر از دو سال بود که نزده بودم و ممکن بود نت هارو یادم نیاد اما به نظرم امتحانش ضرر نداشت... انگشتم که اولین کلاویه رو به صدا در آورد لذت عجیبی تو وجودم پخش شد و باعث شد دونه به دونه نت ها رو یادم بیاد و پشت سر هم آهنگو بزنم... یکجا یه نتو فراموشم شده بود و تو همون یه تیکه گیر کرده بودم که یهو دستی از پشت رو یه کلاویه قرار گرفت و همون صدایی که می خواستم به صدا دراومد.... با تعجب سر بلند کردم که چشمم به یه جفت شب آرامش بخش گره خورد

زمان تو یک ثانیه استپ کرده بود و من همچنان خیره ی اون دوتا گوی مشکی بود.... با خم شدن نیم تنش به سمتم و گذاشتن دستاش روی شونم به خودم :اومدم... با صدای بمی گفت

???.... خیلی خوب میزنی اما مته اینکه خیلی چیزا یادت رفته-

:آب دهنمو قورت دادم و سرمو به سمت پیانو برگردوندم... با صدای آرومی گفتم

.... آره یادم رفته چون خیلی وقته نزدم-

آراد: مشکلی نیست ..می تونیم از این به بعد هرشب نیم ساعت تمرین ??کنیم... چگونه

:سرمو تکون دادمو گفتم

....خیلی خوبه-

:کنارم روی صندلی پیانو نشست و گفت

....خب شروع کن-

ناخودآگاه دستم به سمت کلاویه ها رفت و شروع به زدن کردم و اونم هر جا ایراد داشتم بهم می گفت ...یکجا چون گوشه پیانو نشسته بود و دستش نمی رسید از پشتم دستشو دراز کرد...رسما نفسم بند اومده بود...کاملا تو بقلش بودم و اونم به خاطر حفظ کردن تعادلش دستاشو دورم حلقه کرده بود...نفسای گرمش که به پوست گردنم می خورد ضربان قلبمو روی هزار میبرد...با هزار زور و زحمت برای تغییر جو گفتم

....فک کنم برای امشب کافی باشه-

:دستاشو از دورم باز کرد و گفت

....آره امشب دیگه بسه...هم من خستم و هم تو-

با هم از جامون بلند شدیم و به سمت بالا رفتیم...حین بالا رفتن از راه پله گفت

....یه خبر دارم واست-

???چی-

آراد: امروز از دانشگاهتون بهم زنگ زدن و گفتن برای این ترم بشم کارشناس
...پایان نامه بچه ها و درباره توضیحاتی که ارزش دفاع می کنن نظر بدم

با ذوق زدگی گفتم

??راست میگی-

خب معلوم بود همه برایش سر و دست می شکنن...آخه حقم داشتن ناسلامتی
....بهترین جراح مغز و اعصاب اونم فارغ التحصیل آمریکا بود

با ذوق آویزونش شدم و با ناز گفتم

تو که می بینی من چقدر دارم برای پایان نامه زحمت می کشم پس لطف بکن -
....بهم نمره بده

:چپ چپ نگام کرد و گفت

?? باز داری از من بدبخت سواستفاده میکنی-

:لب و لوچم آویزون شد و با همون حالتتم گفتم

.....لووووس-

:بعدم با حالت قهر رفتم بالا و با صدای بلند غرغر کردم

آه آه... اینم شانسه من دارم?? آدم شوهرش بشه استادش ولی اینه این عضا -
...قورت داده های عقده ای یه نمره نده....ایشششششششش

صدای خنده های ریزش از پشتم میومد...کفری شدم و دره اتاقو محکم به هم
...کوبیدم

.....

همه چی روی روال همیشگیه خودش بود...شبا با آراد پیانو و گیتار تمرین می
کردم....خیلی سرم شلوغ بود و وقت سر خاروندنم نداشتم و بیشتر وقتمو باید
...صرف پایان نامه می کردم...خیلی بیشتر از قبل به آراد نزدیک شده بودم

امروز خیلی ناراحت بودم و غمگین یه گوشه نشسته بودم و به کنجکاوای های
 آرادم جواب نمی دادم... امروز روزه تولدم بود... بیست مهر... سه سال بود
 هیچکس بهم تبریک نگفته بود... شاید همه فراموشم کرده بودن... لباسامو با مانتو
 و شلوار و شال مشکی عوض کردم و سواره ماشینم شدم و از پارکینگ زدم
 بیرون... شیشه هارو پایین کشیدم و به رو به رو زل زدم... پیچیدن باد بین موهام
 احساس خوبی رو بهم منتقل می کرد... نمی دونم چقدر گذشته بود اما زمانی به
 خودم اومدم که میون قبرها قدم می زدم... روی قبر پدرم دراز کشیدم و دستامو
 دورش گذاشتم و تو بقل گرفتمش... قبر کناری مادرم بود اما هیچ احساسی نداشتم
 بهش... بیشتر از همه چیز دلم برای بابام تنگ شده بود... سردی قبر بهم اینو می
 فهموند که دیگه نیست... زمان از دستم در رفته بود و تنها تو سکوت به خیال
 خودم تو آغوش بابام بودم... دستی میون موهام رفت و نوازش رو از سر
 گرفت... نیازی نبود بخوام سر برگردونم چون این دستای مردونه این روزا یاره
 تنهایی هام شده بود... صدای گرمش سکوت قبرستونو درهم شکست

....آراد: سرما می خوریا!... اینجا خواب عزیزم

جوابی ندادم چون دلم می خواست بیشتر نازمو بکشه... بچه شده بودم و دلم بچگی
 ...می خواست

??آراد: ببینم از صبح چرا ناراحتی

:با صدای گرفته ای گفتم

....چیزی نیست-

....آراد: حالا هی منو بیچون....پاشو بریم عزیزم داره شب میشه

تازه نگاهم به دور و برم رفت و با تعجب دیدم هوا روبه تاریکیه....آراد دستمو گرفتو بلندم کرد و خودش خم شدو لباسمو تکوند و من مسرانه بهش خیره شده بودم....نگاهم به سمت قبر بابام چرخید...دستمو بوسیدمو فوت کردم براش و با بغض لب زدم:

....دلم خیلیییی برات تنگ شده-

دستم بیشتر فشرده شد....با رعد و برقی که زد لبخند روی لبم اومد...انگار اونم دلتنگ بود...کمتر از یک دقیقه بارون شدیدی گرفت....با نگاهی اجمالی به قبر.....مامانم راه افتادیم به سمت ماشین

آراد: مته اینکه خدا هم تا ما رو می بینه حرصش میگیره شلنگو می گیره
....سمتمون

خندیدم...راست می گفت بنده خدا...اون دفعه هم رفتیم پارک بارون
....گرفت...دوتایی سواره ماشین من شدیم

???آراد: به کشتنمون ندی با رانندگیت

چپ چپ نگاهش کردم که خندید....تا خونه بینمون سکوت بود....ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم....همین که درو باز کرد چراغا روشن شد و صدای بلند تولدت مبارک منو تو بهت فرو برد....باران و مهراد کلاه تولد گذاشته

بودن و وسط سالن داشتن قر می دادن و بقیه هم که قبلا اینجا مهمونی اومده بودن و منم حسابی باهاشون جور بودم بهشون می خندیدن.... با همون حالت شک به سمت آراد برگشتم.... با خنده داشت نگام می کرد.... بعد یخورده مکث به سمتم خم شد و زیره گوشم گفت

??به خاطر همین از صبح تا حالا ناراحت بودی-

دستمو محکم دوره گردنش حلقه کردم و به آغوش کشیدمش... اونم دستاشو دورهکمرم حلقه کرد... سرخوش و سرمست خندیدم

:باصدای مهاد از بقل آراد بیرون اومدم اما آراد همچنان دستش دورم بود

...اعهم اعهم...میگم ما هم اینجا هستیم ها-

:اخمی کردم و گفتم

فعلا که بقیه اعتراضی ندارن و فقط این تویی که اینه گوسفند چفت پا -
....پریدی...البته بلا نسبت

:با مسخرگی گفت

....وقتی قشنگ احساس گوسفند بودن کردم تازه میگی بلا نسبت-

:منم مثله خودش با مسخرگی جواب دادم

دیگه اونش به من ربط نداره که تو خیلی سریع خودتو با محیط وفق میدی...دلم -
...واسه اون گوسفندا میسوزه که تو خودتو باهاشون مقایسه میکنی

:همه منفجر شدن از خنده...مهرادم با لودگی و حرص گفت

آره می دونم که خیلی خوشگل و خوشتیپم و گوسفندا با دیدن من اعتماد به -
...نفسشون میره زیره خط فقر

:تند تند سرمو تکون دادم و خیلی جدی گفتم

اگه خیلی سختته دوتا از اون هندونه هارو بده من برات نگه دارم و تو هم برو -
...قوٹی پیسی های خالی رو بنداز سطل آشغال

همه یه بار دیگه با صدای بلند خندیدن...حتی خوده مهرادم می خندید...با همون
:خندش گفت

...نه دیگه خودت زحمت پیسی هارو بکش...من حال ندارم جون تو-

اخمی کردم و گفتم:

....اولا جون خودت...ثانیا نوکره بابات سیاه بود-

ریلکس گفت:

....واسه همینم خیلی دوستش داشتم-

:همونطور که برای تعویض لباسم به طرف راه پله می رفتم گفتم

....لیاقتت همون بلال حبشیه دیگه...نمیشه کاریشم کرد-

...بچه ها ریز ریز می خندیدن و مهراد حرص می خورد

...مهراد: ببین بلاخره من اون زبون درازتو کوتاه می کنم

:به سمتش برگشتم و با تمسخر انگشت اشاره به سمتش گرفتم و گفتم

تووو?? ببین به نظرم به خودت زحمت ندی بهتره آخه می دونی زبون من مته -

دم مارمولک میمونه و هر چی کوتاه بشه باز درازتر میشه...به خاطر خودت

...میگم..می ترسم خسته شی

بقیه بی صدا به کل کل ما می خندیدن و مهراد اوه ...مهراد از گوش و دماغش
...دود میزد بیرون

با خنده رفتم تو اتاق و با کلی گشتن بین لباسام یه پیراهن قرمز آستین سه ربع
کوتاه انتخاب کردم...لباسم بالاش تنگ و از شکم به پایین فون میشد و قدش تا
وسط رونم بود...کمربنده پهن مشکیشو بستم و جوراب شلواری و کفش بلند
مشکیم پوشیدم و رفتم جلوی آینه...موهامو محکم بالای سرم بستم تا چشمامو
خمارتر نشون بده.....بعد یه آرایش مختصر که رژ قرمزش زیاد خودنمایی میکرد
...رفتم پایین...تقریبا مهمونا زیاد بودن و یه بیست , بیست و پنج نفری میشدن

اونشب بهترین شب زندگیم بود...کلی با آراد رقصیدم...بعد از فوت کردن و
بریدن کیک همه بهم کادو دادن...مهراد یه پابند طلا....باران یه شلواری کتون
خیلی کوتاه با یه تاپ حلقه ای حریر که جفتش به رنگ سبز شبرنگی و مارکدار
بود و یه جلیقه بلند مشکی روش می خورد...خیلی کادوشو دوست داشتم...آرادم
یه انگشتر پهن و بزرگ طلا با گردنبند و گوشواره ستش بهم داد...انقدر خوشکل
و خیره کننده بود که هممون میخس شده بودم...نگاهی تشکرآمیز بهش انداختم و
...گونشو بوسیدم

....مهراد: دیگه پیر شدی ...بیست و پنج سالت شد

...خفه-

.....

دوباره همه چیز به روزمرگی سابق برگشته بود و سرمون خیلی گرم بود... مثله همیشه با آراد نشستیم و پیانو تمرین می کردم... جدیداً دزدکی نگاه کردنم خیلی زیاد شده بود... آراد تند تند داشت اشکالاتمو می گفت اما من چیزی از... حرفاش نمی فهمیدم و زیر چشمی داشتم دیدش میزدم... لااگردار بد چیزی بود

.... آراد: تو این چیزایی که گفتمو بزن تا من برم دوتا چایی بیارم

:به عنوان یه عکس العمل غیر ارادی سرمو خاروندمو گفتم

??هااان??? چی گفتی-

:آراد به شدت جلوی خندشو می گرفت.... با خنده سرشو بالا انداختو گفت

...من چیزی نگفتم که... فقط داشتم گل لقد می کردم-

:محکم مشتمو زدم به شونشو گفتم

....بدجنس...خو حواسم نبود-

... مسخره سرشو تکون دادو رفت.... خودم از کارم خندم گرفت

.....

.....

با استرس ماشینو تو حیاط دانشگاه پارک کردم و وارد محوطه شدم... تک و توک بعضی هارو می شناختم اما انقدر استرس داشتم که نمی تونستم روی چیزه دیگه ای تمرکز کنم... وارده ساختمون شدمو بعد از یه گشت تونستم اتاق هیئت مدیره رو پیدا کنم... نگاهی به سر و وضع انداختم... نه خوب بود... یه مانتو مشکی کتون جذب با شلوار تنگ مشکی و کیف مشکی و کتونی های سفید و مشکی..... مقنعمو با دستای لرزون جلو کشیدم و دره اتاقو زدم... با صدای بفرمایید رییس وارد شدم.... وای با دیدن پنج نفر آدم کارشناس سخته ناقص زدم.... هیچ کدوم از بچه ها امروز زمان تحویل پایان نامشون نبود و فقط من بودم و به خاطر همین فک می کردم اگه گند بزنم فقط الکی وقتشونو هدر دادم... تو این شرایط دیدن آردم استرسمو کم نمی کرد که هیچ بیشتر تشدید شده بود و حس می کردم باید خودمو ثابت کنم.... روی صندلی روبروشون نشستم و پایان نامه رو از کیفم درآوردم و تحویل دادم و دوباره سره جام نشستم... پایان نامم درباره بیماری های لاعلاج و شناخته نشده بود... می خواستن پرسش و پاسخ رو شروع کنن که در زدن و یه آقایی گفت که اون چهار نفر برن بیرون و یه مشکلی رو حل کنن.... حالا من با آراد تو اتاق تنها بودم... هر موقع استرس می گرفتم یک سره با ناخن شصت چپم , ناخن دست راستمو می سابیدم و این خیلی عصبیم می کرد اما نمی تونستم جلوشو بگیرم

.... آراد: من نمی فهمم فلسفه این ناخن ساییدن تو چیه

:عصبی و استرسی سر بلند کردم و نالیدم

تو رو جون امواتت آقای کارشناس کوتاه بیا و گیر نده... من الان دارم میمیرم -
....پس بی خیال شو

:خندید و گفت

چیزی برای ترس وجود ندارد و این تویی که خیلی این موضوع رو بزرگش -
....کردی

:با عصبانیت گفتم

وجود نداره?? چرا چرت میگی من اگه قبول نشم تمام زحماتم برای پایان نامه -
....هدر میره...سه ماه زحمت نکشیدم که بعد پاس نشم

سرمو روی میز گذاشتم و چشممو بستم...صندلی چرخدارشو که زیاد با صندلی
من فاصله نداشتو کشید سمتم و موهامو نوازش کرد و اون حرفای آرامش بخشی
:که همیشه آرومم میکردو شروع کرد

ببین عزیزم نیازی نیست انقدر به خودت استرس وارد کنی چون این باعث میشه -
بیشتر کارو خراب کنی...باشه?? آروم باش و ریلکس....به حرفم گوش کن
.....نتیجشو میبینی

ناخودآگاه آرامش همه ی وجودمو پر کرد و لرزش دستام قطع شد....نفس عمیقی کشیدم و سرمو بلند کردم....واسه آراد لبخنده دندون نمایی زدم و تخس گفتم

....من عالیم-

:خندید و زیره لب گفت

....شیطون زبون دراز-

بعد از اینکه اون چهار نفر اومدن آراد تو جلد واقعیش یعنی اخمو و جدی بودن فرو رفت جوری که با تعجب با خودم گفتم این همونه که انقدر سر به سرم میزازه???.....بالاخره سیل سوالا روی سرم ریخت و زمان نفس گیر آغاز شد....لامصب آراده بیشراف انقدر سخت می پرسید که دیگه داشتم جامو خیس می کردم....وقتی تموم شد نفسی از سره آسودگی کشیدم و بعد از یه چشم غره به آراد مشغول جمع کردن وسایلم شدم....با صدای این مردک رییس به خودم اومدم

خانوم راد تا بعد از ظهر نمره پایان نامتون میاد توی سایت و اگر نمره قبولی -
....بگیرین هفته آینده جشن فارغ التحصیلیمونه که باید تشریف بیارین

سر تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم....تو پارکینگ بودم که صدای آرادو از پشت شنیدم

....خسته نباشید خانوم دکتر-

:با خشم به سمتش برگشتم و توپیدم بهش

زهرماره خانوم دکتر....خب یه بارکی با اون سوالاتی گولاخت می پرسیدی -
اولین جوجه تیغی کی و کجا متولد شد...هااان به نظرت چطوره...فک می کنم
...فقط همینو نپرسیده باشی

با صدای بلند خندید که خدارو شکر کردم کسی دور و برمون پرسه
:نمیزد....نزدیکم شدو با صدای آرومی گفت

اتفاقا می خواستم همینو بپرسم اما دیدم خیلی آسونه چون کدوم آدمیو دیدی که -
....ساله تولد خودشو بلد نباشه

:چنان جیغ بنفشی کشیدم که گوش فلکو کر کرد...با داد گفتم

میکشمتنتنتت...به من میگی جوجه تیغی??? عمتههه...پس حالا که اینطور شد -
....تو هم دیو دو سر سیاهی

لبخنده حرص دراری زدم و سرمو به معنی خوردی تکون دادم اما آراد یهو
:چشماتش نگران شد و پرسید

?? هفته دیگه می خوامی بری-

:با گجی سوال کردم

???کجا!!-

:عصبی گفت

هفته دیگه باید نامه از بیمارستان بگیری برای فارغ التحصیلی....گفتم حتما می -
...خوامی طلاق بگیری دیگه

:خودمم ناراحت شدم اما برای اینکه حرصش دربیاد با بدجنسی گفتم

...نمی دونم باید بهش فک کنم-

رومو برگردوندم و سمت ماشینم رفتم و اصلا به قیافه و ارفته آراد اهمیت
ندادم....

در واقع واقعیت اینجا بود که من از قبل درباره این موضوع تصمیم گرفته بودم و
.....می دونستم می خوام چی کار کنم

همین که به خونه رسیدم اولین کاری که کردم لب تابو بازم کردم و به سایت دانشگاه رفتم...چشمام از تعجب و خوشحالی گرد شده بود...حتی تو باورم نمی گنجید که پایان ناممو با نمره بیست پاس کردم...با همون شک به آشپزخونه رفتم و بعد از خوردن یه لیوان آب سعی کردم غذا درست کنم...آراد نود درصدشونو بهم یاد داده بود و الان بستگی به خودم داره که بتونم یا نه...با کلی تلاش یه باقالی پلو با ماهیچه درست کردم...همین که در قابلمه رو گذاشتم تلفن زنگ خورد...جواب دادم:

??بله-

..باران: سلام به جیگر طلا

...سلوم به خرچسونه-

باران: بی نزاکت من با کلی تعریف باهات سلام کردم اما تو خر داری فحش میدی...

....همینه که هست اگه نمی خوای قطع کنم-

باران: بمیر بابا چه نازیم میکنه...من خریدار نیستم برو همون شوور خوشتیپت....بکشه

به کوری چشات می کشه....راستیییییی هفته دیگه از شر دانشگاه خلاص -
....میشم...معدلم شد بیست

قطع کردم و به اتاق خواب رفتم... از تو کشوی دراور قاب عکس خونوادگی قدیمونو در آوردم... من , بابا , مامان و یاسین... اینجا فقط هفت سالم بود... دختر شر و شور و زبون دراز... با غم روی چهره یاسین دست کشیدم... عشقم و همه کسم بود... یلدا توی این عکس نبود... صورتم جلو بردم و روی چهره یاسینو بوسیدم... همه عالم می دونستن من برای داداشم میمیرم... توی این عکس سیزده سالش بود... جفتمون چشمای مشکلی داشتیم و خیلی شبیه هم بودیم و یاسین هرچی بزرگتر میشد زیبا و جذاب تر میشد اما حیف... حیف که دیگه ندارمش... با آراد دوست صمیمی بودن و برای هم جونشون درمیرفت... قاب عکسو یه قلبم چسبوندم و بغضمو قورت دادم... قولایی که به داداشم به عزیزترینم دادمو نباید فراموش می کردم... من باید همیشه محکم باشم و حتی یه قطره اشکم نریزم

یاسین: من دلم نمی خواد تو دختر باشی , دلم می خواد تو زندگیت مرد باشی... دلم می خواد واسه مشکلاتت بجنگی و قطره ای هم اشک نریزی چون هرچی پیش بیاد بالاخره روزی تموم میشه و تا آخر عمر باهامون همراه نیست... پس اینو خوب آویزه گوشت کن که دردا و غصه ها تموم میشن حتی اگه سال های دراز طول بکشه... از این به بعد من دیگه نیستم که همراهت باشم و تو بهم تکیه کنی.. از این به بعد فقط خودتی که باید روی پاهاش بایسته... بهم قول بده که این آخرین گریه هات باشه.. بهم قول بده در برابر مشکلا سد میشی... قول بده هر اتفاقی که اینجا افتادو با تمام تلخیش فراموش کنی و بری سراغ ادامه زندگی... قول بده که همون دختر شر و سرتق دیروز باشی که با زبون دراز یاش منو عاسی میکرد... یادت باشه هرچقدر که سنت کم باشه بازم باید از الان خودت... باشی و خودت

با تمام بچگی , با تمام اون هق هق های دردناک از سره غصه و با تمام زجر سر تکون دادم و گفتم:

قول میدم... قول میدم همیشه برات بهترین بمونم... همه چیز رو یادم میمونه -
داداش....

"..... لبخند دردناکی زد و گفت: بیا بقلم که این آخرین باره

خنده تلخی از یادآوری خاطرات غم انگیزم زدم... آره راست میگفت که آخرین باره.. شونزده سال گذشت و هیچوقت دیگه نتونستم بقلش کنم... اون اتفاق لعنتی ازم گرفتتش... آخخخخ عزیزم.. چقدر دلم براش تنگ شده... انقدر که تو گذشته غرق شده بودم حضوره آرادو کنارم حس نکردم... دستش جلو اومد و قاب عکسو از سینم جدا کرد... با دیدن عکس لبخنده غم انگیزی زد و گفت

... تو هم مته من دلت هواشو کرده نه?? این روزا خیلی دلتنگ رفیق دیرینم-

با اینکه خودم ناراحت بودم اما عکسو از آراد گرفتم و سره جاش گذاشتم... می دونستم خیلی همدیگه رو دوس داشتن و نمی خواستم آراد اذیت بشه... دستشو گرفتم و دنبال خودم به پایین کشیدم و همونطور که به آشپزخونه می بردمش با:
خنده شیطونی گفتم

آقا اجازه?? ما براتون غذا پختیم تا شما بخورین ببینین نتیجه زحماتون -
... چیه?? ... نگاه کن ببین استعداد و عرضه غذا درست کردن دارم

با لبخند یه قاشق و بشقاب برداشت و یه خورده غذا کشید...یه کم که ازش خورد
چشماش برق زد...کلی ذوق مرگ شدم که بالاخره موفق شدم اما با حرفش خنده
:رو لبم خشکید

??آخه دختره تنبل من این همه زحمت کشیدم که اینجوری غذا درست کنی-

:با دلهره گفتم

???یعنی خیلی افتضاح شده-

:خنده ای سر داد و گفت

نه...انقدر عالی شده که انتظار نداشتم اینجوری درست کنی...خیلی -
....خوشمزست

.....با خشم نگاهش کردم که خندید

شب تنها توی سالن روی زمین نشسته بودم و به باغ خیره شده بودم که آراد با
...گیتارش اومد کنارم نشست

...آراد: امشب یادت رفتااا

....حسش نیست...تو بزن امشب-

سر تکون داد و مشغول کوک کردنش شد...و بعد از یه مکث صدای گیتار و
صدای فوق العاده خودش تو سالن پیچید

همیشه آخر قصه-

یکی راهی شده رفته

یکی مبهوت و یاده روزای رفته میوفته

نه اونکه میره میخواد و نه اونکه مونده میخنده

شاید اینجوری قسمت بود

...چی میشه بی تو آینده

..بی تو آینده

آب دهنمو قورت دادم و فکرمو منحرف کردم...سعی می کردم فقط به آهنگ
...توجه داشته باشم نه به معنیش

چی میشه بی تو روزایی

که هر لحظه اش یه دنیا بود

نمیشه بی تو خندیدو

نمیشه فکر فردا بود

تموم لحظه هام آهه

خیال با تو بودن شد
 چه روزایی که پژمردو
 ..چه رویایی که پرپر شد
 یه عمره با خودم تنهام
 ولی سخت میشه عادت کرد
 نمیشه رفته باشی تو
 نمیشه اینو باور کرد
 خیابونای تاریکو
 یه از خود بی خود شب گرد
 یه مشت رویای تو خالی
 ..همه دلتنگتن برگرد

...آینده

..آینده

چی میشه بی تو روزایی
 که هر لحظه اش یه دنیا بود
 نمیشه بی تو خندیدو
 نمیشه فکر فردا بود

تموم لحظه هام آهه
 خیال با تو بودن شد
 چه روزایی که پژمردو
 ..چه رویایی پرپر شد

همین که آهنگش تموم شد سوت بلبلی زدم... واقعا صداش محشر... آراد با تعجب
منو نگاه میکرد... نیشمو باز کردم که خندش گرفتو سرشو انداخت پایین

.....

اون یه هفته بهترین روزای زندگیم بود... روزایی که هیچوقت تجربه نکرده
 بودم... با اینکه هر دو مون غمگین بودیم اما به روی خودمون نمیاوردیم... حسی
 ناشناخته ای تو تنم نسبت بهش رخنه کرده بود... چیزی که نمی خواستم باورش
 کنم... همش می گفتم از سره تنهایی و کمبوده محبت بهش عادت کردم... اما دروغ
 بود عادت نبود دوست داشتن بود... خیلی دوسش داشتم... بهترین روزا و شب ها
 رو با اون داشتم... مطمئنم عشق نبود و فقط یه حس نوپا ریشه دوئونده بود... تمام
 اون شبا رو خوش گذروندیم و خنده های بلندمون همه جارو برداشته بود... می
 خواست جدی باشه اما در برابر من و شیطنتام کم میاورد و تسلیم میشد... مثله بچه
 ها سواره تاب میشدم و زورش می کردم هولم بده... با هم تو پیست دوچرخه
 سواری مسابقه میزاشتیم... آویزونش میشدم تا برام بستنی قیفی بخره... وقتی از
 دستم عصبی میشد اداشو با شکلک در میاوردم و اونم بدتر عصبانی میشد... زیره
 بارون پا برهنه راه میرفتمو اون دعوام میکرد... دعوامون میشد و من مته بچه ها
 موهاشو می کشیدم و اون می خندیدو بیشتر کفرمو در میاورد... با شلنگ آب تو
 باغ خیشش می کردم و اون دنبالم میکرد تا منو بزنه... با حشره کش برقی دنبالم

پرید سمتم که زود گفتم

....پشکل خوردم-

آراد: کارات که یکی دوتا نبوده ... رفتی رو حولم شربت ریختی الان برو ببین
....مورچه ها چطور پشتک میزنن

???پهن گاو چطوره-

:خندش گرفت اما با اون حال با اخم گفت

....به جای صابون خوش بو کننده بوی به به گذاشتی-

....ای بابا دیگه چی بخورم...آها یادم اومد...پشکل با شیره داغ-

چشمش می خندید... با حرص دوباره افتاد دنبالم... منم خواستم فرار کنم که پام
نمی دونم به چی گیر کرد که با مغز رفتم پایین اما یهو دستایی بزرگ رو هوا
گرفتم... دستمو رو سینم گذاشتم و نفس نفس میزدم... برگشتم سمت آراد که نفسم
بند اومد... صورتش فقط چند میلیمتر با صورتم فاصله داشت و چشمش نگران
بود... نگاهش رفت سمت لبام... آب دهنمو قورت دادم و با صدای آرومی گفتم

... غذا سوخت-

.... همین که دستاش شل شد پریدم بیرون و به آشپزخونه دویدم

.....

تو تمام مراسم فارغ التحصیلی بر عکس بقیه که شاد بودن منو آراد بغ کرده بودیم.... اما من تصمیم گرفته بودم.... همین که مراسم تموم شد زود لباسامو عوض کردم و به خونه رفتم.... یه چمدون کوچیک از لباسام جمع کردم و تا قبل اومدن آراد تو صندوق ماشین گذاشتم و تخت گاز تا شمال رفتم.... دلم برآش تنگ میشد اما چاره ای نداشتم... نمی دونستم آراد منو می خواد یا نه.... اگه میرفتم می گفتم می خندید می گفت دیوونه شدی..... هدفم فقط این بود که یه مدت از همه چیز دور باشم تا بعد ببینم باید چی کار کنن.... می خواستم تنبیهش کنم به پاس تمام زجرایی که کشیده بودم.... اگه منو بخواد باید خودش دنبالم بگرده.... فقط خودش باید بخواد.....

پیچش باد بین موهام احساس خوبی رو بهم منتقل میکرد... احساس آزاد و رها بودن.... روی شنای ساحل نشستم و موهای پراکنده در هوا رو میون مأمّن دستام مأوا دادم.... به نقطه ی دوری از دریا خیره شدم.... جایی مثله نقطه متصل شدن آسمان و زمین... مگر میشد این دو بیکران وسیع روزی به هم برسند؟ مگر دو خط موازی به هم می رسیدند؟ آری , شاید اگر یکی از آن دو خود را میشکست به هم متصل میشدند.... شاید مانند ماه و خورشید بودند... عاشق اما مغرور... تا ماه در آسمان پیدایش میشد حوایش ناپدید میشد... یا شاید بالعکس.. خورشید غرورش را می شکست و صبح زود در آسمان به دنبال آدمش می گشت اما حال ماه

مغرور به آن سره دنیا سفر کرده است... آن ها هم مانند من و آدمم دو خط موازی
مغرور بودند... آری من و آدم مغرورم... آدم بی معرفت دو هفته بود که حوای
..... دلشکسته از روزگار رو رها کرده بود

موبایل رو بین انگشتای دستم فشردم و با کمی استیصال روشن کردم تا شاید از
اون بی معرفت خبری بشه..... از همون دو هفته پیش که وارده شمال شده بودم
گوشی رو خاموش کرده بودم چون هیچ دلم نمی خواست با کسی ارتباط داشته
باشم... با روشن و خاموش شدن صفحه دلم هری ریخت... خوده بی معرفتش
:بود... مکثی کردم و بعد با اطمینان گوشی روی گوشم گذاشتم

??? الووو-

جوابی نداد و فقط من صدای نفس های نامنظمشو از پشت خط به جون می
خریدم... به صخره بزرگ پشتم تکیه زدم و نفس حبس شدمو آزاد کردم... با صدای
:گرفته ای گفتم

??? زنگ زدی که فقط سکوت کنی-

گوشی رو به خودم فشردم انگار که خودش رو بقل گرفتم... با تعلل اندکی صدای
:خشنش توی گوشی پیچید و همزمان زهره من هم ترکید

خفشو... فقط دهندو ببند... نمی خوام صداتو بشنوم... فقط دلم می خواد ببینمت تا -
..... خورد و خاکشیرت کنم... آخ اگه گیرت بیارم

از صدای خشنش لرز به تنم افتاد و ترس برم داشت...خواستم کلمه ای بگم برای
:آروم کردنش که صدای فریادش خفم کرد

تو سر خود کدوم قبرستونی رفتییییی؟؟؟...یا همین الان میگی کجایی یا اگه -
؟؟خودم پیدات کنم مطمئن نیستم که زنده بمونی

لال شده بودم...انگار که لبهام به هم دوخته شده بود.....با صدای بم شده از خشم
:غریب

.....؟؟؟؟لال مونی گرفتیییی-

:سعی کردم به خودم مسلط باشم و ترس رو از خودم دور کنم...با آرامش گفتم

....می خوام تنها باشم...اگه می خواستم که بگم کجا میرم بی خبر نمی اومدم-

:صداش خشن تر از قبل شد

؟؟؟بیشتر از این منو روانی نکن...کجایییی-

با لجبازی گفتم

??نمیگم... اصلا بدونی چی عوض میشه-

تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن... نمیگی نه??.. باشه... منتظرم -
..باش

و گوشی رو قطع کرد..... و اای ازش هیچی بعید نیست... نکنه پیدام کنه و بلایی
..... سرم بیاره

از جا بلند شدم و به طرف ویلا رفتم... ویلایی که پراز خاطرات خوش منو پدرم
...بود

.....
.....
.....

دو سه ساعتی بود که بین پاساژای مختلف نور چرخ میزدم... با کلی پاکت و
پلاستیک دستم به طرف خروجی راه افتادم... با چیزی که اونوره خیابون دیدم
سره جام خشک شدم... گلوم از ترس خشک شده بود... با اون چشمای دریدش
داشت با یکی حرف میزد و تا عمقشو می کاوید... چشماش... وای خدا ازش
متنفرم... از اون چشما نفرت دارم... چشمای آبی... از این رنگ متنفرم... سریع
وسایلو شوت کردم تو ماشین و با آخرین سرعت به طرف ویلا راندم... درو باز

کردم و رفتم تو... پلاستیکارو یه گوشه انداختم و به در تکیه دادمو چشمامو بستم... آخه اون کثافت عوضی از کجا پیداش شد?? حتم داشتم پیدام کرده و به زودی نقشه جدیدشو عملی میکنه... مانتو و شالمو روی مبل انداختم و به اتاق..... خواب رفتم.... با خستگی روی تخت ولو شدم و نمی دونم کی چشم گرم شد

.....

 تو خواب احساس کردم کسی گونمو نوازش میکنه... توهم زده بودم... با چشمای بسته دستی به گونم کشیدم و غلط زدمو دوباره خوابیدم... نمی دونم چقدر گذشت که بالاخره دست از خوابیدن کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و چشای خوابالودمو باز کردم... اما... یه آن حس کردم روح از تنم جدا شد و تمام تنم منجمد شد... واییییییی... هییییییی ی بلندی کشیدم و از جام پریدم... اخمالو و دست به کمر روبروم و ایستاده بود و چشای وحشی و طلبکارشو بهم دوخته بود... اون چشمای مشکی حالا به جای اینکه آرامش بهم منتقل کنه بیشتر ترس رو.... به وجودم می ریخت

با ترس گفتم:

آراد تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟-

با چشمای طوفانی گفت:

انتظار نداشتی نه؟؟ اما من پیدات کردم... منو هنوز نشناختی خانوم کوچولو... خب -
به نظرت باید الان چی کار کنیم؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم... یه قدمو پر کرد و جلو
:اومد... آروم که جلو میومد در همون حال با چشمای ریز شده حرف میزد

من به تو اجازه داده بودم از خونه بری؟؟ من به غیر از دوتا مورد چیزه دیگه ای -
نگفتم... اول اینکه طلاق بگیر یو مثله سابق زندگی کنی... دوم اینکه با هم زندگی
کنیمو به تفاهم برسیم... حالا به نظرت تو این موردی مبنی بر این بود که
تو در حالی که هنوز زن منی از خونه بزاری بری و یه شهره دیگه واسه خودت
بچرخي؟؟ هاان؟؟... جواب منو بدهه... بوووووددد؟؟؟

از صدای دادش چشامو محکم فشار دادم و تند تند سرمو به نشونه منفی بالا بردم
:که دوباره نعرش گوشمو پر کرد

اگه نبود پس الان تو دقیقا اینجا چه غلطی میکنی؟؟ تو احمق با خودت چی فک -
کردی؟؟ همش فکر میکنی خودت صدجور مشکل داری و دیگران همیشه باید
درکت کنن؟؟... همه رو نگران میکنی و به مرض جنون میرسونی بعد عینه
.....خیالت نیست

:بلند داد کشیدم

من نخواستم کسی منو درک کنه.. تو این بیست و پنج سال کی این کارو کرد که -
 من بازم بخوام انتظار داشته باشم؟؟ هرکی نگرانه منه غلط کرده با خودش... من
 برای کسی اهمیت ندارم چه برسه به اینکه مایع نگرانی دیگران باشم... تو یه
 خودخواه مغروری که فقط خودتو خواستتو میبینی و یه ذره به دیگران اهمیت
 ..نمیدی... تو خ

قبل از اینکه حرفم تموم بشه دستش با شدت زیره گوشم فرود اومد... چشمو بستم
 تا بغض لبریزمو از چشم نبینه... صورتم می سوخت... لعنتی این دومین بار
 بود... لعنت به همه چی... لعنت به دوست داشتن.. بازومو محکم گرفت و چونمو
 :توی چنگلش اسیر کرد و غرید

اینو زدم تا بدونی که بعد دو هفته که منو به مرز جنون کشیدی و اینستی روبروم -
 ..بلبل زبونی کنی

ولم کردو از اتاق بیرون رفت.. روی زمین نشستم و پاهامو توی شکم جمع
 کردم... حق داشت... آره حق داشت... هرکاری میکرد و هرچیزی میگفت حقم
 بود.. خوده لعنتیم اومدم همه چیز رو درست کنم اما بدتر گند زدم... بعد ده دقیقه یه
 ربع از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم... آبی به صورتم زدم و به طرف
 آشپزخونه رفتم... مشغول درست کردن یه چیزی بودم تا کوفت کنم که اراد اومد
 :داخل آشپزخونه... همونطور سر به زیر غذا رو هم میزدم که گفت

مهرداد و باران دارن میان شمال... از ترس اینکه بلایی سرت نیارم راه افتادن -
 دنبالم... البته به نظرم نگرانشون بی مورده چون اگه بلایی هم سرت میاوردم
 ...حقت بود

دندونامو روی هم سابیدم و چیزی نگفتم...حق داشت عصبانی بشه..خواست
:بیرون بره که زود گفتم

...آراد من امروز جلوی پاساژ شروینو دیدم...دیدم بالاخره پیدام کرد-

:با شدت به سمت من برگشت و با اخم و غضب گفت

..یعنی چی که دیدیش؟؟اذیتت که نکرد؟؟-

...نه منو ندید اما مطمئنم میدونه من انجام..من میترسم-

:آراد زیره لب چیزی زمزمه کرد و بعد با حرص گفت

برای چی میترسی؟؟اونی که به بهانه تنهایی از خونه درمیره باید فکره اینجاهاشم -
...بکنه

یه چشم غره بهم رفت و راشو به بیرون کشید...خندم گرفته بود..پسرم قهر کرده
بود حالا من باید نازشو می کشیدم تا آشتی کنه...لبامو به هم فشردم و زیره لب
:گفتم

.....خودم گند زدم که لعنت بر خودم باد...اما باید خودمم همه چیزو درست کنم-

با صدای باز شدن در هردو سر بلند کردیم و نگاهمونو به باران و مهراد که هراسون اومدن طرفمون دوختیم.... باران مستقیم سمت من اومد و صورتم بین دستش چپ و راست کرد و آرادو مخاطب قرار داد

??? نکشتیش که-

:آراد پوزخند زد و گفت

??? به نظرت مهمه-

باران تیز نگاهش کرد که سرشو به سمت مهراد چرخوند... باران دستشو نوازشگونه روی گونم کشید که صورتم از درد جمع شد... به خاطر پنکی که به صورتم زده بودم جای کبود شده سیلی مشخص نبود اما با حرکت من دستپاچه گفت:

?? چی شد?? صورتت درد میکنه-

:لبخنده زورکی زدم

.... نه بابا... برای چی صورتم درد بکنه?? فقط یه لحظه معدم سوخت-

زیر چشمی به آراد نگاه کردم... رو لبش پوزخنده مسخرش نمایان بود اما چشماش
پشیمونی رو فریاد میزد... با اینکه حق با اون بود اما حقی نداشت که بهم سیلی
...بزنه

تاشب کلی خندیدیم و تو سر و کله هم سوار شدیم اما منو آراد همچنان تو پیریز
برق بودیم و اصلا از ده متری هم رد نمیشدیم... بی جون به آشپزخونه رفتم و یه
لیوان آبمیوه برداشتم... اینقدر از صبح عصبی بودم که معدم حسابی تحریک شده
بود و دعا میکردم که کارم به جاهای باریک نکشه... یه قلمپ خوردم که سره جام
با همون لیوان که رو هوا بود خشک شدم... تمام بدنم می لرزید... نگاهه وحشت
زدم به پنجره آشپزخونه دوخته شده بود... شروین دست به جیب و با یه لبخند
کریهه بهم نگاه میکرد... دقیقا پشت پنجره بود... چنان لیوان از دستم پرت شد که
صدای وحشتناک شیشه با سرامیک خونه رو پر کرد... وقتی به خودم اومدم که با
صدای بلند جیغ می کشیدم... با صدای جیغ و شکستن شیشه همه با هراسونی به
آشپزخونه اومدن... آراد نگران به سمتم اومد و بقلم کرد و گفت

??? چت شده عزیزم?? منو ببین... چرا جیغ کشیدی-

زبونم از ترس قفل شده بود... هنوز به پنجره نگاه می کردم اما دیگه اثری از اون
کثافت نبود... چهار زانو روی زمین نشستم و سرمو بین دستام گرفتم... حسابی
...ترسیده بودم

??? برین ببینن کسی بیرونه-

???مهراد: مگه کسی باید باشه

???آراد: کسیو دیدی

???باران: کی بود

:کلافه داد زدم

... دو دقیقه محض رضای خدا ساکت شین... شر.. شروین پشت پنجره بود-

باران از ترس کنارم ولو شد... دستامو دورش حلقه کردم و تا زمانی که مهراد و آراد برن بیرونو ببینن و برگردن تو بقلم لرزید... مهراد جلو اومد و بارانو از بقلم بیرون کشید و گفت

....کسی بیرون نبود-

لعنتی... می دونستم بی گدار به آب نمیزنه و فقط می خواد منو ذله کنه... آراد زیره بازومو گرفت و بلندم کرد... وقتی به اتاق رفتیم رو تخت نشستم... دست رو... شکمم گذاشتم و چشامو از درد بستم

???آراد: درد میکنه

سر تکون دادم که از اتاق بیرون رفت.... زیر لب یه بیشور نثارش کردم.... در
 کمال ناباوری بعد نیم ساعت با یه کاسه سوپ شیر برگشت و وادار کرد که تا
 آخرشو بخورم.... دست پختش از صدتا زن بهتر بود.... سرمو روی شونش تکیه
 دادم... روی موهامو بوسید و گفت:

???دیگه بی خبر جایی نمیری.... فهمیدی-

???باشه... تو هم دیگه نمیزنی تو گوشم.... فهمیدی-

تک خنده ای کرد و گفت:

...باشه... ولی قبول کن حقت بود-

:چشم غره ای بهش رفتم که دستمو گرفت و از روی تخت بلند کرد با غرغر گفتم

???چی کار میکنی من می خوام بخوابم-

...آراد: الان وقت خواب نیست...لباساتو عوض کن بیا پایین

به اعتراضای من توجه نکرد و از اتاق بیرون رفت...پوفی کشیدم و به سمت کمد
 رفتم....شلوار گرمکن سفید و یه مانتو مشکی با کتونی های سفید و مشکی و شال
 مشکی پوشیدم و دو طرف شالمو آزاد رها کردم....بی حوصله از ویلا بیرون
رفتم و به طرف آراد که پشت به من و ایستاده بود رفتم

??? هی آقاهه... نصف شبی کجا می خوای منو ببری-

با خنده برگشت سمتم... با دیدن موتور بزرگ مشکی رنگ روبروم چشمم برق زد...

....آراد: پشیمون شدم... بریم بخوابیم

جلو رفتم و یکی از دوتا کلاه کاسکتی که دستش بودو کش رفتم و روی سرم گذاشتم و بهش توپیدم

.... غلط کردی... الان که وقت خواب نیست... بزن بریم-

خندید و کلاهشو رو سرش گذاشت و روی موتور نشست... منم پریدم پشتش و دستامو محکم دورش حلقه کردم

?? این مال خودته-

??آراد: آره... چطور

.... ایول... اینو وردار بیار تهران شبا بریم صفا سیتی-

با صدای بلند خندید و راه افتاد.... با سرعت میون ماشینا ویراژ میداد و منم از ترس و خوشی جیغ می کشیدم و اون احمقم ریز ریز می خندید.... کناره یه کافه سنتی و ایستاد... وقتی از روی موتور پایین اومدم حس میکردم پاهام مال خودم نیست....

با شوخی و خنده جوجه خوردیم و بعد از کلی رو سرش سوار شدن قبول کرد با.... هم قلیون بکشیم

..... چشم سقراط روشن... دوتا دکتر جامعه نشستن قلیون می کشن-

:دود قلیونو تو صورتم فوت کرد و گفت

..... من که گفتم نه.. ولی تو اغفالم کردی-

چه رویی داری... اگه من گفتم تو هم از خدا خواسته بودی... فک نکن یادم رفته -
.... با اون دوستانات میشستین هر خلافی میکردین

.... آراد: خيله خب بابا.... بيا منو بخور... دوران جاهليت كه ميدونی چيه

.... اولاً اصلاً خوردنی نیستی... ثانیاً نمی دونستم یه پسر سی ساله جاهل و نادونه-

... آراد: بچه پرو

....همینه که هست-

شب خیلی خوبی بود...پر از خوشی...دور از همه غصه ها...و بزرگترین خوشی
این بود که شب سر روی سینش گذاشتمو به خواب رفتم...یه خواب پر از
.....آرامش....بر عکس تمام این سالها

.....
.....

...وااای آرومتر...کثافت مگه بی حسی نزدی-

:یکی خوابوند پس کلمو گفت

چقدر غر میزنی...پنج سال پیش که برات میزدم از این کلی بازی در -
....نمیآوردی

همونطور که روی شکم خوابیده بودم کوسن مبلو کشیدم تو بقلم و از شدت درد
:فشارش دادمو گفتم

..باور کن اون موقع زیاد درد نداشت-

باران: آره راست میگی....همیشه وقتی می خوام خالکوبی رو تمدید کنی درد
....داره چون باید مواد قبلی رو بکشی بیرون

دوباره سوزنو فرو کرد تو کمرم....زیره لب فحشش میدادم که در ویلا باز شد و
....مهرداد و آراد اومدن تو...با تعجب به من و دم و دستگاہ باران خیره شدن

???مهرداد: عزیزم چی کار میکنی??یاسمین چرا هی جیغ جیغ میکنه

....باران: میبینی که....دارم خالکوبیشو تمدید میکنم

هر دو با چشای گردشده نگام کردن...مهرداد اومد بالا سرم و ایستاد و خم شد رو
:کمرمو گفت

??بینم چه شکلیه-

پنج سال پیش دقیقا بالای خط شلوارم به انگلیسی کلمه " نفرت " رو خالکوبی کرده
بودم و حالا کمرنگ شده بود واسه همین داشتم دوباره میزدم اما اصلا دلم نمی
:خواست کسی ببینه....کلافه و عصبی شده بودم...مهرداد با صدای بلند خوندش

....نفرت.....کلا خشن میزنیا...چیزه بهتر نبود-

:با چشم غره گفتم

???تو مفتشی یا وکیل وصیع-

....مهراد: ای بابا تو هنوز با ما رو دنده لجیااا

آراد اومد روی مبل روبروم نشست و با هر جیغ جیغی که میکردم اخماش میرفت
.....تو هم

....نفس راحتی کشیدمو از جام بلند شدم

....اووووووففففف بمیری الهی...مردم انقدر سوزن سوزنم کردی-

باران: خود کرده را تدبیر نیست...الکی تقصیره من ننذاز....ببینم بیشور اینو کی
....زدی??چقدر خوشگله

:با گیجی رد نگاهشو گرفتم که رسیدم به نافم...لبخندی زدمو گفتم

پرستینگ نافمو میگی??اینو پارسال زدم...آره خوشگله...خودمم دوشش -
...دارم

خواستم از جام بلند شم که نگاهم به اخمای وحشتناک آراد گره خورد...مستقیم
.....روی نافم زوم کرده بود...زود بلیزمو پایین کشیدم و به اتاق رفتم

شب همگی با هم رفتیم کناره دریا...پسرا آتیش درست کردن و سیب زمینی توش
ریختن...کناره آراد جا گرفتم...باران و مهراذ جیک تو جیک نشسته بودن و
حرف میزدن...نگاهی به آراد که با چوب توی دستش سیب زمینی ها رو جا به
جا میکرد کردم و بهش نزدیک شدم...دستمو دوره بازوش حلقه کردم و سرمو
روی شونش گذاشتم...با صدای آرومی گفتم

???قهری-

:برگشتو نگاهی بهم کرد و گفت

...من بچه نیستم و قابل توجهتون دخترم نیستم که بخوام قهر کنم-

:لب برچیدمو گفتم

??اگه قهر نیستی پس چرا حرف نمیزنی-

:نگاهه کوتاهی بهم انداخت

..... ببین یاسی اصلا دوس ندارم همه تنتو سوراخ سوراخ کنی-

..... من کی خودمو سوراخ کردم-

:عاقل اندر سفیه نگام کرد و گفت

??میشه بفرمایید کاره امروزتون چی بود-

تو دلم قند آب میشد کیلو کیلو.... روم حساس شده بود و این یعنی براش مهم بودم... اینکه دوست نداشت خالکوبی کنم.... اینکه نباید نافمو سوراخ میکردم... دیگه چی مهم بود??? اینکه نباید چیزایی که دوست نداشتو انجام بدم.... دوستش داشتم و می خواستم مطیعش باشم... هرچی که اون می خواست و نمی خواست.... چیزایی که دوست داشت و نداشت

.....
.....

..... مهرداد: یاسمین نوبت تو شروع کن

:دستی به سیمای گیتار کشیدم و با لهجه غلیظی شروع به خوندن کردم

For all those times you stood by me

بخاطر تمام دفعاتی که پیشم بودی

For all the truth that you made me see

بخاطر تمام حقایقی که باعث شدی ببینم

For all the joy you brought to my life

بخاطر تمام خوشیهایی که برام به ارمقان آوردی

For all the wrong that you made right

بخاطر تمام نادرستیهایی که به درستی تبدیل کردی

For every dream you made come true

بخاطر تمام رویاهایی که به حقیقت تبدیلشون کردی

For all the love I found in you

و بخاطر عشقی که درون تو پیدا کردم

I'll be forever thankful baby

همیشه از تو ممنون خواهم بود عزیزم

You're the one who held me up

تو تنها کسی بودی که همیشه منو بالا می بردی

Never let me fall

هرگز نداشتی سقوط کنم

You're the one who saw me through through it all

تو تنها کسی هستی که منو در تمام این وضعیتهای دیدی

You were my strength when I was weak

وقتی ضعیف بودم تو قدرت من بودی

You were my voice when I couldn't speak

وقتی نمیتونستم حرف بزنم تو صدای من بودی

You were my eyes when I couldn't see

وقتی نمیتونستم ببینم تو چشم من بودی

You saw the best there was in me

تو منو بهتر از من میدیدی

Lifted me up when I couldn't reach

بلندم می کردی وقتی نمیتونستم به بلندیها برسم

You gave me faith 'coz you believed

تو به من خوبیت رو دادی چون باور داشتی که

I'm everything I am

من همه چیزم

You gave me wings and made me fly

تو به من پر پرواز دادی

You touched my hand I could touch the sky

دستم رو گرفتی تا آسمون رو لمس کنم

I lost my faith, you gave it back to me

من ایمانم رو از دست داده بودم ولی تو اونو به من برگردوندی

You said no star was out of reach

به من می گفتی که هیچ ستاره ای غیر قابل دسترسی نیست

You stood by me and I stood tall

کنارم ایستادی و من رو سر افراز کردی

I had your love I had it all

تمام عشقت مال من بود

I'm grateful for each day you gave me

و بخاطر تمام روزایی که باهات بودم خوشحالم

Maybe I don't know that much

شاید زیاد ندونم

But I know this much is true

ولی میدونم که این حقیقت داره

I was blessed because I was loved by you

خدا منو بخشید چون عاشق تو بودم

You were my strength when I was weak

وقتی ضعیف بودم تو قدرت من بودی

You were my voice when I couldn't speak

وقتی نمیتونستم حرف بزنم تو صدای من بودی

You were my eyes when I couldn't see

وقتی نمیتونستم ببینم تو چشم من بودی

You saw the best there was in me

تو منو بهتر از من میدیدی

Lifted me up when I couldn't reach

بلندم می کردی وقتی نمیتونستم به بلندیا برسم

I'm everything I am

من همه چیزم

You were always there for me

تو همیشه پیشم بودی

The tender wind that carried me

مانند بادی مهربون که منو با خودش می برد

A light in the dark shining your love into my life

مثل نوری در تاریکی که عشقت رو در زندگی من می تابید

You've been my inspiration

Through the lies you were the truth

تو حقیقت من در این همه دروغ بودی

My world is a better place because of you

و بخاطر تو دنیای من بهترین جاست

You were my strength when I was weak

وقتی ضعیف بودم تو قدرت من بودی

???مهراد: ما که با این لهجت نفهمیدیم چی گفتی

.....چون تو الاغی-

باران زد زیره خنده که مهراد چپ چپ نگاهش کرد...نگاه خیره اراد روم سنگینی
میکرد...برام فقط مهم بود اون بفهمه...مهراد با حرص گیتارو از دستم کشید و
شوت کرد تو بقل اراد و گفت

نوبت شوماست حاجی....فقط تورو قرآن فارسی بخون بفهمیم چه زری -
.....میزنین

...آراد خندید و سر تکون داد

....باران: آراد از بابک جون بزن..من عاشقشم...آهان دوست دارم رو بزن

با مکث کوتاهی انگشتاش روی سیمای گیتار ماهرانه به رقص در اومد و صدای
گیراش طنین انداز شد

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوستت دارم بگم دوست دارم -

بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تورو دارم فقط تو رو دارم بیتو کم میارم

نبینم غمو اشکو تو چشمات؟

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفس هات ببین دوست دارم

منم مثله تو با خودم تنهام منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شب هام ببین دوست دارم

ببین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشمتو میبندی

با من به درد های این دنیا میخندی

آروم میشم بگی از غم ها دل کندی

بیا به هم بگیم دوست دارم

دوست دارم من اون چشم های قشنگتو

دارم واست میخونم این آهنگتو

هر چی میخوایی بگو از دله تنگه تو

بیا به هم بگیم دوست دارم

نبینم غمو اشکو تو چشمات؟

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفس هات ببین دوست دارم

منم مثله تو با خودم تنهام منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شب هام ببین دوست دارم

ببین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشمتو میبندی

با من به درد های این دنیا میخندی

آروم میشم بگی از غم ها دل کندی

بیا به هم بگیم دوست دارم

دوست دارم من اون چشم های قشنگتو

دارم واست میخونم این آهنگتو

هر چی میخوایی بگو از دله تنگه تو

بیا به هم بگیم دوست دارم

آره دوست دارم

دوست دارم.

دست و سوت میزدن اما من تو دنیای دیگه ای بودم.... با خودم می گفتم ای کاش از ته دل باشه.... ای کاش واقعا این آهنگو واسه من خونده باشه.... یعنی دوسم داره??... کلافه بودم از این بلا تکلیفی.... دلم می خواست منو از این سردرگمی نجات بده..... یعنی میشد روزی به زبون بیاره

زیپ سوی شرتمو بالا کشیدم و کلاه لبه دار سفیدمو سرم گذاشتم... لبه تخت نشستم و کتونی های سفید و مشکیمو پام کردم.... از ویلا بیرون زدم و به طرف بچه ها رفتمو پشت تور والیبال و ایستادم.... پسرا با هم بودن و منم با باران... واقعا این تقسیم بندی عاقلانشون منو کشته بود.... اما می تونستیم از پششون بر بیایم.... بازیمون با سرویس بلند آراد شروع شد.... با ساعد توپو رد کردم و نگاهه

مودیانه ای به آراد کردم... تو اوج بازی بودیم که گوشیم زنگ خورد... عصبی از بازی کنار کشیدم و گوشیمو جواب دادم:

??? الوو-

?? سلام عزیزم.... مته اینکه چند ساعت پیش باهام تماس گرفته بود-

:با شک گفتم

?? شما-

:مکثی کرد و بعد با لحن سرد و خشمگینی گفت

.... من مادره بارانم-

:کوبیدم تو سرم و هول هولکی گفتم

ببخشید نشناختم... آره زنگ زده بودم... راستش می خواستم درباره موضوعی -
??? باهاتون حرف بزنم

?? کی-

...من الان مسافرتم هر وقت برگشتم بهتون اطلاع میدم تا با هم یه قرار بزاریم-

...باشه یاسمین جان منتظره تماسه هستم-

...حتما...خدانگهدار-

.....خداحافظ-

گوشیو قطع کردم و متفکرانه به رو به رو زل زدم....یعنی میشد که همه چیزایی
 ???که باران می خواد بهش برگردونم

.....

هیچوقت فک نمی کردم اون سفر شمال پایان همه خوشی ها باشه....خوش
 بودم....همه دردامو فراموش کرده بودم....تنها تو دنیا به اراد اعتماد داشتم...انقدر
 که تو روزهای خوش باهم بودن غرق بودم که همه چیز رو از یاد برده
 بودم.....می تونستم به راستی و بدون شک اعتراف کنم که عاشقش شده
 بودم...تمام جز جز وجودم اونو می طلبید...با مهربونیش , با غرورش و با تمام
 عصبانیتاش منو عاشق کرده بود.....اما شکستم...تمام سال هایی که برای
 چسبوندن خرده های جسم و روحم تلاش کرده بودم به باد رفت....باز هم از
 درون خورد شدم و در ظاهر پا بر جا.....بعد از اون سفر و برگشتمون به تهران
 زندگی فصل جدیدی رو برام رقم زد که پر بود از تنهایی و سیاهی و

نفرت..... قلبم هنوز برای یارش دیوانه وار می تپید اما نفرت هم در کنارش جای گرفته بود.....

با فندک طلایی رنگ زیپوم سیگاری روشن کردم و پک عمیقی بهش زدم تا مانع از هجوم خاطرات سیاه به مغزم بشم..... سرمو به پشت صندلی چوبی که صدای تکون خوردنش سکوت خونه رو در هم می شکست تکیه دادم و پک های عمیق تری زدم..... این روزها اسپرسو و سیگار به طرز عجیبی با منو تنهاییهام عجین شده بود.... از پشت پرده ای از دود به پنجره قدی که شهره زیر پامو به نمایش گذاشته بود خیره شدم..... صدای تلفن منو از افکار درهم بیرون کشید..... سیگار و تو جاسیگاری فشردم و تلفن رو از روی میز چنگ زدم و همین که کناره گوشم گذاشتم صدای جیغ جیغوی رفیق دیرینم از گوشی بلند شد.....

باران: خدا مرگت بده یاسیییی... تو کی برگشتی که من خبردار نشدم?? من باید از مهراد بشنوم که دیشب از استرالیا برگشتی?? کثافتت لال مونی گرفتی?? و ایاای عشقمممم دلم برات تنگ شده.... یکسال ندیدمت..... دیاالا..... حرف بزن دیگه

خندم میگیره از این همه پر حرفی و به این فک می کنم که این دختر این هفته عروسیشه اما هنوز هم تعادل رفتاری نداره.... و البته که اون ضرب المثل قدیمی که میگه خدا خوب در و تخت رو با هم جور میکنه در اینجا صدق میشه..... به برج میلاد که شب ها نورانی و پر از درخشش خیره میشم و آروم سکوتمو
میشکنم:

حالا خوبه که تو این یکسال مدام تصویری با هم حرف میزدیم اما بازم ادعای -
دلتنگی میکنی... باورم نمیشه که راست بگی... اگر درست باشه اینجوری می
؟؟ خوای ازم استقبال کنی

..... باران: خیلی تلخ شدی... زبونت نیش میزنه... تو این نبودی

پوزخنده همیشهگیم روی لبام نقش بست

..... روزگار تلخ و زبونمو مته نیش مار کرده-

خنده ریزی کرد و گفت

..... تو که همیشه مته زهرمار بودی... اما خب با همه اینا خیلی می خوامت-

باز هم همون پوزخند... دست خودم نبود... دیگه به محبتا و حرفای هیچکس
:اطمینان نداشتم... باز هم اون بود که سکوتو می شکست

میای اینجا... خونه مهرادیم... یه مهمونی دوره همی... البته حسابی مهمون دعوت -
کرده.....

:با سردی گفتم

.....میدونی که حوصله شلوغیو ندارم پس بیخود اصرار نکن-

باران: خواهش میکنم.....خیلی دلتنگتم.....اینجا از بزن و بکوب خبری نیست و
..... فقط یه مهمونی سادست با جوونا و بزرگترا

کلافه پوفی کشیدم و دستمو بین موهای پر پشتم فرو کردم....صدای مهراذ که با
شوخی میگفت "ناز نکن بابا" و صدای خنده چند نفر نشون میداد که همه شیش
.....دونگ حواسشون به مکالمه ماست

:صدای باران که با تردید صدام زد رو شنیدم

??? یاسمین-

??? چی شده-

:صدای قدم هایی اومد...انگار که داشت از جمع فاصله میگرفت و بعد که گفت

....اگه دوس نداشتی نیا-

....چطور?? تو که خیلی اصرار داشتی پیام-

و صدای پر از دلهرش

آخه..... آخه میدونی چیه؟ آ....آراد و خونوادشم اینجان...گفتن شاید دوس نداشته -
باشی.....

:پوزخندم غلیظ تر و فکم محکم تر شد...بی تفاوت گفتم

..... هست که هست...به من هیچ ربطی نداره-

???باران: مطمئنی که می خوای بیای

:نیشخندی زدم و با اطمینان گفتم

.....حتما.....منتظرم باش-

و گوشیه بدون هیچ حرفی قطع کردم و پرت کردم روی میز و عصبی دستمو لا
به لای موهام فرو بردم.....با یه تصمیم قطعی از جام برخاستم و به طرف اتاق
قدم برداشتم...ذهنم آشفته و درگیر بود اما می خواستم امشب خوده واقعیمو نمایان
کنم.....امشب با همه شبها فرق داشت.....خیلی دلتنگ بودم...قلبم بی قراری
میکرد اما نفرتم داشت اوج میگرفت.....یکسال بود که نبود....و برای خودمم
جای تعجب داشت که چطور هنوزم زنده...نه زنده نبودم بلکه مرده ای بودم که
یکی در میون نفس میکشه.....خودمو باز هم تنهایی ساختم.....ظاهرم خشن و

سرد اما باطنم خرد و شکست خورده و صد البته غمگین و افسرده....چشمام از
.....یخ میختر بود که وجود هر مخاطبی رو به لرزه می انداخت

شلواری جذب و پارچه ای به رنگ سرمه ای که کوتاه بود و مچ پاهای خوش
تراشمو به نمایش می زاشت رو همراه کفشی سرمه ای و پاشنه بلند که بایه بند
بافت مانند دوره مچم فیکس میشد رو به پا کردم.....بلوز لیمویی رنگ که جلوش
دکمه می خورد و روی یقش رنگ سرمه ای به کار رفته بود تن کردم و روش
کت لیمویی که بلندیش تا وسط رونم بود رو پوشیدم و روسری از جنس ساتن به
رنگ زرد و سرمه ای روی سرم گذاشتم و یه طرفشو دوره گردنم پیچیدم و با یه
طرف دیگه زیره گوشم گره زدم.....نیم بیشتری از موهامو کج گذاشته بودم و
آرایشم به جز رژ لب قرمز مات بود.....کیف دستی سرمه ایمو برداشتم و به آینه
نگاه کردم.....پوزخند با اون چشمای سرد و یخ زده خیلی خشن و در عین حال
جذابم کرده بود.....بیش از ده کیلو وزن کم کرده بودم اما بازم زیبا و خوش
استایل بودم.....زیره لب با نفرت گفتم

.....بی نهایت مشتاق دیدارتم آقای دکتر اراد شایسته-

سرمو بلند کردم و با غرور به آینه نگاه کردم.....از خونه بیرون اومدم و سواره
ماشین شدم و راه افتادم.....دل و قلبم بدجور می لرزید اما نفرتم بیشتر از این
حرفا بود.....با چند بوق کوتاه در باغ باز شد.....درو بستم و دزدگیرو
زدم.....نگاهی به خونه کردم....امشب خیلی چیزا انتظارمو میکشه....انقدر
عوض شده بودم که مطمئنن همه از شخصیتم متعجب می موندن....آره خودمو با
یه شخصیت جدید ساختم.....جدی و سرد.....من همون یاسمینم.....یاسمین راد که
تا سال گذشته با عشقش تو پس و پس کوچه های عاشقی شیطنت میکرد اما حالا
این نفرت بود که تو وجودم شعله می کشید.....قدم برداشتم و در عمارتو باز کردم
و قبل از اینکه به خودم پیام تو آغوش بی قرار باران فرو رفتم.....با هر کس که

سرد باشم اما در برابر این دختر نمی تونستم..... دستامو دورش حلقه کردم و تمامدق و دلیای این یکسالو با فشردن دستام خالی کردم

.....باران: وای یاسی داشتتم از دوریت دق میکردم....لعنتی دلم داشت پر میزد

:آروم اما جدی زمزمه کردم

.....منم همینطور-

نگاه های خیره رو روی خودمون حس می کردم اما برعکس تمام سال هایی که از جلب توجه کردن دوری میکردم الان با تموم وجود پذیرا بودم....نگاه هایی که با سردی سرکوب کنم...علل خصوص آقای شایسته که با کمال تعجب در میون جمع نبود و منم آدمی نبودم که دم به تله بدم و خودمو کوچیک کنم.....با غرور و جدیت و چند کلمه کوتاه با همه آشنا شدم...و در برابر نگاه تحسین برانگیز بزرگترها بی تفاوت و در برابر نگاهه هیز و دست دراز شده پسرها تنها پوزخندی غلیظ تحویل میدادم....حتی با مهرادم دست ندادم...از همه نفرت داشتم و هیچ چیز نمی تونست حسمو توصیف کنه.....وقتی روبروی پدر و مادر آراد ایستادم تنها به یک سلام کوتاه بسنده کردم و این اونا بودن که با شرمندگی سر به زیر می گرفتن....به همه چیز بی تفاوت بودم.....برای تعویض لباس به طبقه بالا رفتم و به اصرارهای باران برای همراهی توجه نکردم.....به سمت یکی از اتاقا رفتم که همزمان با من دستگیره پایین کشیده شد و در باز شد و من شک زده دستم رو هوا خشک شد و به نگاهه مبهوت آراد خیره شده بودم...نفس تو سینم حبس شد.....براش پر پر میزدم.....چه شبا که از دلتنگی و غصه خواب به چشم نیومد....اگه نفرت و بیزاریم نبود با تمام وجود بقلش میکردم....قفسه سینش نا

منظم بالا پایین میشد و نگاه خیرش روم سنگینی میکرد..... دستمو پایین آوردم و در کسری از ثانیه نفرت تو چشم بیداد کرد..... با غرور و تنفر و ته مونده ای از عشق که تو قلبم بود نگاهش کردم و خیلی سرد گفتم

...سلام-

به خودش اومد و نگاه ازم گرفت.... اخمای خواستنی و همیشگیش بیشتر تو هم رفت و نگاهش لبریز از سردی شد..... صدایش تمام وجودمو به لرزه انداخت

....سلام.... رسیدم به خیر-

بی تفاوت و خیلی سرد زمزمه کردم

....خیلی ممنون-

و حالا نوبت اون بود که از این همه سردی و جدیت متعجب بشه.... پوزخندی زد و از کنارش رد شدمو وارد اتاق شدم..... لابد انتظار داشت با دیدنش پرواز کنم تو بقلش... و با خودم گفتم اگه میشد که خیلی خوب بود.... و یه احمق ساده لوح نصیب این فکره بی جام کردم.... کت و روسریمو در آوردم و دستی به بلوزم کشیدم و از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم..... صدای پاشنه های کفشم حس قدرت و نفرت رو درونم زنده میکرد.... با غرور قدم برمی داشتم تا تکه های خورد شده غرورم توسط آراد رو به هم پیوند بزنم و به همه اینو ثابت کنم که هیچ چیز برام اهمیت نداره.... کناره باران جای گرفتم و بی تفاوت به حرفاشون گوش می کردم.... صدای مادری باران اون روزایی که با جون کنند

تونستم رابطه بارانو با اون و پدرش درست کنم رو برام تداعی میکرد و
..... خوشحالی باران برای دوباره دیدن پدر و مادرش

?مادر باران: یاسمین جون چی شد که انقدر بی خبر اومدی

:بدون هیچ لبخند و نرمشی با صدای آروم و بمی گفتم

.... به خاطر عروسی باران اومدم و تا یکماه و نیم دیگه برمی گردم-

:باران رو ترش کرد و گفت

یعنی چی که یکماه دیگه میری?? بعد یکسال اومدی بعد اونوقت یکماه می خوای -
..... بمونی

:با ملایمت گفتم

من کار و زندگی دارم... نمی تونم که هر چقدر دوس دارم بمونم.... در حال -
حاضر دارم تو بیمارستان طرح می گذرونم و دارم برای امتحان تخصص سال
.... آینده آماده میشم

:لب و لوجه باران آویزون شد و با لحن محزونی گفت

....خیلی بد شد....دلم می خواست بیشتر با هم وقت بگذرونیم-

چیزی نگفتم و سرمو پایین انداختم و کلافه وار انگشتمو تو هم قفل کردم....با صدای غریبه ای که مخاطبش با آراد بود انگشتمو بیشتر به هم فشار دادم

??آراد جان همسرت کی برمی گرده-

:سکوت وحشتناکی بین جمع بود که آراد با صدای آرومی اونو شکست

.....شیش ماه دیگه....برای یه مدت طولانی رفته پیش خانوادش-

دوباره سکوت برقرار شد...به ظاهر همه آروم و بی تفاوت بودن اما متوجه نگاه های کنجکاو و مخفیانه اطرافیان روی خودم بودم.....بی تفاوت به جلو خم شدم و یه میوه از توی دیس برداشتم و مشغول پوست گرفتن شدم....کاملا متوجه نگاه های حیرت زده و پر از تعجب دیگران واسه خاطر این بی تفاوتیم بودم اما منخیلی ریلکس راه کوچه علی چپو پیش گرفته بودم

مهمونی بدون هیچ اتفاق و حرفی پیش رفت و این دل بی صاحب من بود که ناآرومی میکرد و زبون آدم سرش نمیشد

سقف ماشینو باز کردم و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم اجازه دادم تا باد وحشیانه به صورتم شلاق بزنه تا شاید کمی از این التهاب درونم کاسته شه

باز هم توی رخت خواب دراز کشیدم و ذهنم به روزای خوب و بدمون پر کشیدم ... به سال گذشته ... به تموم خاطره های رفته

سفر شمال شروع و پایان خیلی چیزا بود پایان روزهای خوش عاشقی ... آغاز روزهای تنهایی ... پایان تموم خنده ها ... آغاز نفرت و بدبختی ... پایان تموم شیطنت ها ... آغاز سردی و از جنس سنگ بودن پایان همنشینی ها ... آغاز بی اعتمادی

اون سفر با تمام خوشی ها تموم شد و حالا برای باران یه شروع دوباره در کنار خانوادش بود ... در کنار عشقش با کلی التماس و قسم آیه خوردن تونستم رابطه باران با مامان و باباشو درست کنم و بماند که چقدر این وسط فحش نثارم شد

یکماه بود که از شمال برگشته بودیم با ذوق مهر و تو دستم چرخوندم و اینه : خری که بهش تیتاپ دادن خر ذوق شده بودم

..... وای آراد ببین راست راسکی بالاخره دکتر شدم-

سرشو با تاسف تکون میداد و به بچگی هام می خندید..... از ساختمون نظام
..... پزشکی خارج شدیم و به طرف ماشین رفتیم

زندگیم رو غلتک افتاده بود و همه چیز داشت خوب پیش میرفت..... خوشحال
بودم.... بعد از سال ها از ته دل لبخند میزدم.... خوشحالی از بابت اینکه در کنار
مردی بودم که می پرستیدمش.... خوشحالی از اینکه موفق شدم لبخند رو به
صورت پدرم هدیه بدم و به آرزوش برسونمش..... خوشحالی از اینکه تونستم
روی قول و قراری که به برادرم داده بودم بایستم و با تمام مشکلاتم
بجنگم..... حس می کردم..... لبخنده خدا , یاسین و پدرم رو از آسمون حس
می کردم.... شاید ماه و خورشید دلشون به حالم سوخته بود که برام اشک شوق
میریختن و به این خوشبختی غبطه می خوردن..... و به این نتیجه رسیده بودم که
تو تمام بدبختیا واقعا مرغای آسمون به حالم گریه کرده بودن و حال از این
پیروزی شاد بودن..... شاید ایوبی بودم که بالاخره خوشی رو پیدا کرده
بود..... آره خوشبخت بودم..... سعی کردم گذشته رو فراموش کنم و روی صفحه
سفیدی آینده رو بنویسم اما اشتباه کرده بودم.... من زاده ی بدبختی و نفرت
..... بودم..... نفرت از زندگی و آدماش

..... تلفنو به سمت اتاق کار اراد بردم... تقه ای به در زدم و آروم وارد شدم

??آراد-

:سرشو از بین برگه ها بالا آورد و عینک کائوچو مشکیشو از چشمش برداشت

???جانم-

تلفنو به سمتش گرفتم و بعد از اینکه گفتم همکارشه از اتاق خارج شدم...روی
مبل نشستم و ادامه کتابمو از سر گرفتم...با صدای زنگ گوشیم خودکاری لای
کتاب گذاشتم و نگاه دقیقی به صفحه موبایل کردم...شماره ناشناس بود...شونمو
:بالا انداختم و جواب دادم

??بله-

:با صدایی که از اونور شنیدم لرزش شدیدی به تنم افتاد

???احوالات یاسمین خانوم-

.....از سر خشم و نفرت می لرزیدم

??کثافت با من چی کار داری??چرا قدم نحضتو از زندگیم بر نمی داری-

:شروین خنده وحشتناکی کرد و گفت

زندگیتو می خوام.....تو لایق تنهایی و سیاهی.....منتظر باش که به زودیه زود -
....اون عشقتم ازت میگیرم...مثل بقیه

:با تموم وجود داد زدم

..... عوضی لاشخور منظورت از این حرفا چیه-

شروین: او او مواظب حرف زدنت باش.... فعلا همه زندگیت دست منه پس بهتره درست رفتار کنی..... حالا حالاها زوده که منظورمو بفهمی.... روزی که همه چیزو از دست دادی تیر خلاصو میزنم.... اون موقعست که از شکست واقعیت لذت میبرم.....

گوشیو قطع کرد..... نمی تونستم جلوی لرزش بدنمو بگیرم..... عصبی یه لیوان آب ریختم و یه نفس خوردم..... دستامو روی لبه این گذاشتمو خم شدم و چشای.... وحشیمو به روبرو دوختم

???آراد: چیزی شده

:سریع خودمو صاف کردم و با لبخنده مصنوعی گفتم

????نه مگه قراره چیزی بشه-

با شک از کنارم رد شد و به آشپزخونه رفت..... چیزی شده بود..... آره همه چیز داشت به هم می ریخت..... شاید از فرداش همه چیز آغاز شد..... هم عشق بود هم.... ترس و دلهره

روزه بعد تو خونه مشغول انجام کارام بودم که اراد اومد خونه.... جای تعجب
..... داشت آخه هیچوقت این ساعت خونه نمیومد... کلافه و عصبی بود

???? چرا این ساعت اومدی خونه?? واسه چی عصبانی-

تو موهاش دست کشید و بعد دست تو جیب کتتش کرد... پاکتی بیرون آورد و به
سمتم گرفت.... مستاصل دست دراز کردم و با تردید ازش گرفتم.... بازش کردم
و محتویاتشو بیرون کشیدم.... سرم به دوران افتاده بود.... با لرزش یکی یکی
عکس رو میدیدم.... دهنم باز مونده بود.... عکسایی از من با یه پسر غریبه. یکی
:تو کافی شاپ.... یکی پارک.... یکی خیابون..... با تته پته گفتم

اینا دیگه چیه??? این یعنی چی??? نکنه تو واقعا فک میکنی اینا حقیقت -
...داره???? نکنه

:عصبانی پرید وسط حرفم

انقدر نکنه نکنه واسه من راه ننداز... اینا فوتوشاپه احمق... من تو رو بهتر از -
??? خودت می شناسم... نکنه خودت به خودت شک داری

با دقت بیشتری به عکس نگاه انداختم.... اما اصلا نفهمیدم فوتوشاپه... با
:پرخاشگری گفتم

چی چی واسه خودت میگی.... من به خودم شک ندارم... فک کردم لابد اینارو -
..... دیدی باور کردی

:اومد جلو و بازو هامو با خشونت گرفت تو دستش و گفت

یک کلمه دیگه حرف بزنی من می دونم با تو.....تو غلط کردی همچین فکری -
کردی...نکنه آرزو داشتی یه شوهر دهن بین داشته باشی که هرچی میبینه و
میشنوه رو باور کنه?? اینا همش زیره سر اون پسره عوضی...من احمق نیستم که
.....با این کارا خام بشم....اما میدونی چیه.?? اینجوری نمیشه باید یه فکری بکنم

هیچ چیز برام لذت بخش تر از این نبود که بهم اعتماد داره و منو خوب
:میشناسه....با شک گفتم

???چه فکری-

:کلافه گفت

نمی دونم باید فک کنم....اول از همه باید به پلیس بگم شاید راه حلای اونا بیشتر -
.....به نفعمون باشه...حداقل خطایی پیش نیاد

:به سمت در رفت که زود پریدم جلوش

??کجا می خوای بری-

کنارم زد و گفت:

قصدهش از این کارا اینه که منو تو رو از هم دور کنه....باید چند روزی برم تا -
.....فک کنه عصبانیم اونوقت یه راه چاره پیدا میکنم

از خونه رفت بیرون و درو به هم کوبید و منو مات مبهوت گذاشت....با
عصبانیت لگد محکمی به میز زدم و روی مبل نشستم....خدا الهی لعنتت کنه و
وجودتو از زمین محو.....گند زدی به تمام آرامشم....دستمو تو موهام فرو کردم
:و حرصی جیغ زدم

.....کثافتتنتنتنت لعنتیییییییی-

نیومد....یه شب....دو شب....سه شب شد چهار شب....شد پنج شب...تا اینکه شد
یه هفته....کم کم داشتم عقلمو از دست میدادم.....روی تخت چمباتمه زدم و به
عکسمون خیره شدم....شب شده بود و دلم اینه سیر و سرکه می جوشید...با
ویبره گوشیم تقریبا شیرجه زدم روش و وقتی اسمشو روی گوشیم دیدم ضربان
.....قلبم به شدت بالا رفت...بدون حرف گوشيو کنار گوشم چسبوندم

??آراد: تا من زنگ نزنم تو عینه خیالتم نیست نه

.....رو تخت غلت زدم و با لبخنده عریضی گوشيو بیشتر به خودم چسبوندم

??آراد: نکنه زبونتو موش خورده

ریز خندیدمو گفتم

....دلم برات خیلی تنگ شده-

کلافه و بی قرار گفتم

....بیا بیرون-

با تعجب گفتم

??کجا بیام-

.....آراد: میای بیرون یا بزور بیارم

گوشیو قطع کردم و شوت کردم روی تخت....پالتوی سفیدمو سرسری تنم کردم و چتر سفیدمو برداشتم....از فاصله عمارت تا در باغو با همه توانم دوییدم...درو باز کردم و اونو در حالی که دستشو تو پالتوش فرو برده بود و به ماشینش تکیه داده بود دیدم....زیره بارون حسابی خیس شده بود...با قدمای طمانینه به سمتش رفتم....تکیشو از در برداشت.....حالا هردو زیره چتر بودیم....هردو با شیفتگی

به صورت هم زل زدیم....ثانیه ها و دقیقه ها قرن شدن و من تو نگاهش غرق شدم....و زمانی به خودم اومدم که گرمی لبهای بی قرارشو روی لبهام حس کردم و دستایی که محکم دورم حلقه شده بود....تو شک فرو رفته بودم و توان انجام هیچ عکس العملی رو نداشتم....لرز وجودمو گرفت...دستام یخ زده بود اما از درون گر گرفته بودم....تپش قلب بی قرارم بالا رفته بود....عاشقش بودم....می پرستیدمش...تردید و دلهره رو با کلی کلنجار کنار گذاشتم و دست آزادمو محکم دوره گردنش حلقه کرده و با تموم عشقی که بهش داشتم بوسیدمش....یه بوسه از جنس دلدادگی و عشق...با همه وجود...نمی دونم همراهی من بود یا اون یه هفته جدایی که شدت بوسه هاشو بیشتر کرده بود و با شور و هیجان بیشتری می بوسیدتم....حتی صدای قطرات تند بارون با چتر ووسط کوچه ایستادم نتونست از هم جدامون کنه

...یه بوسه از سر عشق

.....با تموم احساس

.....با همه همه وجود

.....با تمام دلتنگی

...زیره شر شر بارون

باز هم همون صدلی چوبی و شهره زیر پام و دودی که فضای خونه رو پر کرده بود.... با صدای آیفون از جا بلند شدم و دست از خاطرات کشیدم.... دکمه رو زدم و دوباره روی صدلی نشستم.... صدای تق فندک دستم با صدای پاشنه های کفشی همراه شد.... با فشار پام روی زمین حرکت صدلی رو تندتر کردم و پیک غلیظی زدم و با چشمای ریز شده به تک تک خونه ها خیره شدم و در همون حال که بازدممو با دود بیرون می فرستادم و گفتم

?? تو کی می خوای دست از سر کچل ما برداری-

جوابمو نداد و به جاش جلو اومد و سیگار از لای انگشتم بیرون کشید و تو جاسیگاری له کرد و در حالی که دستاشو دوره گردنم حلقه میکرد گفت

تو کی می خوای دست از این سکوت و آرامش احمقانه برداری?? تا کی می -
خوای تموم حرص و عصبانیتتو سر این سیگار لعنتی خالی کنی ... که
.....??چی?? آرامش بگیری

من آرومم... می کشم تا به خودم یادآوری کنم دنیا اون چیزی نیست که من می -
خوام.... باید با چیزایی که دوست نداری وفق پیدا کنی و چیزایی که دوستشون
.....داری رو رها کنی

:باران سرشو به سرم چسبوندو گفت

....د لعنتی آروم نیستی...من تورو بهتر از هر کسی می شناسم....این تو نیستی-

با حرص از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و در حالی که به شب بارونی
:روبروم خیره شده بودم گفتم

....من خوده خودم-

:به سمتش برگشتم و جای نقره ای رنگ سیگارو بین خودمو خودش گرفتم و گفتم

اینو میبینی??من احمق روزی از این نفرت داشتم....دست هر دختر و زنی که -
میدیدم می گفتم یا عقده ایه یا یه هرجایی که هیچی برایش اهمیت نداره....اما دیدم
نه...میتونه از سر نفرت و کینه باشه تا تورو آروم کنه...بهت گفتم تو این
روزگار باید با چیزایی که دوست نداری سازگاری داشته باشیمن از این
نفرت دارم اما اون بهم وفاداره و بهم آرامش میده....تنها ولم نمیکنه و رفیق نیمه
.....راه نمیشه....تو هیچ کدوم از حرفای منو نمیفهمی....چون تو من نیستی

:قدمی به سمت برداشت و با هق هق ریزی که روی نروم بود گفت

....اما تویه دکتری...اینو باید بدونی-

:پوزخنده تمسخرآمیزی زدم و گفتم

دکتر؟؟ هان؟؟... تو این دنیا دکتر باشی یا حامل هیچ فرقی نداره... تنها و پر از -
..... نفرت که باشی همه چیز خود به خود رنگ میبازه

:عصبی از صدای هق هقش داد زدم

محض رضای خدا خفشو..... نشین اینجا واسه من آبغوره نگیر... من احتیاج به -
ترحم و دلسوزی کسی ندارم... من برای هیچ کدوم از دردام حتی یه قطره اشکم
.... نریختم پس تو دیگه بس کن

:تند تند اشکاشو پاک کردو گفت

.... باشه باشه... عصبی نشو-

:رومو به طرف شیشه چرخوندم و زیره لب زمزمه کردم

نبار باران چون دیر آمدی.... من اینجا در غم نبودن کسی که یادگارش بودی -
.... خشکیدم

..... استریو رو روشن کردم و باز هم خیره اون شهر دلگیر شدم

بارون که میزنه-

این آسمون منو دیوونه میکنه

خون گریه میکنه

هی پا به پای من

تو این خیابونا

من گریه میکنم اون گریه میکنه

بارون که میزنه

باز جای ی خالی تو درد میکنه

تو کوچه های شهر میفهمم اینو من

تنهایی آدم و ولگرد میکنه

... من هنوز نگرانتم

وقتی که بارون میبارد

نکنه اون که باهاته

یه روزی تنهات بزاره

... من هنوز نگرانتم

!رفتی تنهایی که چی شه؟

یکی اینجا هست که مردن واسه ی تو

زندگیشه

بعد تو با کسی قدم نمیزنم از کوچه ها بپرس

سیگارای من ترکم نمیکنن

باور نمیکنی؟

از پاکتا پیرس

... من هنوز نگرانتم

وقتی که بارون میباره نکنه اون که باهاته

یه روزی تنهات بزاره

... من هنوز نگرانتم

ارفتی تنهایی که چی شه؟

یکی اینجا هست که مردن واسه ی ِ تو

زندگیشه

... من هنوز نگرانتم

نگرانتم

نگرانتم

نگرانتم

... من هنوز نگرانتم

نگرانتم

نگرانتم

نگرانتم

.....بغض توی گلوم هر لحظه سنگین تر میشد اما اجازه باریدن نداشتن

رژ لبی برداشتم و روی شیشه نوشتم

کودکم کودک بمان ، دنیا بزرگت میکند -

بره باشی یا نباشی ، گرگ ، گرگت میکند

کودکم کودک بمان ، دنیا مداد رنگی است

بهترین نقاش باشی ، باز رنگت میکند

کودکم کودک بمان ، دنیا دلت را میزند

..سخت بی رحم است ، میدانم که سنگت میکند

.....باران کنارم ایستاد و هردو به دنیای دروغین خیره شدیم

کودک نماندم ، بزرگ شدم ، تا که این دنیای بی رحم, سخت سنگم
کرد.....

.....مهرداد: یاسمین بدو بیا با آراد عکس بگیر

دستمالو روی این ول می کنم و به پذیرایی میرم.... با دیدن سگرمه های آراد می خندمو به سمتش میرم.... نگاه تهدیدانه ای بهم میندازه... انگار قصد نداشت از روی مبل یک نفره ای که جاخوش کرده بود بلند شه اما خب منم پروتر از این حرفا بودم..... روی دسته مبل میشینم و دستامو محکم دوره گردنش حلقه می کنم و گونمو با فشار به گونش می چسبونم.... عمرا اگه نیش باز من با اخمای گره خورده آراد جور دربیاد..... عکسو که میگیره آراد با غیض به طرفم برمی گرده

... یاسمین پاشو برو اونور-

:با سرتقی ابرو بالا میندازم

.... نیچ-

..... آراد: عکستو که گرفتی پس لطفا دستتو از دوره گردنم بردار

..... نیچ-

بدون توجه به غرغراش آنجمو روی شونش میزارم و دستمو زیره چونم میزنمو نگاهش میکنم... به حالتی که انگار محوش شدم.... سنگینی نگاهمو حس میکنه و صورتش می چرخه طرفم:

دستامو بیشتر دوره گردنش محکم میکنم و از کناره گوشش به صورت اخمالوش
نگاه می کنم و میگم:

??? ببین چقدر دارم ناز تو میکشم پس مئه دخترا قهر نکن.... آشتی-

نگاهه چپی بهم میندازه و میگه:

منو خر نکن.... تا نگی واسه چی دیر اومدی خونه وضع همینه.... تو نمی دونی -
ما تو چه شرایطی هستیم?? مخصوصا تو که حتی یک لحظه هم نباید تنها باشی
..... چون هر دقیقه ممکنه یه بلایی سرت بیاد

ازم نپرس چون دلم نمی خواد دروغ بگم.... اما خب ببخشید دیگه تکرار -
.....نمیشه

از روی مبل بلند میشم و دستمو به طرفش میگیرم

?? خوشتیپ میشه درخواست رقصو قبول کنی-

انگار هنوز دلخوره که با اخم دستمو میگیره و بلند میشه..... با هم میریم وسط و
می رقصیم..... بارانم که انگار نه انگار تولدشه و مهمون داره چون یه سره تو
بقل مهراده و در حال لاو ترکوندن..... این همون دوستیه که می گفت "ایشششششش
من از پسرا متنفرممم".. کاملا متوجه نفرت زیادش شدم..... من چشم و گوش
بسته بعد شیش ماه با کلی خجالت شوهرمو بوسیدم حالا اینا که هنوز به مرحله
نامزدی نرسیدن یکسره باید فیس تو فیس عیششونو متزلزل باشی..... برقا که

خاموش میشه آراد دستاشو محکم تر میکنه.... به چشمای لبریز از شیطنتش نگاه می کنم... سرشو به قصد بوسیدن لبام جلو میاره.... همین که لبهامو لمس میکنه تو دلم میگم خدایااا توبه توبه, دیگه غلط بکنم پشت سر کسی حرف بزنم..... می بوسمش و با خودم فک می کنم که چقدر خوب که چیزی فراتر از بوسیدن ازم..... نمی خواد.... نمیشد... واقعا نمیشد

می ترسیدم اگه بهش بگم امروز کجا بودم.... دلهره داشتم از اینکه بگم دنبال جمع کردن مدرک علیه شروینم..... از خشمش می ترسیدم... خودش بارها و بارها بهم گفته بود که من دخالت نکنم و خودش همه چیزو درست میکنه.... اما گوش نکردم.....

اما تا می خواست همه چیز درست بشه دوباره خراب شد.... هیچوقت نشد که تمام اون چیزایی که بر علیه اون کثافت جمع کرده بودم رو به پلیس بدم چون عزیزترینم کاری غیر قابل باور و به دور از انصاف در حقم کرد که تا عمر داشتم هیچوقت زخمش از دلم پاک نشد.... زخمی که هر بار با سوزشش منو یاده بدبختیام مینداخت.....

به یاده روزای خوشم پای پیانو میشینم و ماگ قهومو بالاش میزارم..... دستی روی کلاویه ها میکشم و آروم شروع میکنم.... هنوز حرفا و شوخی هایی که پای

پیانو باهم می کردیم تو گوش و ذهنم زنگ میزد.....چشامو میبندم و با خودم میگم
.....الان بالا سرم مثله میر غضب و ایستاده و دستور میده

....اه آراد دیوونم کردی...اصن می خوام برم تو اتاق...خوابم میاد- "

??آراد: جم بخوری من می دونم باتو....دخترم انقدر تنبل

:می پرم سرشو موهاشو از ریشه می کشم

....تنبل عمته-

.....آراد: من عمه ندارم

...هه هه خندیدم....تو روح امواتت که عمه نداری-

آراد: ببین ببین...تو عوض کردن بحث واقعا ماهری....چه خوابت بیاد چه نیاد
.....امشب با هم تمرین می کنیم....یا لا بشین بچه

"...ناله می کنم و با حالت گریه میشینم"

زهر خنده تلخی میزنم و فک می‌کنم چرا از روزای با هم بودن بیشتر استفاده نکردم?? ناز کردم و اصلاً متوجه نبودم یه روزی این نازکش میزاره و میره و به هیچ صراطی به عقب نگاه نمیکنه.... دوباره نفرت تو وجودم بالا میگیره..... احمق فک می‌کردی دوتا عاشق و مجنونین اما این فقط یه عشق یه طرفه بود و حس..... اون به تو ترحم

پوزخند میزنم و آهنگی که تو این یکسال همیشه میزدی و حس نفرت و تلخی و تنهایی رو تو وجودم زنده می‌کرد رو شروع به خوندن کردم

خدا میدونه -

چی به من گذشته

دلم از همه

از خودم شکسته

هرچی که بوده

پاشیده از هم

مثل یه بغض

در هم شکسته

خودم درارو

بستمو رفتم

تو خواستی اما

....صدام از فریادهای بلند و دردناک میلرزه و گرفته میشه

تو بیداری چقدر کابوس دیدم-

نمیتونی بفهمی چی کشیدم

نفهمیدی لعنتی هیچوقت نفهمیدی چی کشیدم.... تو این زندگیم همه بلاها رو کشیدم
اما هیچکس نفهمید.... همه رو از دست دادم , تو رو هم از دست دادم...دیگه
.....هیچی ندارم....باختم خدا...تو این زندگی بدجور شکست خوردم

باید بتونم تنها بمونم-

اصلا مهم نیست رو به جنونم

اونهمه عمرمو واسه تو مردمو

تو نفهمیدی شکستی غرورمو

آره شکستی....خیلی بد غرورمو شکستی....فقط منتظره یه تلنگر بودی تا
....بری....انقدر خوردم کردی که توان بلند شدن ندارم

بغضمو میشکنم واسه همیشه-
این رابطه مرده درست نمیشه
اونهمه عمرمو واسه تو مردمو
تو نفهمیدی دود کردی حسمو

آره حسم ته کشیده... نفرت تو جسم و روح بیداد میکنه... عاشقتم در حد مرگ اما
نمی تونم خیانتتو فراموش کنم... به چه قیمتی منو عاشق خودت کردی... تو که
...می دونستی چقدر درد کشیدم

سخته دلتنگی سخته-
قد یه ساله برام یه لحظه

دلتنگی در حد مرگه... حسش کردم وقتی گذاشتی رفتی... یک سال خون گریه
کردمو تو با یکی دیگه خندیدی... تو گریه سوختمو تو قهقهه زدی... میمردم از
...غم دلتنگی اما تو خوش بودی

تلخه تنهایی تلخه-

بی کسی بدترین درده

بی کسی جهنمه....چه کسی میدونه که همه کست مرده باشن چه دردی داره??چه کسی با چشم خودش دختری سفید پوش رو در کنار شوهرش در رخت دامادی دیده??اینکه عشقت جلوی چشمت دست دختره آرزوهاشو بگیره و بیره به سوی خانه رویاهاشون...خونه ای که خوشبختی رو درش پیدا کرده بودم حال متعلق به شخصه دیگری بود.....دیدمو دم نزدم و تنها بی صدا در خود شکستم و صدای ...هق هق خفقان آورم را در گلو خفه کردم

بسه خودخوری بسه-

تا که شبو روز تنم بلرزه

عشقت در حد حرفه

..بودنت با من یه عادت محضه

بلند میشم و با چشمایی به خون نشسته نظاره گر تابلو عکس روی دیوار میشم....عکس عروسی شوهرم...نه نه اشتباه کردم....دیگر شوهرم نیست...طلاق گرفتیم و حال او هم نفس با دیگری است....لبه‌ایش لب های دیگری را لمس می کند....به دخترک که اسم هوو را یدک میکشد خیره میشوم....نه دیگر هوو نیست...حال او زن دوم است و یگانه همسر چون زن اول زیره خروارها خاک خوابیده است....جسد بی روحش را تکه تکه کردند و میون گودالی رها.....پوزخندی به لب های پر از خندشان میزنم...آه عزیزم هیچوقت برای من

لبخند نزدی و سهم من فقط ابروان گره خورده ات بود و سهم دیگری خنده های
زیبایت.....مرا به که فروختی??...از همان روزه اولی که دیدمش با خودم گفتم
دست مریزاد که من را به دختری ساده و بدون هیچ زیبایی افسانه ای
فروختی...نه اشتباه نکن این حرف ها از سره حسادت نیست چون من مدت هاست
که یاد گرفته ام همه ی دارایی هایم را پس بدهم و تو هم تمام دارایی ام بودی که
می دانستم به زودی از دست خواهم داد....تلخ است اما عادت کرده ام....فقط
.....عادت

سیگار دود میکنم و به عکس نگاه میکنم....پک میزنم و به زن و شوهر
خوشبخت روبروم خیره میشم....یک پک....من زیباتر نبودم.....دو پک....او که
هیچ کوئن مثبتی ندارد....سه پک....چرا منو رها کردی....پک بعدی...من چقدر
خار شده ام که به یه زن ساده و عادی غبطه میخورم....پک پشت پک...لعنت به
.....این زندگی پوچ

تلفن زنگ میخوره اما نای بلند شدن و مهم تر از اون حسشو نداشتم...انقدر زنگ
:میخوره تا میره روی پیغام گیر

الو یاسی....میدونم خبرت تو خونه ای...تو که از اون خونه اجنه بیرون نمیای -
که...حاضر میشی تا نیم ساعت دیگه با مهراد میایم دنبالت بریم خرید...میخوام تو
.....عروسیم مثل همیشه بیست باشی...نه و نو هم نیار که قابل قبول نیست

فکره بدی هم نبود....شاید از این دلمردگی فاصله می گرفتم بهتر میشد....با یه
:تصمیم آنی قبل از این که قطع کنه تلفن رو برمی دارم و جواب میدم

...باشه میام...اگه یه دقیقه دیر کنین اونوقت پشیمون میشم-

....باران: خيله خب بابا....خشننن

بی توجه گوشيو قطع میکنم و به اتاق میرم....شلوار تنگ و کالج و کیف و روسری و بلوز قهوه ای رو از کمد برمی دارم و دوباره تو کمد فرو میرم....با کلی فک کردن یه مانتو حریر بلند تا مچ پا که آستینای کیمونو و جلو باز بود انتخاب میکنم....فک کردم شاید رنگ زرد و قهوه ایش به ستی که برداشتم جور بشه....با زنگ آیفون حاضر و آماده از خونه بیرون میزنم....نزدیک ماشین مهراذ که میشم صدایی از پشت مخاطب قرارم میده

??خانوم دکتر-

:با دیدن سرایدار پوفی میکشم

??چیزی شده آقای سلیمی-

....خانوم دکتر این بسته رو پستیچی آورد-

:بسته زرد رنگو از دستش میگیرم

?? نگفت از طرف کیه-

... نه خانوم چیزی نگفت-

سر تکون میدم و به طرف ماشین برمی گردم اما نمی دونم با دیدن آراد روی
صندلی جلو چه واکنشی باید نشون بدم....مخصوصا اون نگاه های کنجکاوانه ای
که هر سه بهم میندازن....سعی میکنم خونسرد باشم و در عقبو باز کنم و در
....کناره باران جای بگیرم

?? باران; این سرایداره چی کارت داشت

:نگاهه چیی بهش میندازمو میگم

?? خوبه میگی چی کارم داشت?? اونوقت الان ربطش به تو چیه-

باران: اه مرده شور اون اخلاق سگیت برم....بابا یه سوال پرسیدم اینه چی پاچمو
....گرفتی

:با اخم نگاش میکنم

.....پس مواظب باش امروز تو محدودم نچرخی که اعصاب ندارم-

....باران: اوففف آخر از دستت سگته میکنم

چیزی نمیگم و به جاش رومو به طرف پنجره می چرخونم....همون لحظه به غلط کردم افتادم که چرا قبول کردم بیرون پیام.....واقعا حالم داشت به هم می خورد...اینکه یه ذره درک نداشتن که نباید منو با آراد روبرو کنن....واردی یکی از بهترین پاساژا میشیم و من از همون لحظه راه سوا میکنم به طرف مغازه لباس مجلسی...البته بهانه بود....نفس کشیدن در کنار کسی که هم عاشقش و هم ازش....نفرت داری غیرممکنه

??باران: چیزی خوشت نیومد

:با عصبانیت برمی گردم سمتش

....واقعا برای خودم متاسفم که دوستی به پیشوری تو دارم-

??باران: آخه چرا

تازه میپرسی چرا?? واسه چی اینو برداشتین آوردین-

باران: به خدا تقصیره من نبود... این می خواست بیاد خرید که مهراد بهش گفت
....بیا با ما بریم

چشم غره ای میرم و دوباره به طرف مخالف نگاه میکنم...لباس مشکی فوق
العاده زیبایی چشممو میگیره...در عین سادگی محشر بود...باران غر میزنه که
مگه می خوای بری عزا , اما من بدون توجه بهش پرو میکنم و بعد از تن خوره
....بیستش می خرمش

آراد و مهراد در طرف دیگه مشغول دیدن مغازه ها بودن و گاهی روبرو لباس
:بچگونه ها بیشتر توقف میکردن....با پوزخنده غلیظی به سمت باران می چرخم

....نمی دونستم آقای شایسته تو عروسیتون می خواد لباس نوزادی بپوشه-

:پوست لبشو میکنه و میگه

.....ن..نه....آ...آخه داره برای-

:چشماشو میننده و حرفشو میخوره....سری به معنی چی تگون میدم

??خب برای چی-

...باران: آخه زنش....ح..حاملست

....ترق

چیزی نیست صدای شکستن خورده شیشه های باقی مونده قلبم بود....چیزی تو راه تنفسم گیر کرده بود...رومو برمی گردونم و با چشمای از حدقه در اومده دستمو روی گلوم میزارم.....از ته دلم ناله ای از گلوم خارج شد

....آهههههههههههههه-

هر ثانیه و هر لحظه نفرتم بیشتر میشه....این مردی که روبروی من در حال خرید کردن برای بچشه لحظه لحظه روی قلبم پا میزاره و رد میشه.....خدایا زنش حاملست و من هیچگاه نتونستم شبمو باهاش صبح کنم....چه کسی میدونه چه دردی داره وقتی عشقت همبستر کسه دیگست??....منو به خاطره چی ول کرد...

حالم از خودم به هم میخورد....از پاساژ خارج میشیم و به رستورانی میریم....تحمل این مرد حالمو هر لحظه بدتر میکنه....سفارش غذا میدن اما من اشتها ندارم...همان بغض جا خوش کرده را بخورم برای هزاران سال سیرم....هیچوقت نخواستم جلوی جمع سیگار بکشم اما الان حس میکردم اگه آرام

نشم مطمئن زمینو به آتیش می کشم.... همان صدای تق فندک باز هم آبی روی آتش شد..... تمام عصبانیت و خشمم سر فیلتر بیچاره خالی میکردم و تنها این نگاه بهت زده مهراذ و حیرت زده آراد بود که همراهیم میکرد.... لعنتی چی رو داری نگاه میکنی?? همه این ها رو از صدقه سری تو که دارم... خودش منو به آتیش کشیده بود و حال با حیرت به اثری که باقی گذاشته بود خیره شده بود.... خوب ببین.... تا شاید از این همه رذالت سر به بیابان گذاشتی..... اما این فقط یه شاید است.... زندگی دور از تصورات آدمیست... خدا را چه دیدی شاید آن کسی که سر به بیابان نهاد من بودم.....

متاسفم که ، آنچه هستم را)
 مدیون انسانهای خوب زندگیم نیستم
 بلکه بدهکار انسان نماهائی هستم که
 (چگونه نبودن" را به من آموختند"

با کلافگی و دلهره تمام کثوها رو زیر و رو می کردم اما نبود که نبود..... روی تخت نشستم و به موهام چنگ زدم

??وای خدا مدارک نیست.... حالا چی کار کنم-

.... با صدای زنگ گوشیم بی حوصله برش میدارم

...چند دقیقه ای باید با هم حرف بزنیم-

سر تکون میدمو میگم

....باشه...می تونیم بریم تو خونه-

...آراد: نه همینجا خوبه

کمی مکث میکنه و ادامه میده

ببین یاسمین من تا قبل این اتفاقات سعی کردم دوست داشته باشم که موفقم شدم - اما حالا همه چی عوض شده...من بهت اعتماد ندارم...دیگه نمی تونم قبولت کنم...انگار تو هم بدون من راحت تری..دیگه احساس قبل رو بهت ندارم...دیگه نمی تونم و نمی خوام باهات باشم...من قبل از تو عاشق یه دختره دیگه بود و به خاطر یه سری مشکلات از هم جدا شدیم و من دیگه ندیدمش...اما وقتی رفتم آلمان اونجا دیدمش و کدورتا رو حل کردیم و الان دوباره باهمیم...شاید اصلا خوشگل نباشه اما من عاشق سادگیش شدم و نمی تونم ولش کنم...تا دو هفته دیگه می خوام باهات ازدواج کنم...اومدم بگم که اگه تا آخره هفته آمادگی داری از هم طلاق بگیریم چون نمی خوام عشقم زن دوم باشه و هوو...اینطوری بهش توهین میشه...راستی اگه خواستی می تونی این خونه رو برداری و اگر نه که بهم بگو....تا بدونم بعد ازدواج باید زنمو کجا ببرم

میگفت و میگفت و من با هر جمله هزار بار خورد میشدم... تیکه تیکه شدم... پلکم
عصبی می پرید... احساسم بوی تعفن گرفته بود.. عاشق بودو منو له کرد... همه
وجودم از این همه نامردی و رذالت می لرزید... تمام عشقم یه بارکی سقوط کرد
به ته قلبم و روش سرپوشی از نفرت قرار گرفت... با هر کلمه یه تیکه از
غرورم پاشیده میشد... با تموم شدن حرفش به صورتم خیره میشه... شاید می
خواست مطمئن بشه که قشنگ خورد شدم یا نه... باز هم خورد شدم

حرفات که قلبمو شکست چشمت که مال من نبود -

سهم من از دستای تو یه دست تکون دادن نبود

هیجکی به اندازه ی تو باعث ویرونیم نشد

تو میری و دنیای من از هم می پاشه خود به خود

تو چشم نگاه میکنه و قدم به قدم میره عقب... با هر گام قلب منم از تپش می
ایسته... میره... داره میره... واسه همیشه

میری و بار غصه رو میندازی روی دوش من-

جای خودت تنهایی رو میزاری تو آغوش من

چشاشو میبنده و ازم رو برمی گردونه و قدم میزاره برای رفتن.... با گرفتن
چشماش ازم روح و قلبم با خودش میبره..... با هر قدمش روحم خراشی می
خورد....

دستات و میگیری ازم چشات و میبندی به روم-

لبخند تلخت یعنی اینکه هرچی بود دیگه تموم

از حالا میترسم از اون روزایی که دورم من ازت

شاید تو هم مثل منی به روت نمیاری فقط

ماشینش از تیررس نگاهم گم میشه و رویاهام نابود....دیگه این شب بارونی برام
هیچ لذتی نداره....زانو میزنم روی سنگفرش های خیس کناره خونه و به نابودیم
خیره میشم...بارون به تن نحیفم شلاق میزنه و من خودمو ته خط دنیا پیدا
میکنم....

میری و که سرنوشت من بیفته دست بی کسی-

من به ته دنیا و تو به آرزوهات میرسی

به دیوار تکیه میدمو پاهامو تو شکمم جمع میکنم....از سرما و غم سنگین قلبم می
لرزیدم....این پایان خط من بود و دیگه نقطه سر خطی وجود نداشت....چرا نفسم
قطع نمیشد تا خیال عالمو آدمو راحت کنم که من مردم و دیگه کاری باهام نداشته
باشن.....

ساعت ها زیره دیدگان خیس آسمان نشستم و از درون برای عشق برباد رفته و
جسد بی جانم زجه ها زدم و هذیان گفتم.....دردناک ترین غم برای یه
.....دختر تنها پس زده شدن است...چه راحت پس خورده ام

(چه کسی میداند چه حس بدیست)
 ،باتمام احساسات به دیدن او بروی
که خودش را آماده کرده تا به تو بگوید
 (.....دیگر دوستت ندارد)

سخت است هنگام وداع ، آنگاه که در می یابی ، چشمانی که در حال عبورند ،
پاره ای از وجود تو را نیز با خود می برند

.....

زیپ لباسمو بالا می کشم و به آینه نگاه میکنم....با تمام سادگی فوق العاده زیبا
 شدم....موهایی که ساده پشت سرم جمع شده بود و آرایش ماتی که فقط رژ لب
 قرمز توش برق میزد...حتی سایه هم نزده بودم....دیگه مثله گذشته ها نبودم ،
 یعنی شور و حالی نبود...اما هنوزم زیبا و خوش پوشم....پیراهن مشکی ام هیکل
 ظریف و بی نقصمو کشیده تر و قشنگ تر نشون میداد....خیره کننده بود...راضی
 از همه چیز از خونه خارج میشم و ماشینو به طرف باغ میروم....کادومو که
 شامل دوتا سکه تمام بود رو از داشبرد برمی دارم و خانومانه از ماشین پیاده
 میشم....حوصله این همه شلوغی و سر و صدا رو نداشتم و آگه عروسی باران
 نبود عمرا پامم اینجا نمی زاشتم....هیچ صندلی برای نشستن نبود و همه باید کنار
 میزهای بلند و کوچک گرد وایمیستادن.....باران تو اون لباس سفید محشر و فوق

العاده زیبا شده بود و چشماش پرنورتر از همیشه بود... کادومو دادم و کناره یکی از میزها ایستادم... با دیدن آراد که خوشتیپ تر از همیشه می درخشید پوزخنده غلیظی زدم... یه جام شراب از سینی خدمتکار برمی دارم و خودمو باهش... سرگرم می کنم

بعد شام به اصرار و خواهش باران به پیست میرم و باهش می رقصم... بعد اتمام آهنگ بلافاصله موزیکی برای تانگو پخش شد... خواستم از سن رقص خارج بشم که تو آغوش آشنایی فرو رفتم... سر بلند کردم و با دیدن آراد با اون چشمای براق اخم غلیظی بین ابرو هام خودنمایی کرد... تقلا می کردم از بقلش بیام بیرون اما سفت گرفته بودتم... می لرزیدم و دلم می خواست هرچه زودتر ولم کنه... نمی... تونستم طاقت بیارم بهم دست بزنه

... ولم کن... دستای کثیف تو از روم بردار... حالمو داری به هم میزنی... برو کنار-

دستاشو سفت تر میکنه و کناره گوشم میگه

اما من دلم خیلی برات تنگ شده بود... عزیزم درباره خیلی چیزا باید حرف - بزنیم....

گمشو برو اونور... مته اینکه زیاد خوردی حالت نیست داری چی میگی... نکنه - بازی جدیدته که تا زنت نیست تنها نمونی?? مرتیکه تو خجالت نمی کشی میای... طرف من... ازت متنفرم... دست به من نزن

با خشونت میگه

نلرز لعنتی... من کاریت ندارم... فقط باید با هم حرف بزنیم.... نلرز باشه?? آرام -
باش....

بغض کرده بودم... حالت تهوع گرفته بودم... می خواستم هرچه زودتر از اونجا
فاصله بگیرم.... شده بودم یه احمق سست عنصر که بازیچه همه قرار میگیره... و
بیشتر از اون که من آغوش این مرد رو می پرستم.... پرپر میزدم و اسش.... آهنگ
:میخونه و حال من هر لحظه بدتر میشه

I heard that your settled down

شنیدم که یه جایی رو واسه موندن پیدا کردی

That you found a girl and your married now

اینکه با دختری آشنا شدی و حالا دیگه با هم ازدواج کردین

I heard that your dreams came true

شنیدم رویاهات به حقیقت پیوستن

Guess she gave you things I didn't give to you

حدس میزنم چیزایی رو بهت داده که من هیچوقت بهت ندادم

Old friend, why are you so shy

دوست قدیمی، چرا انقدر خجالت میکشی؟

It ain't like you to hold back or hide from the lie

اصلا بهت نمیاد بخوای عقب بکشی یا از دروغ مخفی شی

I hate to turn up out of the blue uninvited

منتفرم از اینکه بخوام به میل خودم، سرزده و ناگهانی وارد بشم

But I couldn't stay away, I couldn't fight it

اما نمیتونستم دور وایستم، و حتی نمیتونستم خودمو درگیر کنم

I hoped you'd see my face & that you'd be reminded

... امیدوارم چهرمو دیده باشی و این رو به یادت آورده باشه که

That for me, it isn't over

این پایان کاره من نیست

Nevermind, I'll find someone like you

اشکالی نداره ، یکی مثله تورو پیدا میکنم

I wish nothing but the best for you too

من هیچ آرزویی ندارم فقط بهترین هارو برای تو میخوام

Don't forget me, I beg, I remember you said

:منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی

Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead”

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب
میشه

Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead,
yeah.

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب
میشه. آره

You'd know how the time flies.

باید میدونستی زمان چطور میگذره

Only yesterday was the time of our lives.

همین دیروز بود که شروع به زندگی کردیم

We were born and raised in a summery haze.

پا به این دنیا گذاشتیم و در یک غبار تابستانی رشد کردیم

Bound by the surprise of our glory days.

که با شکوه و حیرت روزهای زندگی‌مونه آمیخته شده

I hate to turn up out of the blue uninvited,

متنفرم از اینکه بخوام به میل خودم، سرزده و ناگهانی وارد بشم

But I couldn't stay away, I couldn't fight it.

اما نمیتونستم دور وایستم، و حتی نمیتونستم خودمو درگیر هم کنم

I hoped you'd see my face & that you'd be reminded,

... امیدوارم چهرمو دیده باشی و این رو به یادت آورده باشه که

That for me, it isn't over yet.

این پایان کاره من نیست

Nevermind, I'll find someone like you

اشکالی نداره ، یکی مثله تورو پیدا میکنم

I wish nothing but the best for you too

من هیچ آرزویی ندارم فقط بهترین هارو برای تو میخوام

Don't forget me, I beg, I remember you said

:منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی

Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead",
yay

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب
میشه. آره

Nothing compares, no worries or cares.

هیچ چیز قابل قیاسی، نگران کننده ای یا چیزی که بخوای مراقبتش باشی دیگه
نیست

Regret's and mistakes they're memories made.

اشتباهات و پشیمونی ها، اینا ساخته های ذهن

?Who would have known how bittersweet this would taste

کی میتونست بفهمه که چطور میتونه انقدر تلخ و شیرین (ترکیبی از شادی و غم)
باشه

Nevermind, I'll find someone like you

اشکالی نداره ، یکی مثله تورو پیدا میکنم

I wish nothing but the best for you too

من هیچ آرزویی ندارم فقط بهترین ها رو برای تو میخوام

Don't forget me, I beg, I remember you said

:منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی

Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead",
yay

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب
میشه. آره

Nevermind, I'll find someone like you

اشکالی نداره ، یکی مثله تورو پیدا میکنم

I wish nothing but the best for you too

من هیچ آرزویی ندارم فقط بهترین ها رو برای تو میخوام

Don't forget me, I beg, I remember you said

:منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی

Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead"

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب
میشه

Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead,
yeah

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقتا هم برعکس , باعث آسیب
میشه.. آره

با یه حرکت ناگهانی هولش میدم عقبو با دو از سن بیرون میرم...کیف و مانتومو
برمی دارمو سوار ماشین میشمو گاز میدم...تند تند با چندش دستمو روی کمرم
.....میکشم تا هرچی نجاست از بین بره

نیم ساعتی بی هدف رانندگی می کردم تا اینکه یه کافه سنتی کوچیک
میبینم...پارک میکنم و پیاده میشم....نسبتا خلوت بود اما چنتا دختر و پسر
بودن....میز دنجی رو انتخاب میکنم و سفارش یه اسپرسو تلخ میدم...تا بیاره
سیگاری دود میکنم و از شیشه نم زده به بیرون خیره میشم....لعنت به این بارون
بهاری که یکسره منو تو خاطراتم غرق میکنه....چه عید غم انگیزی بود...انگار
نه انگار که سال جدید شروع شده چون هرکی تو حال خودش بود.....سیگار
میکشمو اسپرسو طعم زهرمارو جرعه جرعه قورت میدم و بازم فکر و فکر و
فکر.....

می گویند باران که میزند بوی خاک بلند میشود... اما اینجا که میزند بوی خاطره ها بلند میشود... باران ببار... بگذار اشک هایم غریب نباشند... پشت پنجره نشسته ام و باران می بارد... ناودانی چشمانم سرازیر شده است... دل من کلبه بارانی است و تو آن باران بی اجازه ای که ناگهان در احساس من چکه میکند... وقتی به هوای دیدنت قلب ابرها هم تند تند می تپد , یاد تو مثل چیزی شبیه یک قطره باران بر لب های خشک و ترک خورده ام لیز می خورد... باران ببار... که شاید پس از بارش تو به یادش رنگین کمانی در دلم بر پا شود... باران که بند بیاید تازه خاطره شروع میشود و چکه میکند... باران نیار , من نه چتر دارم نه یار... نمک روی زخم است بارانی که بی تو می بارد... زیر بارانم بی چتر... تنها بینی سرخم لو میدهد مرا , که باریده ام همراه ابرها , اما... تابلو قشنگی شده ایم: من و جاده و باران... کاش نامت باران بود , آنوقت تمام مردم شهر همراه با من برای آمدنت دعا می کردند... تلنگر کوچکی است باران , وقتی فراموش میکنیم آسمان کجاست... زیر چتر مهربانیت مرا پناه میدهی؟ بارانی ام امشب... بارانی ام... پره های چتر لای خاطره گیر کرده است... پرنده توی گلویم... سکوت می کنم و نگاهت را درز می گیرم... لای جرز دیوار می مانم... وقتی دردم به درد نمی خورد... آب به ریشه ام میرسد... جوانی ام جوانه میزند... بناست دور این چند سال بیچم و قد بکشم... تو نیستی و تک گویی هام لا به لای صدای ماشین ها رنگ میبازد... قفل کردم و به هیچ کلیدی نمی آیم... قرارمان بی قرار بود... بارانی ام را روی رخت آویز کافه جا گذاشته ام... درست کنار آخرین تماس دست هایت , زیر ناودانی زنگ زده بودم... با صدای بسته زنگار زده بودم به تو و تو مثل همیشه مرا پشت گوش انداخته بودی... یادت می آید?? حالا من مانده ام و چتری که پره هایش لای در گیر کرده است... آب به شاخه هایم میرسد... می رسم... کلیدی می اندازم... خانه آغوش باز میکند و من در کنار دست های تو گرم میشوم... چتر را باید بست... زیر باران باید رفت... فکر را , خاطره را زیر باران باید برد... با همه مردم شعر , زیر باران باید رفت... دوست را زیر باران باید دید... عشق را زیر باران باید جست... عشق را زیر باران باید

جست... زیر باران باید جست..... اما من زیر باران عشق را , اعتماد را , غرور
و..... و روحم را از دست دادم

آهی میکشم و از جا بلند میشم... از کافه بیرون میزنم و زیر آسمان بارانی قدم
میزنم.....

شمارش معکوس برای تنهایی مطلق شروع میشه... سه , دو , یک... و در آخر
....تیر خلاص صدای اون مردک خرفت عبا پوش تو قلبم فرو میره

....دخترم لطفا بیا اینجا رو امضا بزن-

خدایا دقیقا داری با زندگی من چی کار میکنی ?? بگو شاید بتونم کمکت
کنم.... می لرزیدم... تنها بودم... خسته و پر از درد بودم.... ترسیده بودم بین این
گریه ها.... دلم گریه می خواست... چرا همه چیز برای من محال و غیر ممکن
بود??... بابامو می خوام... جلوی کدوم مغازه پا بکوبم تا برام ذره ای آرامش
بخرن??... دیگه دوست ندارم خدا... دیگه شکر نمی کنم.... همه کسو ازم
گرفتی... هر بلایی خواستی سرم آوردی... رسم بندگی و خدایی این بود??... تو که
هیچ چیز برام کم نداشتی..... مگه بلایی مونده که سرم نیومده... این یکی رو هم
....تمومش کن که دیگه نای نفس کشیدن ندارم

از روی صندلی بلند میشم و قدم سنگین و پر از بغضی به طرف میز بر
میدارم.... دستامو مشت میکنم تا این لرزش نامحسوس و مداوم روی روانم یورتمه

نره....بی شک می تونستم قسم بخورم که اگه به اون میز انزجاور نرسم از ضعف زانو هام پخش زمین میشم....دستمو به لبه میز بند میکنم و خودکارو تو مشتت میگیرم....روزگار چه بازی های تلخی باهامون میکنه...روزی به اجبار برای وصال این دفتر رو امضا زدم و حالا به اجبار برای فراق....و سهم اینروزگار تنها پوزخندیست روی لبان خشکیده ام

قبل از اینکه احساسات بهم غلبه کنه مکان مشخص رو امضا میزنم....به نظرم چقدر امضای خوشگل و کشیده ام اینجا زشت و بیرخت به نظر میاد...باز هم ...صدای اون پیرمرد خرفت

....آقای شایسته شما هم بفرمایید امضا کنید-

کیفمو از روی مبل چنگ میزنم و باسرعیت از اتاق خارج میشم...الان دیگهشوهر ندارم..الان دیگه مطلقم...یه دختره مطلقه

....این زندگی نهض و این نقطه آخر رو هیچوقت فراموش نمیکنم

پایان من و اون یعنی: دفتر ازدواج و طلاق شماره 234

انقدر خیابون هارو با ماشین متر میکنم تا به خونه خودم میرسم...آره خونه خودم....قبل از طلاق کلیدای خونه رو بهش دادمو گفتم نمی خوام اونجارو.....حالا اونو به اصطلاح عشقتش اونجا می خوان زندگی کنن

تن شکسته و داغونمو روی مبل پرت میکنم و شماره مهرادو میگیرم... بعد چند دقیقه صدای خستش بلند میشه

??جانم یاسمین-

تموم شد... تویی که همراه دلم بودی بدبختم کردی... حالا من یه مطلقم... دست -
...مریزاد

مهراد: بیا اینجا با هم حرف بزنیم... اصلا حتی تو باورم نمی گنجه که اراد این
...کارو کرده باشه

باورت بشه یا نشه من امروز طلاق گرفتم... الانم تصمیم گرفتم همه رو از -
...زندگیم پاک کنم و تو تنهایی یه زندگی جدید و سرد بسازم

مهراد: اینبار من دیگه چیزی نمی گم چون روزی خودم بهت گفتم که تو با هر
شرایطی کنار میای و می تونی باز هم خودتو بسازی... پس حالا هم می
تونی... کمکت میکنم.. هر جور که تو بخوای عمل میکنم... با هم درباره همه چیز
حرف میزنیم اما الان بدون هیچ فکری میری یه قرص خواب میخوری و تو
تختت دراز میکشی و راحت می خوابی... دلم نمی خواد به هیچ چیزی فک
...کنی... بدو برو

...خیلی خستم... روح خستست... می خوام بخوابم تا همه چیزو فراموش کنم-

??مهراد: میدونم عزیزم... میدونم... اما الان فقط سعی کن خوابی... باشه

?? عروسیش کی هست-

:با اعتراض صدام میزنه

.. یاسمی-

:کلافه میون حرفش میپریم

?? کی-

... مهراد: جمعه

دو روز دیگه برای ازدواج زود نبود?? ..من اینجا در غم دوری می سوختم و
...اون دو روزه دیگه عروسیش بود

??? کجا-

...مهراد: ای باب

?? کجا!!-

مهرداد: خونه باباش عروسی میگیره... خیلی خودمونی.. کسی رو دعوت
...نکرده... سوال دیگه نداری بپرسی... دختره خوب من گفتم برو بخواب

...خدافظ-

قطع میکنم و به آشپزخونه میرم... قرص خواب آوری رو بدون آب فرو میدم و
وارد اتاق میشم و روی تخت دراز میکشم... بدون فکر و خیال و هیچ کنکاشی به
... خواب میرم

مانتو و شلوار و شال مشکی رو به تن میکنم و بعد از برداشتن سوییچ از خونه
بیرون میزنم... دو روز از جدایی گذشته و حالا امروز روزه عروسیش
بود... شاید دیدنش توی این لحظه دیوانگی بود اما من می خواستم تمام جز جز
..... وجودم , مخصوصا قلبم نبودنش رو باور کنن

چند متر پایین تر از خونه پدریش پارک میکنم و به انتظار میشینم... از آینه های
بقل مازراتی مشکی رنگشو میبینم..... همه بودن... مهرداد , مادرش , پدرش ,
باران , دوستاش... دختری با قیافه فوق العاده معمولی تو پیراهن سفید رنگی کنار
آراد ایستاده بود... با هر قدمی که اونا به داخل خونه برمی داشتن , من با تمام
.... وجود ریز ریز میشدم

از صندلی کمک راننده گوشیمو چنگ میزنم و روی اسم وکیل ضربه
:میزنم...صدام به حدی آروم و خشداره که خودم به زور می شنوم

....سلام آقای وثوق-

??سلام دخترم....کاری داشتی-

??اقامتم درست شد-

??آره...من فقط منتظره خبر شما بودم که کی بلیط بگیرم-

...پس فردا-

:صدای متعجبش میاد:

??پس فردا??چرا اینقدر زود-

...می خوام هرچه زودتر برم....برای اون موقع بلیط هست-

....پیدا میکنم براتون-

فقط به چیزه دیگه ای که می خواستم اینکه وقتی رفتم استعفا نامم از بیمارستان -
...رو به آقای شایسته بدین

؟باشه چشم...امری نیست-

...نه ممنون-

..خدانگهدار-

....خداحافظ-

..سهمم از زندگی همین بود...به پایان رسیده بودم

.....حال من هستم و تنهایی و دردی که نامش زندگیست

نگاهی به در بسته باغ میندازم و پامو روی گاز فشار میدم...دست میبرم سمت
:ضبط و روشنش میکنم

سلام ای غروب غریبانه دل -

سلام ای طلوع سحرگاه رفتن

سلام ای غم لحظه های جدایی

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

خداحافظ ای قصه عاشقانه

خداحافظ ای آبی روشن عشق

خداحافظ ای عطر شعر شبانه

خداحافظ ای همنشین همیشه

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته

تو تنها نمی مانی ای مانده بی من

تو را می سپارم به دلهای خسته

تو را می سپارم به مینای مهتاب

تو را می سپارم به دامن دریا

اگر شب نشینم اگر شب شکسته

تو را می سپارم به رویای فردا

به شب می سپارم تو را تا نسوزد

به دل می سپارم تو را تا نمیرد

اگر چشمه واژه از غم نخشکد

اگر روزگار این صدا را نگیرد

خداحافظ ای برگ و بار دل من

خداحافظ ای سایه سار همیشه

اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم

خداحافظ ای نوبهار همیشه

.....

.....

روی صندلی گهواره ای میشینم و ناخنمو میندازم زیره چسب پاکت و بازش میکنم.... از هفته پیش که سرایدار اینو بهم داده بود وقت نکرده بودم بازش کنم.... محتویاتشو درمیارم.... چنتا عکسو یه نامه.... دستم روی هوا خشک و دهنم باز میمونه.... نمی تونم حتی چشمای بهت زدمو از روی عکسا بچرخونم... پاهام بی حس میشه و کاسه ای که روی پام بود با صدای وحشتناکی روی زمین میوفته و هزار تیکه میشه.... نمی دونستم با دیدن جسد نیم سوخته خواهرمو شوهرش و بچش چه واکنشی باید نشون بدم.... سر انگشتم به سفیدی میزد... دهنم خشک شده بود.... نامه رو باز میکنم و می خونمش

این آخرین راند خانوم دکتر..... دیدی که خواهر و داماد و خواهر زاد تو چطور " کشتم... یه روزی تو رو هم می کشم.... منتظر ضربه نهایی باش... یکسال ندیدمت و الان دلم داره برات پر میزنه.... جسدشونو هیچوقت پیدا نمیکنی.... بیچاره بچه هفت , هشت ساله خواهرت.... لذت میبرم وقتی خاکسترتو میبینم.... دیگه چیزی... تا آخره بازی نمونده..... بای

" شروین

چشمام داشت از شدت کمبود اکسیژن از حدقه درمیومد..... دستامو دوره گردنم حلقه کردم..... نفس کم آورده بودم....دیگه قرار بود چی رو از دست بدم..... من دیگه خواهرم نداشتم.....جیغ می کشم....جیغ می کشم تا خودمو خالی کنم...تا راه نفسمو باز کنم...تا زجه بزوم.....اما فقط داد میزنم....بلنده بلند.....انقدر که صداش گوش فلکو کر کنه.....تو اون لحظه هیچ چیز جز انتقام تو سرم وول نمی خورد.....حتی اگه خودم نابود بشم اما اونو میکشم پای چوب دار.....خودم باید یه کاری بکنم.....انتقام میگیرم.....خون همه کسمو ازش میگیرم.....میبینی....به چشم میبینی.....

خانوم میگم همیشه...ما باید مدرک داشته باشیم تا بتونیم یکی رو دستگیر -
..کنیم....همین طوری که همیشه

:با کلافگی چشمو تو کاسه می چرخونمو میگم

??جناب سروان مدرک بالاتر از اینکه سه نفر رو این آقا کشته-

....به هر حال ما نمیتونیم تنها به این اکتفا کنیم-

با عصبانیت از اتاق خارج میشم و از پاسگاه بیرون میزنم....سوار ماشین میشم و راه میوفتم...فکرم شدیداً درگیر بود و اصلاً نمی دونستم باید چی کار کنم....یه

دفعه فکری به ذهنم جرقه میزنه... با خوشحالی گوشی رو برمی دارم و شماره
:بارانو میگیرم... بعد چند دقیقه جواب میده

?? چی کار داری مزاحم-

... آدرس خونه شروینو میخوام-

?? چیییییییی?? حالت خوبه-

... آره خیلی خوبم... زود باش کار دارم-

?? باران: باز چه غلطی می خوای بکنی

?? میگی یا نه-

..... باران: خیلی خب... بنویس

:آدرس رو یادداشت میکنم و دوباره میگم

?? مهرداد خونست-

...باران: شوهر منو قاطی کارای احمقانت نکن

.... تو کاریت نباشه... گوشو بهش بده-

:پوفی میکشه... صدای خش خشی میاد و بعد مهراد جواب میده

?? چی شده یاسی... داری چی کار میکنی-

یکی یکی بپرس.... هرچند که بپرسی جوابی هم نمیگیری... بگو ببینم یکی رو -
??... سراغ داری که شجاع باشه و برام یه کاری رو انجام بده

?? چطور مگه-

.... تو بگو-

..... مهراد: آره دارم

.... اگه دهندش قرصه امشب باهش بیا خونه من-

...خیلی خب باشه-

.....قطع میکنم و لبخنده پیروزمندانه ای میزنم

.....

.....با صدای آیفون درو باز میکنم و منتظر جلوی در وایمیستم

با دیدن پسری که مهراد با خودش آورده بود کپ میکنم...پسره قد بلند و درشت هیکل بود و قیافه خیلی زشتی داشت...جوری بود که واقعا فک میکردم یه خلافکاره حرفه ایه.....پری جلوشون چایی میزاره و اونا هم مشغول پذیرایی از خودشون میشن....بعد تقریبا یه ربع شروع به حرف زدن میکنم

می خوام امشب بعد از ساعت دوازده به این آدرسی که میگم بری و از خونه یه - سری مدارک رو بیاری.....اما نمی خوام کسی این موضوع رو بدونه و همچنینخیلی باید مراقب باشی

;چشمای بی حالت و خشنشو بهم می دوزه و میگه

?? اسمش دزدی از خونه مردمه دیگه نه-

تیز نگاهش میکنم و میگم

اولا اون مدارکی که می خوای برام بیاری قبلا تو خونه من بوده و اون فرد -
 نصف شب اومده دزدیدتش پس نتیجه میگیریم که این دزدی نیست و فقط می
 خوایم حقمو بگیریم و یه درس عبرتی بدیم...ثانیا می خوای بگی تا حالا این کار
 ?? رو اصلا نکردی

...پوزخندی میزنم و منتظر نگاهش میکنم

....چرا این کارو کردم....اما فقط می خوام بدونم نقشم تو این ماجرا چیه-

نقش خاصی نداری...یه آدم عادی هستی که باید بری یه بسته که پر از عکس و -
نامه استشهاد هست رو برام بیاری....نگران نباش من از دور حواسم هست

سری تکون میده

??باشه قبول.....دست مزد ما چی میشه-

دست چکمو برمیدارم و سه میلیون مینویسم و بهش میدم... بدون اهمیت به خشم
 مهرداد و برق چشمای پسره به اتاقم میرم... سیگاری روشن میکنم و پشت پنجره
 وایمیستم... مته اینکه اینبار داره ازم رو دست میخوره... فک میکنم آخره بازی
 ... هم برای من و هم برای اون رسیده

.....

کلاه کاسکتو سرم میزارم و با یه حرکت روی موتور میشینم و گاز میدم.... آرام
 پشت سر موتور پسره حرکت میکنم.... ساعت دو نیمه شب و من قلبم تقریبا تو
 دهنم میزنه... خیابونا زیاد خلوت نبود و ماشینا در رفت و آمد بودن... با اون
 شلوار چسبون و کاپشن کوتاه بادی کاملا شبیه مردا شدم... کمی دورتر از خونش
 ترمز میکنم و موتور زیر درختی نگه میدارم... پسره موتورشو به دیوار خونه
 می چسبونه و سریع از دیوار بالا میره... از اینجا به بعد فقط باید منتظر
 باشم... تو اون تاریکی کوچه به سختی دید داشتم... صدای پارس سگ ها هم به
 ترسم دامن میزد... تقریبا یک ساعتی میگذره که بالاخره در خونه باز میشه و
 پسره به سرعت بیرون میاد... بسته تو دستشو سریع زیره کاپشنش میبره و میپره
 رو موتور... هنوز چند ثانیه نگذشته بود که شروین با ماشینش از خونه خارج
 میشه و به دنبال موتور میره... با دیدنش هییی کوتاهی میکشم و با ترس و لرز
 پشت ماشینش حرکت میکنم... سعی کردم فاصلم باهاش خیلی زیاد باشه و تقریبا
 از گوشه برم که یه وقت منو نبینه... هر دو سرعتشون خیلی بالا بود... دیگه کم کم
 داشتم به غلط کردن میوفتادم... با افتادن دو جفت نور شدید تو چشم و بوق بلند
 وانت سریع کنار میگیرم اما هنوز ثانیه ای نگذشته بود که صدای وحشتناکی با
 بوق شدید وانت در هم پیچید... از استرس چشممو به هم فشار میدادم... با دلهره

لای چشممو باز کردم که دیدم نیسان سریع گازو گرفتمو از بقلم رد شد... چشم چرخوندم که ماشین شروین در حالی که از جلو به درخت خورده بود و کاملاً جمع شده بود و از کاپوتش دود بلند میشد رو دیدم... پسره موتورشو کنارم نگه داشت و بسته رو انداخت تو بقلم گفت:

...کاره ما دیگه تمومه... من میرم و تو هم این مرتیکه رو یه کاریش بکن-

سر تکون میدم و اونم میره... در حالی که خیره ماشین آش و لاش شده بودم گوشیمو از جیب کاپشنم بیرون میکشم و شماره 110 میگیرم و گزارش میدم که تصادف شده... خودم سریع از اونجا دور میشم و با سرعت میرم سمت خونه مهراد... از شدت هیجان و استرس هنوز نفس نفس میزدم... زنگ خونه رو میزنم و بعد از باز شدن در وارد میشم و موتور رو گوشه ای پارک میکنم... داخل خونه که میشم مهراد از جا میپره و میاد سمتم

??چیشد?? اتفاقی افتاد-

...بعدا تعریف میکنم فقط الان یه لیوان آب به من بده-

کلاهو از سرم برمی دارم و با کاپشنم گوشه مبل پرت میکنم... سر که بلند میکنم تازه متوجه آراد و مامان و باباش و باران میشم... پسره غریبه ای هم بینشون بود که چشماتش روی من ثابت شده بود و به طرز عجیبی می درخشید... قد بلند و چهارشونه و فوق العاده خوش پوش بود... چشمای مشکی و نافذش تا عمق وجودم

فرو رفت....برق چشماش نه تنها اذیتم نمی کرد بلکه باعث یه سردرگمی توی
....مغزم میشد....حس خاصی بهش داشتم

....باران: این چه ریختیه یاسی???تونستی کله شروینو به طاق بکوبی

سلام و احوالپرسی کوتاهی باهاشون میکنم که باران با تردید به پسره غریبه چشم
:میدوزه....پسره خوش سیما خودش پیش دستی میکنه و با لبخنده زیبایی میگه

سلام...من رامبد شریف هستم و فوق تخصص قلب و یکی از دوستان -
....آرادجان....از آشناییتون خوشبختم

ناخودآگاه یه تای ابروم بالا میره....از اینکه دست دراز نکرد متعجب شدم..اصولا
هرکی منو میدید شیش متر دستش دراز بود....از برخورد موقرانش خوشم اومده
بود...انگار یه چیزی تو وجودش بود که باعث میشد جدای بقیه پسرا بهش نگاه
کنم.....

....منم یاسمین هستم...خوشوقتم-

آبی که مهراد به دستم میده رو یه سره سر میکشم و بعد سوییچ موتور رو به
:طرفش میگیرم

....بابت موتور دستت درد نکنه خیلی لازم شد-

چشمام یه لحظه تو چشمای آراد گره میخوره....شاید خیالاتی شده بودم که فک
....می کردم چشماش پر از برق شادی و در کنار اون پر از نگرانی بود

??باران: یاسی فردا سی چهل نفری می خوایم بریم شمال میای

...نه حوصله ندارم-

حقیقتا که از شمال بیزار بودم..یکبار پدرم رو گرفت....پر از خاطرات روزهای
.....عاشقیم بود که یادآوریشون تنها عذابی بود به روح خستم

.....باران: خواهش میکنم...خیلی خوش میگذره

اون اصرار میکرد و من مخالفت....انقدر سیریش شد تا قبول کردم.....بعد کمی
صحبت راهی خونه شدم اما مدام چهره دلنشین رامبد تو ذهنم رژه میرفت...حس
آرامش بخشی بهم میداد اما با این حال اونم یه مرده و منم متنفر از جنس
مخالف.....

تمام مدارکی که علیه شروین بود روی میز سرهنگ اخمو میذارم و منتظر میشم
...تا روزه سکوتشو بشکنه

نگاهی به عکسا و نامه ها و استشهاد نامه میکنه و با خشونت ذاتیش لب باز
:میکنه

مته اینکه همه چیز گواه مجرم بودن این آقا هست و باید در اسرع وقت بازداشت -
بشه... الان دوتا از مامورهارو فرستادم بیمارستان... میگن چیزیش نیست و فقط
یکی از پاهاش سخت حرکت میکنه و احتمالا باید عصا بگیره... به هر حال که ما
...پرونده رو می فرستیم دادسرا و احتمالا اولین جلسه دو سه هفته دیگه باید باشه

لبخنده نا محسوسی گوشه لبم جاخوش میکنه... حتی اگه شده یکسال مجبور بشم
اینجا بمونم و به استرالیا برنگردم اما حاضرم با تمام جونی که برام مونده تا آخره
بازی پیش برم و برنده باشم..... باید خودم چارپایه رو هل بدم و جوشو
بگیرم..... تمام وجودش الان زیر دستامه..... تشکری میکنم و با رضایت به طرف
خونه میرم تا با چند روز مسافرت حالمو جا بیارم.... همه قرار بود بیان جلوی
خونه من..... چمدونو برمی دارم و با تک زنگ باران درارو قفل میکنم و از
خونه بیرون میزنم... اوففففف چه خبره اینجااا..... لشکره عجوج مجوج راه انداخته
..... بودن انگار.... انقدر زیاد بودن که آدم سرگیجه میگرفت

مهرداد: یاسمین ما به رامبد گفتیم ماشین نیاره چون تو جا داری.... همینجوریشم
..... خیلی زیادیم پس اگه امکان داره رامبد باتو بیاد

عصبی شدم از اینکه منو تو موقعیت انجام شده قرار دادن.... نمی تونستم با یه مرد تو یه چارچوب تنها باشم.... با حرص اشکالی نداره ای گفتم و پشت فرمون نشستم.... ماشینو از پارکینگ درآوردم و منتظر شدم تا رامبد سوار بشه.... نگاهم کشیده شد سمت آراد.... اونم نگاهم میکرد.... گیج و سردرگم بودم و از این طرز نگاه کردنا هیچ سر در نمیآوردم.... چنتا از دوستاشو سواره ماشین کرد و راه افتاد.... رامبد رو صندلی جای گرفت.... گاز دادم و پشت سر بقیه راه افتادم..... سقفو باز کردم و سیگاری از جای شیک سیگارم درآوردم و گوشه ایلم گذاشتم.... رامبد مات و مبهوت خیره شده بود.... با حرکت سر گفتم

???..اگه بکشم اذیتتون که نمیکنه-

بازم چیزی نگفت...انگار میخکوب شده بود....حتما به چشم هرزه نگاهم میکرد....پوزخندی میزنم و فندک میزنم زیر فیلتر سفید رنگ که لبه هاش از.....رژلب قرمز آکنده شده بود

پامو بیشتر روی پدال گاز فشار میدم و کلافه از بقیه جلو میزنم....حوصله جنگولک بازی هاشونو نداشتم....بر خلاف گذشته دیگه دلم شیطننت نمی خواست....لعنت بر اون کسایی که رومو به صلابه کشیدن و تیکه تیکه کردن....یاسین همیشه عاشق شیطننتام بود و صدام میزد آتیش پاره...چقدر شنیدن....این کلمه از زبون اون لذت بخش بود

??رامبد: چرا میکشی

:پوزخنده عمیقی میزنم

....نو زندگی من چرا معنی نداره و من همیشه ساختم و نه توش نیاوردم-

??رامبد: انقدر بزرگن که به خاطرشون از سلامتیت بگذری

:خنده آرومو پر از تمسخری میکنم

بیخیال بابا نکنه تو هم روانشناسی??زدی به کاهدون...زبون من با هیچ چیز -
...باز نمیشه

...رامبد: تویه دختره بی نظیری

:باز هم می خندم

اشتباه فهمیدی من اون چیزی که تو فک میکنی نیستم...مطمئنم اگه خصوصیاتمو -
....بدونی دیگه هیچوقت بهم نمیگی بی نظیر

رامبد: اتفاقا بر عکس.... من فک میکنم تو یه دختره جسور و فوق العاده زیبایی که هر مردی رو مسخ و مدهوش میکنی... غرورت , متانت و وقارت هر کسی رو.....جذب میکنه

:با صدا می خندم و پک آخر رو به سیگارم میزنم

...کوتاه بیا بابا... شما هم دیگه زیادی شورش کردی-

خیره صورتمه و من مسرانه نگاهمو همچنان به روبرو دوختم...نگاهش سرشار... از محبت بود... این نگاه خیلی برام آشنا بود... دلمو می لرزوند

...رامبد: از چشمای آراد معلومه که حسابی عاشفته

:زهر خندی میزنم

.....زن داره-

میخنده و به نظرم چقدر زیبا و خیره کننده...یه چیزی بود که از سر در
....نمیآوردم

??رامبد: اینجوریا هم نیست...چرا جدا شدین

خلاصه که اون زن داره و اینجوریا و اونجوریا هم نیست...آدما چرا از هم جدا -
...میشن??ما هم به همون دلیل

....انگار خنده یاره همیشگی این صورت دلنشین و مردونست

رامبد: مثله اینکه زبون دراز و شیطون هم باید به خصوصیاتت اضافه کنیم...فک
...کنم بچه ها می خوان تو این رستوران صبحونه بخورن

به جایی که اشاره میزنه نگاه میکنم و راهنما میزنم به اون سمت....پیاده میشیم و
منتظر وایمیستیم تا بقیه هم پارک کنن...سر میز بزرگی میشینیم و چنتا از پسرا
رو برای سفارش دادن می فرستیم...کناره باران میشینم و خودمو سرگرم گوشه
میکنم...برای یه لحظه که سر بلند میکنم آراد روبروم میبینم...نگاهش برق
خاصی داشت...چشمام رنگ نفرت و خشم میگیره...با کمال تعجب لبخنده آرامش
بخشی میزنه...انگار می خواست بگه میدونم عصبانی هستی...نگاهمو
میچرخونم و بی تفاوت میشم...صبحونه رو که میارن آه از نهادم بلند میشه...از
نیمرو و مربا نفرت داشتم...رامبد که کنارم نشسته بود گارسون رو صدا میزنه و
سفارش یه املت برای خودش میده...تو دلم میگم کوفتت شه من عاشق
املتم....همین که سفارش رو میارن رامبد دست دراز میکنه و بشقاب نیمرو رو

از جلوم برمی داره و به جاش املتو میذاره...چشام دیگه گردتر از این
:نمیشد...گنگ نگاش کردم که لبخنده مهربونی زد و گفت

..بخورش دیگه-

اصلا نمی فهمیدم یعنی چی...حسابی گیج شده بودم....با سردرگمی شروع به
....خوردن میکنم

.....بعد از صرف صبحونه راه میافتیم و تقریبا دو ساعت بعد میرسیم شمال

با خستگی وارد یکی از اتاقا میشم و بارانم دنبالم راه میافته....با مانتو روی تخت
:ولو میشم و روبه باران میگم

??این رامبد کیه که تازگیا همش دور و برمونه-

:از سوالم جا میخوره و میگه

....هیچکس...فقط دوست صمیمی اراد و مهراده-

.....سر تکون میدم و بی خیال میشم

.....

 سه روزی از او مدنمون گذشته بود....امشب قرار بود همه با هم بریم کنار دریا
 اما بارون انقدر شدید بود که پشیمون شدیم....با باران در حال خندیدن از پله ها
 پایین رفتیم...صدای حرف زدن میومد...خواستیم وارده سالن بشیم که با صدای
 بلند مهراذ میخکوب شدم

ببین برادر من یاسمین اگه بفهمه تو کی هستی سخته میکنه...اون تو این سال -
 زیاد بهش شک وارد شده و به خاطر اینکه تو خودش میریزه و گریه نمیکنه بدتر
 اذیت میشه...حالا تو نیومده زرت می خوای بری بگی رامبد نیستی....چی می
 خوای بهش بگی...بری جلوش بگی ببین عزیزم من داداشت یاسینم که هجده سال
 ???...فک میکردی مرده اما حالا زنده شدم...هان می خوای اینو بگی

چشام سیاه و زیره پام خالی میشه....به هر چیزی چنگ میندازم....رو زانو هام
 فرود میام....گوشام کر شده و هیچی نمیشنوم....فقط حرکت لب های بارانو

میبینم... سینم آتیش میگیره... دست روی قلبم میزارم و ناله بلندی سر میدم... از صدای وحشتناک افتادم اونایی که تو سالنن برمی گردن... آراد رنگش زرد میشه... مهراذ هول میکنه... اون... اون پسره میپره سمتم... تمام وجودم درد میکنه... دستای مردونش صورتمو قاب میگیره و تند تند یه چیزی میگه اما نمی شنوم... حتی پلکم نمیزنم... سرد و بی روح نگاهش میکنم... همشون جنبش دارن اما انگار دارن پانتومیم اجرا میکنن... قلبم تو سینه داشت آتیش میگرفت... به چشای سیاهی که کپی چشمای خودم بود خیره میشم... اون حسای خوب همش از... حس ششم بود... اون مهربونیای آشنا... عوض کردن نیمرو با املت

بی محابا دست بلند میکنه سیلی محکمی زیره گوشم می کوبه... تازه صداها برام واضح میشه... حتی قدرت اینکه انگشتامو تکون بدمم نداشتم... دوباره تو چشمای سیاهش خیره میشم... انگار که تو این زمان نباشم آروم حرف میزنم

..... یاسین مرده مگه نه?? آره مرده من مطمئنم-

دست رو کتفم میزاره و میکشه تو بقلش... پیشونیمو روی سینش میزارم... یه دستش دوره کمرمو دست دیگش موهامو نوازش میکنه

.... زندم... من زندم قربونت برم-

..... دارم میمیرم-

دستاش سفت تر میشه و میگه

....من نمی تونم بدون تو نفس بکشم پس تا وقتی من هستم تو هم هستی-

دیوانه وار زیر لب زمزمه میکنم

....دارم میمیرم...دارم میمیرم....میمیرم...دارم میمیرم-

بیشتر منو به خودش فشار میده و سرشو روی شونم میذاره....لرزش بدنشو حس میکنم...شونه هاش می لرزن....صدای بمش آتیش به جونم میزنه

تو رو خدایه کاری بکن....منو بزن...فحشم بده...غلط کردم بهت گفتم نباید گریه -
کنی....گریه کن....التماست میکنم....این کارات منو روانی میکنه....یاسمیییین

هجده سال دلتنگی بس بود... نبود??... ناباور و شکه بودم... نفسم از شدت درد تو سینم حبس شده بود... سر بلند میکنم و دوباره نگاهش میکنم اما اینبار عمیق تر و دلتنگتر... چقدر دلم برای سیاهی چشماش تنگ بود... بدون که پلک بزخم نگاهش میکنم... می چکه... بعد هجده سال بالاخره می چکه... پر از دردای تلمبار شده می چکه... قطره اشکی از گوشه چشمم می چکه... میدونم تعجب آورده... شک زده نگاهم میکنن... می شکنم... قبل از اینکه دومین قطره گونمو خیس کنه میزنم تخته سینشو هلش میدم و از جام بلند میشم... بدو بدو از ویلا بیرون میزنم... زیر بارون میدوام... تلو تلو می خوردمو هق میزدم... قطره های داغ اشک با خیسی بارون قاطی شده بود... بلند بلند گریه میکردم... انگار عقده های تمام این سالها رو می خواستم دربیارم... پر از ابهام بودم... رنجور و شکست خورده بودم... توی تاریکی میدویدم... پاهام حس نداشت... زیره صخره بزرگی میشینم و تو خودم جمع میشم... دستامو جلوی دهنم مشت می کنم و در حالی که به دریا خیره شده بودم آروم آروم گریه میکنم... از خودمو و وجودم متنفر بودم... از ضعیف بودن بیزار بودم... اما دلم گریه می خواست... دستی روی موهای خیس و به هم چسبیدم میشینه... به آغوش می کشمش و سرمو تو سینش پنهان میکنم... زیر قرص کامل ماه هردو با صدای بلند گریه میکنیم... برادر مغرور من داشت گریه میکرد... بی جون بودم... دستمو میگیره و بهم کمک میکنه تا به ویلا برسیم... جفتمون سکوت کردیم... وارد اتاق که میشیم حوله ای برمی داره و موهامو خشک میکنه... یه دست لباس به دستم میده و خودش از اتاق بیرون میره... لباس عوض میکنمو روی تخت میشینم... اندکی بعد در حالی که لباساشو عوض کرده وارد میشه و کنارم میشینه... شونمو میگیره و برمی گردونه و دستشو سمت موهام میبره... لبخند روی لبام میشینه... بچه که بودم عاشق این بودم یاسین موهامو برام ببافه و الحق که با حوصله این کارو برام می کرد... زمان دوباره داشت تکرار میشد و تنها فرق این بود که هردو بزرگ شده بودیم... اون موقع یه پسر چهارده پونزده ساله بود و حالا یه پسر سه سی و سه ساله... کارش که تموم میشه بوسه طولانی روی موهام میشونه و زمزمه میکنه

دلم برای بافتن موهات تنگ شده بود..دلم خیلی برات تنگ شده بود خواهر -
..خوشگلم...هجده سال خیلی زیاد بود..خیلی

بغض میکنمو بی حرف سر روی پاش میزارم...لبخندی میزنه و به عادت گذشته
برام لالایی میخونه...بعد سال ها آروم بودم...بی کسی بودم که یک باره همه
....کسمو پیدا کردم

همه چی توی دست سرنوشته -

لالایی کن نبینی اشک من رو

نبینی خون دل رو، زخم تن رو

لالایی کن که شاید توی رویا

قشنگتر شن همه رسمای دنیا

لالایی کن که تو بیداری،نفرت

رو احساس همه دلها زده خط

لالایی کن تا من آروم بگیرم

شاید وقتی که خوابیدی بمیرم

لالایی کن منم با تو می خوابم

که مثل عکسی کهنه توی قابم

لالایی کن چشات مثل ستاره

داره خاموش میشه از غم دوباره

لالایی کن که تب داره نگاهت

مته من بگذر از بخت سیاهت

لالایی کن ،دل غمگین و رسوا

بذار راحت بشی از درد دنیا

لالایی کن نترس که پیستم من

بزن این بغض تنهائیتو بشکن

لالایی کن شدی پژمرده و زرد

که لعنت بر کسی که با تو این کرد

لالایی کن با هم آروم بگیریم

.....خم میشه و اشکامو میبوسه

آراد به در تکیه داده بودو بهمون نگاه میکرد....چشماش دریایی از غم
.....بود....چشام گرم میشه و روی هم میوفته...خوابی پر از آرامش

کناره شومینه بغ کرده نشسته بودم و به شعله های آتیشی هر چند ثانیه یه بار اوج
...می گرفت خیره شده بودم

...یاسین با یه سینی بزرگ کنارم میشینه و موهامو از پیشونیم کنار میزنه

.....یاسین: عزیزدلم نمی خوای هیچی بخوری

:نگاش نمیکنم

...اشتها ندارم-

....بدون توجه به اعتراضای من دونه دونه لقمه میگیره و تو دهنم میزاره

....یاسین: باید هرچه زودتر برگردیم...هفته دیگه دادگاه اون عوضیه

:با تعجب نگاهش میکنم

??تو اینارو از کجا میدونی??تو اصن از کجا شروینو میشناسی-

یاسین: خیلی چیزا هست که باید بدونی..اما می ترسم بهت بگم...فک میکنم تو دادگاه بفهمی بهتره...من میدونم تو برای چی با اون پسره دوس شدی...به خاطر چشماش...چشمای آیش...می خواستی از اون چشمات انتقام بگیری...از رنگ آبی....متنفری چون تورو یاده گذشته میندازه

:چشمات خیس میشه

میدونی چه عذابی کشیدم تو این سالها??...همه کسم مرده بود..تنها و پر از درد - بودم...همه بدون اینکه از گذشتم خبر داشته باشن مجبورم می کردن کارایی رو

انجام بدم که عذاب می کشیدم....آراد تموم اون چیزی که سال ها ازش فرار می کردم رو جلوی چشمم آورد...خیلی عذابم داد....اول ازش متنفر بودم اما بعدعاشقش شدم..اما اون بازم عذابم داد

....سر روی سینش میزارم تا مته همیشه آروم کنه

...یاسین: میدونم عزیزم

لازم داشتم تا یکی رو داشته باشم که از همه چی خبر داشته باشه که دیگه - مجبور نباشم اول همه چیزو توضیح بدم بعد تازه اون بخواد با ترحم آروم کنه....

:موهای کناره شقیقمو نوازش میکنه

....به زودی همه چی درست میشه عروسکم-

مهرداد: بابا انقدر هندونه نده به این...کجاش شبیه عروسکه??به نظر من کهبیشتر به زامبی شباهت داره

با اخمای گره کرده نگاش میکنم...آراد کنارش ایستاده...با چشم غره رو برمی
گردونم....

:یاسین باخنده گونمو می بوسه

....نبینم یه وقت به نفس من چپ بگیاا...وگرنه با من طرفی-

...مهراد: ای وای داداشش غیرتیه

:آراد کناره یاسین میشینه و خیلی آروم زمزمه میکنه

...نفس تو نیستا..نفس منه-

حس کردم قلبم از تبش افتاد..با اینکه خیلی آروم گفت اما شنیدم....یاسین با چشم
:غره خنده داری برگشت سمت آراد و مثله اون زمزمه مانند گفت

??چشمم روشن برادر...جلو من دیگه نه-

اونا آروم حرف میزدنو هر هر می خندیدن و منم این طرف با عصبانیت نگاشون
میکردم...با حرص از جام بلند شدم و وقتی خواستم از کناره یاسین رد شم لگد
:محکمی به پاش زدم که از جا پرید...با تاسف گفتم

....ای وای چی شد؟ ببخشید اخوی حواسم نبود-

....یاسین با تعجب نگام میکرد و منم با غیض از سالن بیرون رفتم

....کثافتا انگار دارن منو به هم دیگه پیشکش میکنن

باران: یاسمین داشتم با مدیر پرورشگاه حرف میزدم...پوریا تو این یه سال اصلا به من روی خوش نشون نداد..حتی باهام بیرونم نیومد...میگن خیلی بهونه تو رو میگیره....

:با ناراحتی گفتم

منم دلم براش تنگ شده..اما تو که وضعیت منو دیدی...مجبور بودم همه چیزو -
...ول کنم

:سری تکون داد

...اول...همش میگه یاسمین بیاد کتابامو بهش نشون بدم ببینه یاد گرفتم بنویسم
میدونم اما بهتره در اولین فرصت بهش سر بزنی...امسال رفته کلاس -

....با غصه و فکری درگیر از پله ها بالا میرم تا یخورده استراحت کنم

.....

 از شدت اضطراب تیک همیشگیم سراغم اومده بود... یاسینم کنارم نشسته بود و پاشو عصبی تکون میداد... دستاشو با خشونت جلو میاره و انگشتی که به شدت باهش درگیر بودمو از فشار انگشتام خلاص میکنه

... لامصب آرام بگیر-

آراد: یاسین تو اول آرام باش... اگه می خوای این کارا رو بکنی از اول بهش
 میگفتی

گیج که بودم و اینا هم گیج ترم میکردن... اصلا نمیفهمیدم آراد اینجا چی می خواد?? باباش چرا اینجاست... باران و مهرداد چرا انقدر بیشتر از من اضطراب دارن....

سرباز با صدای بلندی صدامون میزنه... وارده سالن بزرگ دادگاه میشیم و روی ردیف اول مشینیم... چشمم فقط روی قاضی اخمو بود... شروین رو با لباس

طوسی که آرام قوه قضاییه داشت میارن... دست بند دستاش و زنجیره پاهاش خیالمو راحت و آرامش بهم میده... یک پاش حرکت نمیکنه و فقط دنبال خودش می کشه... لبخنده چننش آور و آسوده ای روی لباشه... قاضی با چند ضربه ی کوتاه روی میز بلندش همه رو ساکت میکنه... گوشامو میگیرم تا صدای عذاب آورده چکش رو نشنوم... حال دگرگون شده بود... یاسین که حالمو درک میکرد: زیره گوشم آرام زمزمه کرد

... آرام باش فدات بشم... همه چی دیگه داره تموم میشه-

?? یاسین چیو می خواستی بهم بگی-

... یاسین: همه چیزو الان می فهمی... دیگه همه معادلات زندگیمون داره حل میشه

... بدتر تو دنیای هیروت فرو میرم... شروین رو برای دفاع به جایگاه صدا میزنن

شروین: امروز در این دادگاه خیلی چیزا روشن میشه... مخصوصا برای شاکی... این پرونده که یاسمین راد باشه... هجده سال عذابش دادمو لذت بردم

دستام شروع به لرزیدن میکنه.. این چی میگفت... من که تنها اونو شیش ساله که... میشناسم

:رو میکنه به سمتم و ادامه میده

یادته تو اون نامه ای که چند وقت پیش به دستت رسید گفتم می خوام سانس آخره -
.....بازی رو اجرا کنم?? این تیر خلاص برای نابودی تو

دستش میره بالا و میشینه زیره چوونش...کم کم یه چیزی مثله پلاستیک رو بالا
مباره..چوونش...لب هاش...بینی...ابروها...ماسک کاملا از روی صورتش کنار
میره و من....من از هم پاشیده میشم....از سر تا نوک انگشتام به شدت به لرزه
می افته.....دندونام با سرعت به هم میخورن.....یاسین سریع دستمو میگیره

.....یاسی تو رو خدا آروم باش...منو ببین...به من نگاه کن-

نگاه سرد و وحشت زدمو نمی تونستم ازش بگیرم....با لبخنده کریهش ادامه میده

چی شد شناختی??..من کابوس تمام این هجده سالت بودم....باعث و بانی نفرتت -
از مردا...کسی که برات یه غریبه بود و حتی اسمشم نمی دونستی....باهام دوست
شدی تا از چشمای آبی انتقام بگیری اما نمی دونستی که تمام اون مدتی که کنارم
بودی من همونی بودم که ازش چندشت میشد...حست چیه??..می خوای بدونی
که اسمم چیه و چرا به اینجا رسیدیم??.....من آرشم....آرش توکلی...پسره
جمشید توکلی...شریک بابات....من پسره کسی هستم که تا به این لحظه فک می
کردی مادرته....

قسم می خورم از یخچال هم سردتر و از جسد هم بی روح تر بودم....لرزش بدنم
??حتی یک ثانیه توقف نمی کرد....این چی میگفت...زندگی من چی بود

شروین: سارا مادریه تو و داداشته نبود... مادریه تو نسترن بود... کسی که حتی اسمشم تا به حال نشنیدی... میدونی زندگی منو تو یه جورایی شبیه همه... من تورو قربانی عقده هام کردم... کینه مادرمو روی سر تو پیاده کردم... نسترن و سارا دوتا دوست صمیمی بودن... سارا با جمشید ازدواج میکنه و نسترن با فرهاد... همه به ظاهر خوشحال بودن... پدرت هیچوقت جمشیدو تا زمان شراکت ملاقات نکرده... اما سارا... سارا یه هرزه پتیاره بود که با وجود دوتا بچه چشمش فرهادو گرفته بود... چشمش به زندگی دوستش بود... برادرت به خوبی مامان واقعیشو به یاد میاره... وقتی تو فقط پنج ماهت بود سارا, نسترن رو می کشه... همه فک کردن این یه خودکشیه... اما نبود... سارا اینه بختک می چسبه به فرهاد... بالاخره بعد یکسال موفق میشه و وقتی از جمشید جدا میشه دست دخترش رو میگیره و بدون هیچ نگاه کوتاهی به من میزازه میره و با فرهاد ازدواج میکنه... فرهاد هیچوقت عاشق سارا نبود و این هم باعث خشم سارا میشد و هی می خواست تمام حرصشو سر تو خالی کنه... یلدا خواهره من بود نه تو... من خواهرم رو کشتم چون اونم باعث تنهایی و بدبختی من بود... پدرم پر از خشم بود و به همین خاطر تصمیم گرفت از طریق تجارت ضربه سنگینی به پدرت بزنه اما خب موفق نشد... اما من... من تمام زهرم رو و تمام عقده هامو سرتو خالی کردم... دوس دارم اتفاق اولو برادرت تعریف کنه... می خوام با یادآوری خاطرات دوباره لهیده بشی... اما بقیه اتفاقا... تصادف تو و باباتو سارا کاره من بود... وقتی فهمیدم تو زنده ای کشیدمت بیرون تا بمونی و با مرگ پدرت روزی صدبار بمیری... جفتشونو آتیش زدم... رابطم با باران... کشتن یلدا و بچش... خراب کردن رابطه تو و آراد که نشد کاملش کنم چون آراد خودش از بازی کنار کشید و تورو طلاق داد... میدونی چرا همه کسو ازت دور می کردم?? چون می خواستم درده منو تحمل کنی... اما تو دختره زرننگ و جسوری هستی و این آخری بهم رو دست زدی ولی خب من راضیم... الانم به همه جرمم... اعتراف کردم... اما سانس آخرش مونده اونم برادریه عزیزت باید تعریف کنه

مردمک چشمم مدام در حال لرزیدن بود... فشارم انقدر پایین بود که دستام به سفیدی میزد... روی هیچ چیزی نمی تونستم تمرکز کنم... یاسین از جا بلند میشه و روی جایگاه وایمیسته... ناله میزنم تا نگه... نگه و بیشتر از این ذلیم نکنه... اما مجبوره که نادیده بگیرم... اینکه رازه هجده سالم که شاهدش بود رو فاش... کنه... حقیر بودم... نفسم عاجزانه برای بیرون اومدن از سینم خواهش میکرد

یاسین: قبل از اینکه تعریف کنم باید دلیل موفق نشدن جمشید برای ضربه زدن به فرهاد رو بگم... نسترن خواهره آقای ناصر شایسته بود... فرهاد و ناصر دو دوست صمیمی بودن که از کودکی با هم بزرگ شدن و فرهاد عاشق نسترن میشه و باهاش ازدواج میکنه... جمشید هر چقدر سعی می کنه نمی تونه رابطه فرهاد با ناصر رو بیشتر از چند سال به هم بزنه... اونا بعد چند سال دوباره رابطشون قوی... میشه و باز هم دو دوست باقی میمونن

بیست و شش سال عمر کرده بودم اما قدیه ارزن از زنگیم چیزی نمی دونستم... آراد پسر دایی من بود... پدر آراد شهادت میده نسبت به صدق حرفای یاسین و بعد صدای قاضی روی روح خراشی عمیق میندازه

خب اگه چیزی برای توضیح نمونه موضوعی که مجرم ازش صحبت میکنه رو -
..... شرح بدین لطفا

:خم میشم عاجزانه صداش میزنم

.... یاسییییییین تورو خدا-

سرم رو که قد یه کوه سنگین شده بود رو روی دستام میزارم و منتظر برای
.... نابودی کاملم میشم

..... یاسین: اگه میشه خواهرم رو بفرستین بیرون

.... قاضی: خیر... ایشون به عنوان شاکی باید حضور داشته باشن

.... یاسین کلافه اس

.... یاسین: درست هجده سال پیش وقتی خواهرم فقط هشت سالش بود

.... کمی تعلل میکنه و برای گفتنش تردید داره

صدای یاسین تیشه به ریشم میزنه و نگاهه دیگران رو بهت زده و متاثر و نگاهه
 آراد رو لبریز خشم و دستاشو مشت....حتی قاضی چند دقیقه ای فقط سکوت
میکنه

.....یاسین: این کثافت عوضی به خواهره هشت ساله من تجاوز کرده

دونه دونه های قطره اشکم با درد , با فریاد و زجر گونمو خیس میکنن....در
 چشم به هم زنی صدای نعره آراد بلند میشه که با تمام وجود اون حرومزاده رو
 زیر مشتای سنگینش گرفته و تمام تنفر من رو روش خالی میکنه....تهوع
 داشتم....خسته بودم...دلم بالشتکی می خواست تا یه گوشه از این دنیا با خیال
 آسوده آروم بگیرم و هیچوقت خدا صدام نزنه که بلند بشم....من فقط هشت سالم
 بود که یه جسد شدم , که روح ترک خورد....که با تمام وجود از مرد جماعت
 متنفر باشم....اینکه تنها به عشقم اعتماد داشتم که اونم خوردم کرد.....آراد میزنه
و من خنک میشم و دیگران سعی میکنن تا از اون لاشه جداش کنن

پر از بغض تلخم

پر از زخم و عادت

یه عمره رسیدم ته خط

شبییه برگ میریزم

به آسونی

چه جوری بتونم

تحمل ندارم

با این حال ابری چجوری نبارم

تو این روزای بی رویا

دارم جون می کنم اما نمی میرم

جو متشنج اونجارو چطور آروم میکنن نمیدونم....اینکه حتی زبونم بند
اومده...اینکه تمام زندگیم منو یه احمق کودن فرض کردن...اینکه یه بچه هشت
ساله هیچی از یه رابطه جنسی نمیدونه اما با تمام رذالت و کثیفی بهش تجاوز شده
باشه....اینکه تمام سال های زندگیت از مرد دوری کنی و بترسی اما همه فک
کنن که فقط بدت میاد و متنفری....اینکه کابوس تمام شبات زجر اون روزه

دردآور باشه...اینکه بعد از گذشت سال های طولانی از عمرت بفهمی زنی که مامان صدایش میزنی تمام زندگیتو به جهنم تبدیل کرده و مادری واقعبینانه بدون توجه به بچه هفت ماهش بسوزونه...اینکه جلوی چشم برادرت بهت تجاوز کن و اون ذره ذره غیرت مردانه اش زیره سوال بره...اینکه یه پسر برای انتقام از مادرش بوسه های چندشناک و کثیفشو روی تن برهنه یه دختر بچه هشت ساله بشونه...دلش رحم نیامد برای آن لپ های سفید و موهای دو گوشه...؟؟.....آن خنده بچگانه و از ته دل کی به هق هق های بلند از سر قهقهه های شهوت آلود و ترسناک یه آدم رذل تبدیل شد؟؟ کودکی و تمام عمرم به خاکستر نشست.....خاکستری که هر از چندگاهی کسی فوتش میکند تا گرد و غبار تلخی ها بلند شود.....آخخخخ که تمام جانم درد میکند...از درده روزگار...از زخم بهجسم و روحی کودکانه.....آن نگاه معصوم

صدای هق زدن های آرام باران میومد...شاید اون هم باورش نمیشد.....یاسین , آراد رو کنارش میشونه و زیره گوشش مشغول پیچ کردن شد.....مگر برایش اهمیتی هم داشت که اینگونه غصه تن داغ دیده مرا می خورد؟؟ غیرت خرکیمردانه اش بالا زده است

مورچه ای روی زمین راه میره و کنکاش میکنه....با پام جلوشو میگیرم....قصه زندگی من هم همین بود...مثله مورچه فرز و تند در حال حرکت بودم که یهو مجبور کردن استپ کنم و بهم بگن موقع خوشیت به پایان رسید , حال تو باشوبدبختی ها

صداش مثله ناقوس مرگ میمونه...بی روح و سردتر از من تو اون لحظه پیدا
....نمیشد....مجسمه ای بیش نبودم

شروین: همونطور که روح من خراش خورد من هم خراش عمیقی روی جسم و
روحش زدم که تا آخرین نفس از یاد نبره.....برادری که عاشق خواهرش بود رو
به صندلی میبندم و جلوی چشم های قرمز و پر از خشمش به خواهرش تجاوز
میکنم.....صدای زجه های بچگانش حس پیروزی رو بهم میداد...نابود
کردمش...برادرش خودشو آزاد میکنه و میاد طرفم تا بکشم اما با هم درگیر
میشیم و من بهش چاقو میزنم...فک می کردم مرده اما نمرده بود...وقتی
خواهرش رو از اونجا فراری میده یه غریبه پیداش میکنه و میبرتش و از اون به
بعد تا به الان هیچ اثری ازش نبود...من کاری کرده بودم که یاسمین برای همه
عمرش از اون شهر و کشور نفرت داشته باشه....اما این بس نبود...شیش سال
پیش بهترین ماسکو درست کردم و برای طولانی موندنش زیره پوست گردنم
تزریش میکنم تا هر وقت خودم خواستم برش دارم...این تغییر چهره لازم
بود....باز هم شکستمش اما اینبار با چهره ای جدید.....این ذره ذره نابود کردنا و
...شیره وجودش رو گرفتن بهترین لذت دنیا بود

قاضی: بفرمایید بشینید کافیه....بیشتر از این رذالت هاتونو به نمایش
نزارین...هرچه که بود واضحه....آقای ناصر شایسته چند سوالی از شما
.....دارم.....اول اینکه شما میدونستین خواهرتون کشته شده

ناصر: چندین سال اول خیر... اما بعد سالها با آشنایی با جمشید اون برای عذاب
..... دادنم گفت که زن سابقش این کار رو کرده

قاضی: دوم اینکه شما چرا تا به این لحظه از این خانوم مخفی کردین که داییش
..... هستین

ناصر: یاسین چون بزرگتر بود می دونست اما یاسمین چون تو بچگی مادرش رو
از دست میدی پدرش قسم میدی که بهش چیزی نگم چون نمی خواست دخترش
عذاب بکشد و تو اون سن درده نداشتن مادر رو بچشه... منم قبول کردم و همیشه
بیشتر از همه بهش نزدیک بودم تا آسیبی بهش نرسه... اما هیچوقت خوشی رو
نچشید چون یه قربانی بود... شاید قربانی هوس سارا و شاید قربانی نفرت پسرش
..... شروین... فقط میدونم تقاص کارها و رفتار دیگران رو این دختر داد

برای آخرین نفر باز هم یاسین رو صدا میزنن و می پرسن که این همه وقت چرا
..... پیداش نبوده

یاسین: من به خاطر حفاظت از خواهرم این همه سال نقش جسد رو بازی
کردم... پیش مرده ثروتمندی که پیدام کرده بود زندگی می کردم... از همه چیز
گذشتم تا فقط یاسمین با آرامش و بدون مشکل زندگی کنه... اما نشد... از پدر و
مادر و خونوادم دور موندم اما بازم فایده نداشت... خودمو نشون نمیدادم چون می
دونستم این عوضی هر کی که دور و بر یاسمین باشه رو نابود میکنه... با خاطر
همین تا قبل از اینکه خودمو به خواهرم نشون بدم همیشه از دور مواظبش بودم و

اون خانواده ای هم که پیششون زندگی می کردم کمکم کردن... حدود یه سال پیش
....رفتم پیش آراد

محتویات معده ام داشت بالا می اومد....چند سرفه خش دار کردم و بعد به سرعت
از جام بلند شدمو از شعبه بیرون زدم و بقیه حرفاشونو نشنیدم.....سرویس
بهداشتیو پیدا کردم و رفتم تو....روی روشویی خم شدم و بالا آوردم....معدم خالی
خالی بود اما از حس دردآوری که چشیده بودم همش عق میزنم.....معدم از فشار
و درد زیاد می سوخت...این هم بهم یادآوری میکرد که من یادآورده اون
روزهام....دستی روی ستون فقرات خیس از عرقم میشینه و محکم کمرمو ماساژ
میده.....یه ربع تمام به صحنه های سیاه زندگیم فک کردم و با زجر بالا می
آوردم....دلم می خواست مغزمو پاک کنم تا خالی از هر چیزی باشه...تا دیگه به
غم و اندوه هام فک نکنم....گذشته مداد و پاکن نداشت و فقط با خودکار نوشته
بود.....همون دست ها جلو میاد و موهای تو صورتمو کنار میزنه و روی کتفمو
میپوسه.....آبی به صورتم میزنم و با رنگ پریده و بدنی لرزون و چشمای تار به
عقب برمی گردم....تو حصار مردونه ای گیر کردم....سر بلند میکنم نگاه خیره
و بی روحمو به زندگیم می دوزدم....زندگی که الان تو این لحظه با اون
خاطرات قشنگ گذشته از جسم مردونش متنفر بودم.....این نگاه جذاب و گیرا
امروز خاکسترمو دید.....حس میکنم سرم گیج میره.....دستاش دورم محکمتر
میشه و سر سنگینمو روی سینهش میزاره....خسته و ناتوان تر از اونم که مخالفت
کنمو بگم لامصب عشقت بهش بر نخوره که زن سابقتو بقل گرفتی?? اما دلم کمی
گناه می خواد تو این حال خراشیدم.....این مرد بد کرد باهام اما دل واموندم باز هم
بهونشو میگرفتم....کمکم میکنه تا از دادسرا بریم بیرون...دندونام از افت شدید
فشارم باشدت به هم می خوردن....مته اینکه هنوز دادگاه تموم نشده بود.....در
جلوی ماشینشو برام باز میکنه تا سوار بشم و خودشم دور میزنه و پشت فرمون
میشینه....کت خودشو یاسینو از عقب برمیداره روم میندازه و بخاری رو به سمت
تنظیم میکنه...هنوز هم دندونام به هم می خوردن....عصبی روی زخم دستم
فشار می آوردم و هر چند ثانیه یه بار فشار دستمو روش زیاد میکنم....دست

آراد روی انگشتم میشینه و با تحکم وادارم میکنه دستمو ول کنم....خم میشه و تا نگاهش به گوشت اضافه روی دستم میوفته با تعجب میگه

?? یاسمین این زخم چیه-

مات نگاهش میکنم که با ناباوری زیر لب اسمو صدا میزنه

.... یاسمیییییین-

گوشه چشمم خیس میشه از یادآوریه تلخی ها.... با صدایی که از ته چاه در میاد میگم:

.....دوازده سالم بود خودکشی کردم-

حس اون لحظه چشماش قابل درک نیست...هیچ چیز رو نمی تونم از نگاهشبخونم...فقط میدونم وا میره و رنگ از رخ صورتش مییره

انگار ترس و لرز یاره همیشگی من بود..... به چشمای بهت زده اراد خیره
 میشم... حتی پلک هم نمیزنه..... بدنم دوباره سرد میشه و به لرزه میوفته... انگار
 چشمم منتظر بودن تا برادرم اجازه بده و یکسره شرشر بیارن..... از نگاهه
 خیره و سردش وجودم در هم میریزه... من گناهکار بودم... یه
 گناهکار... گناهکاری که بازیچه دست اینو اون شده بود و در آخر به خودکشی
 روی آورده بود... اینکه تمام این سال ها به هر طریقی که شده بود این زخم
 عذاب آور رو می پوشوندم تا نگاهه هیچ احد و ناسی بهش نیوفته... نگاهه شماتت
 بارش خنجری روی قلبم بود... جلو و عقب میشدم و با حالتی دردناک مویه
 میکردم..... موهامو از این همه کثیفی محکم میکشم... اراد از حرکات هیستیریکم
 میترسه و جلو میاد... با سرعت غیر قابل پیش بینی خودمو به در ماشین
 میچسبونمو جیغ میکشم

...به من دست نزن-

دستاشو با حالت تسلیم بالا میبره و سریع میگه

باشه دست نمیزنم... ببین دست نمیزنم... چرا گریه میکنی عزیزم??... دست -
 خودت نبود

باز گریه رو از سر میگیرم و ناله میزنم

چرا نمی‌میرم??... وای خدا چرا نمی‌کشد منو... منم گناهکاره ساده لوحو... من -
?? احمق روانیو... چرا تن کثیف و پر از نجاستمو محو نمی‌کنه

:بازوم با خشونت کشیده میشه

....خفشو یاسمین.... اعصاب منو به هم نریز وگرنه یا تو رو میکشم یا خودمو-

:التماس میکنم

....منو بکش... خواهش میکنم...تورو خدا منو بکش-

:صدای هوار کشیدنش اتاقک ماشینو به لرزه میندازه

دهنتو ببنددددد..... همینجوریش دارم عذاب میکشم تو هم هی یورتمه برو روی -
مغزم

:مثله خودش داد میکشم

چرا از زندگیم گم نمیشی بری بیرون?... چرا قدم نهضتو از زندگیم بر -
 نمیداری??... لعنت به اون روزی که دیدمت.. لعنت به اون روزی که وارد
 زندگیم شدی.... ازت متنفر ممممم... متنفر مممم ازت... دست از سرم بردارو برو
 سراغ زن و بچت

با سرعت در ماشینو باز میکنمو به بیرون میدوم و تنها چشمای رنگ باختش تو
 ذهنم ثبت میشه..... بین دویدنام کسی اسیرم میکنه.... میخوام داد بزنم اما صدای
 نواز شگرش توی گوشم میپیچه

.... یاسین: منم عزیزم... آرام باش... بیا بریم سوار ماشین بشیم

نمیرم , اون دنبال خودش میکشتم.... به این آدمای کنه همیشه حالی کرد که من
 تنهایی میخوام نه اینکه باهام مته زنجیریا رفتار کنین

?? این کثافتا چطور هویت این آشغالو نشناختن-

..... یاسین: شناختن اما اون خواست که بزاره خودش همه چیزو اعتراف کنه

....می خوام برم خونه-

....سر تگون میده و چیزی نمیگه

به خونه که میرسیم بدون هیچ حرفی گوشه مبل کز میکنم و به نقطه نامعلومی خیره میشم.... دو ساعتی رو بی هدف میگذرونیم تا اینکه صدای موبایل یاسین... مارو به خودمون میاره.... با مکالمش گوشام ناخودآگاه تیز میشه

....یاسین: یعنی چی جناب سر هنگ

-...

....یاسین: پس اونا اونجا چه غلطی میکردن.... اینم از مسئولیت پذیری شما و بقیه

-.....

یاسین: من نمیفهمم آقای محترم... من این حرفا حالیم نمیشه... اون باید تا امشب
?? دوباره اون تو باشه... فهمیدید

:بعد بلافاصله گوشو قطع میکنه... با کنجکاو میپرسم

?? چی شده یاسین-

:با دلهره نگام میکنه و با تشویش میگه

...شروین از دست مامورا فرار کرده-

خون تو رگام منجمد میشه... نمیفهمیدم... یعنی همه چی پوچ... دوباره خونه
.... اول... دوباره بدبختی... قدرت حرف زدن نداشتم

یاسین: وکیلش گفت رضایت بدین چون اون خطرناکه و ممکنه با وجود پای
چلاکش هر کاری بکنه... عصبانی شدمو یکی زدمش اما حالا میبینم راس میگفت
.... که میتونه هر کاری بکنه

:عصبانی از جام بلند میشمو سرش داد میزنم

..چلاق بودن اون تو پاش نیست , تو عقلشه.....عقلش چلاقه-

صدای فریادم با ورود اون سه مزاحم همیشگی به خونه همزمان میشه...با خودم میگم این پسر با وجود اون همه توهین بازم چه رویی داره اومده اینجا...همه از این جبهه گیری شکه میشن....با خشم لیوان دستمو محکم به زمین میکوبم و راه , ...پله ها رو در پیش میگیرم

درو میبندمو پشتش میشینم...سرمو بین دستام میگیرم و از این همه کلافگی و مصیبت آه بلندی میکشم...هیچ جوره آروم نمیشدم.....فکره اینکه اون حیوونه رذل داره بیرون ول میچرخه روانیم میکرد.....وقتی سر بلند میکنم خشکم میزنه...نگاهم خیره اون چادر سفید میشه...به سمتش میرمو بین دستام میگیرمش..از لطیفی پارچه حریرش خنکای لذت بخشی به وجودم تزریق میشه....کناره پام سجاده مشکی رنگ با طرحای سفید بود....از لذت یادآوری خاطرات خوب لبخندی به پهنای صورت میزنم....این جانماز و چادر هدیه آراد برای وقتی بود که نماز خوندنو بهم یاد داده بود.....چادر حریر رو سرم میکنم و سجاده رو پهن میکنم...دستی روی مهرهای شیشه ای و درخشان تسبیح سفید رنگ میکشم و با آرامش و افری قامت میبندم و با گفتن الله اکبر تمام وجودم رو سراسر دلگرمی پر میکنه....بعد از سال های طولانی با خدا آشتی کرده بودم و از ته دل می خواستم که منو ببخشه...همیشه فک میکردم که بهم پشت کرده اما اشتباه بود...اون همیشه با آغوش باز منتظر ما بود و این ما بودیم که روی همه چیز چشم بسته بودیم.....خسته بودم...روح و جسمم زخم دیده بودن....اما تو اون لحظه همه چیز رو فراموش کرده بودم.....تشهد و سلام رو که میدم با لبخنده رضایت بخشی تسبیح رو برمی دارم.....دونه هایی که با صدایی عجیبی به همبرخورد میکردن یه حس عجیب ترو به دل و قلبم سرازیر میکرد

بوی آشنا و تلخی توی بینیم میپیچه... نیازی نیست که برگردم و این مزاحم رو شناسایی کنم چون اون ادکلن تلخ و بی نظیر رو به خوبی میشناختم... نفس عمیقی میکشم و اخم میکنم... پایین چادرم رو بین دستاش میگیره و بوسه ای... لطیف روش میزنه و با صدای خشداری به حرف میاد

.....آراد: خیلی بهت میاد نفسم... نفسگیرتر از همیشه شدی

:نیمرخمو برمی گردونم و بدون هیچ خصومتی میگم

.....آراد خواهش میکنم برو... بیشتر از این خودمو خودتو اذیت نکن-

آراد: بدون تو پاهام پیش نمیره... بدون تو هوایی برای نفس کشیدن ندارم... بدون ??? تو دست و دلم به هیچ کاری نمیره... حالا تو ازم می خواهی برم

.....تو یه بار رفتی پس بازم میتونی بری-

.....آراد: من هیچوقت نرفتم... باید با هم حرف بزنیم

....دیگه هیچ حرفی برای گفتن نمونده-

??آراد: یاسمین چی کار کنم که قبول کنی

....هیچی...فقط بزار و برو...با این کار بهترین لطفو در حقم کردی-

....آراد: هیچوقت نمیرم...هیچوقت

.....

بی هدف شبکه هارو بالا و پایین میکردم...از بی حوصلگی خسته شده بودم....آراد و یاسمین رفته بودن بیرون و حالا حالا برنمی گشتن...به آشپزخونه میرم و یه نسکافه داغ میریزم...با صدای شکستن شیشه از جا میپریم و با ترس میرم بیرون.....شیشه پنجره اتاق پایین شکسته بود...خم میشمو یه تیکه شیشه برمی دارم و با دقت دور و اطراف خونه رو از نظر می گذرونم....انگار گربه بود....بی خیال میشمو به سالن میرم....از حلقه شدن دستی دوره کمرم هییییییییی

بلندی می کشمو با وحشت می چرخم....چه کسی میدونه دیدن اون لحظه چشمای آبی یه موجود کثیف چه حسی داره???...ترس و پایین اومدن فشارم برای یه لحظه بود....نفرت از مردا تو اون لحظه به اوج خودش رسیده بود....قدمای ناموزونمو به عقب برمی دارم و اون هیکل گندشو به جلو میکشه.....قلبم از وحشت زیاد وسط حلقم میزد...چشمای دریده و نفرت انگیزشو به چشمام دوخته بود....لحظه به لحظه اون شب تاریک جلوی چشم بود....دیگه فقط تو مغزم صدای جیغ های خودم و حرف های رکیک اون رژه میرفت....صدای چکش توسرم سوت میکشید

همینطور که عقب عقب میرفتم پام به چیزی گیر میکنه و به پشت زمین میخورم....حرف نمیزنه و این بیشتر خطرناکش کرده...دست به کمر بندش که مییره چشمام سیاه و تار میشه....دستش بالا میره و کمر بندو با شدت روی شکمم فرود میاره...نفسم از درد تو سینه حبس میشه...جیغ نمیزنم تا جلوش ضعیف جلوه نکنم....باز هم میزنه...میزنه...بازم میزنه....فقط حرکت بالا و پایین شدن دستش و بعد یه درد فجیح رو حس می کردم.....تی شرت سفیدم غرق خون بود...نعره میزد و دستای سنگینشو به بدن نحیفم می کوبید.....سگگ کمر بندش جای جای بدنم رو سوراخ کرده بود....هر لحظه بیشتر از پیش نابود میشدم....و نابودی کامل اون زمانی بود که بدن سنگین و نجششو روی هیکل ظریف و دردناکم انداخت و تی شرتی که در اثر خون آبه به تنم چسبیده بودو با یه حرکت از تنم درآورد....از گوشه لبم لخته لخته خون بیرون میریخت اما تمام مغزم تو هجده سال پیش داشت رژه میرفت....حتی نمی تونستم از خودم دفاع کنم چون من یه بار طعم این تلخی ها زیره دندونم رفته بود...یک بار شیره وجودمو کشیده بود و باز هم تکرار لحظه های عذاب آور و تکرار و تکرار....با دستش محکم دهنمو گرفته بود و گردنمو میوسید....دستای بی جونم کنار تنم افتاده بود و اون لبهای چندشناکشو روی تن خون آلودم میکشید.....به سقف سفید و بلند بالا سرم خیره میشم....

....بابایی من می خوام وقتی بزرگ شدم نقاش بشم- "

...بابا! دختره بابا این دیگه چه شغلیه??...تو خانوم دکتر خودمی

اه بابا من دوس ندارم...دوس دارم نقاشی بکشم...دوس دارم زشتی هارو پاک -
کنمو قشنگیا رو بکشم...وقتی تو نقاشی یه اشتباه میکنی میتونی پاکش کنی و
...دوباره قشنگ ترشو بکشی

بابا: خب اگه دکترم بشی میتونی آدما رو خوب کنی و مریضیشونو از بین
ببری...این قشنگ تر نیست??باید واقعیت رو ببینی نه با نقاشی کشیدن رویایی
...فک کنی

خب اگه دکتر بشم فقط میتونم دیگرانو خوب کنم و اگه خودم مریض بشم و حالم -
??بد باشه کی میاد منو خوب کنه

بابا: دکتره که مریض نمیشن..حالا اگرم شدن میتونن خودشون , خودشونو خوب
کنن....

نه اصلا دوس ندارم...اینجوری دکتره تنهان و همش خودشون باید حالشونو -
خوب کنن و باز باید خودشونو خوب جلوه بدن تا دیگران حالشون بد نشه...من
ترجیح میدم رویاهامو بکشم به جای اینکه تو واقعیت حالم بد باشه و مجبور باشم
".....دیگران رو تسکین بدم"

چشمام پر از غم میشه...دکتر شدمو هیچوقت نتونستم آرزو هامو بکشم...تنها موندمو پر از درد و همیشه محکوم بودم تا دیگران رو شفا بدم...هیچ دکتری....نفهمید که من خودم باید شفا پیدا کنم

قطره اشکی از گوشه چشم میچکه و لاله گوشمو خیس میکنه و لا به لای موهام....پنهان میشه

دستش به کمر شلوارم میرسه....باز هم داشتم نابود میشدم....دیگه تو این دنیا نبودم....

صدای در نوری در تاریکی برام روشن میکنه....اما چرا همه جا خاموشه و خاطرات سال های پیش عذاب میده??...تجاوز..دعوا..چاقو کشی...سیاهی و سیاهی.....

صدای نعره های مردانه ای که از غیرت نشأت میگیره فضای خونه رو پر میکنه.....اما بازم باعث نمیشه که مردمک چشم بچرخه

آراد: یاسین هرچی دنبال این مرتیکه گشتیم بسته , بیا برگردیم خونه...نباید هر دو مون میومدیم...با اینکه داشتم میومدم درو قفل کردم اما خیلی نگران یاسمینم.....

یاسین با کلافگی دستی تو موهاش میکشه و در حالی که از یه طرف نگران
....خواهرشه و از طرفی درگیر فرار شروین فرمونو به سمت خونه کج میکنه

اینقدر که قدم به قدم همه جارو گشته بودن دیگه مغزشون یاری نمیکرد که باید
.....کجا رو بگردن

یاسین ماشین رو تو پارکینگ پارک میکنه و پیاده میشن... فکر جفتشون شدیدا
....درگیر بود

توجه آراد به صداهای فریاد ماندی جلب میشه و باعث میشه با تمام توان به سمت
:خونه بدوه.... در خونه رو با ضرب باز میکنه و با صدای بلندی صدا میزنه

?? یاسمیین.... یاسمین کجایی-

اما هیچ صدایی درنیومد... نگرانش هر لحظه بیشتر میشد... ناگهان روی زمین
لکه خونی رو میبینی.... احساس میکرد پاهاش دیگه جونی ندارن..... با زور و
زحمت دنباله خون رو میگیره... با دیدن لکه های بزرگتر و بیشتر ضربان نبضش
قطع شد..... به سالن که رسید با دیدن صحنه روبروش قلبش از حرکت
ایستاد... تمام صورتش از رگ های برجسته از سر خشم سرخ شده بود.... هنوز
باور گذشته این دختر که تمام زندگیش بود برایش سخت بود اما حالا انگار پتک
های شدیدی جسته مردونش رو به لرزه در آورده بود.... تنی که از برگ گل پاک

تر و لطیف تر بود حالا زیره خروارها خون قابل تشخیص نبود.....تمام نفس و عمرش در حال جان دادن زیره دست های کثیف ترین مرد دنیا بود.....دست خودش نبود.....با تمام غیرت مردانگیش به طرف اون حیوون حمله می‌کنه و تمام عقده ها و زجرهایی که این دختر کشیده بود رو با مشت های گره کرده و محکمش به صورت این انگل میکوبه...انگار که داشت زخم خودش هم سر اون خالی میکرد.....به راستی که این دختر یه جواهر گران بها و زخم دیده بود که از صد مرد قوی هیکل جسورتر و قوی تر بود که تا به حال با این همه تازیانه ای که به جسم و روحش کوبیده شده بود طاقت آورده بود.....چند دقیقه است نمیداند...فقط مشت می کوبه....اینقدر میزنه تا چیزی از اجزای صورت این بی.....همه چیز قابل تشخیص نباشه

...دستی از پشت شونه هاشو میگیره و صدایی که درد رو فریاد میزنه

یاسین: آراد تو رو خدا اونو ولش کن...پلیس الان میاد به حسابش میرسه تو فقط
...بیا پیش یاسمین

میترسه...با تمام هیبتش تنش به لرزه میوفته...تو این لحظه فقط یاسمین مهم بود...با ترس از جا میپره و با تکون دست یاسین که میز ناهارخوری اشاره می‌کنه به اون سمت میره....شونه های مردونش از غصه زیاد خمیده شده بود....از فکر دوباره ساختن این دختر....این که این دختر میتونست باز هم دوباره خودش رو بسازه??..دوباره سرپا کردنش کاره حضرت فیل بود...اما حاضر بود جونش رو هم برای نفسش بده تا دوباره مثله قبل بشه اما میدونست که محاله...اگرم

غیرممکن نباشه خیلی سخته.... از دیدن جسم مچاله شده پشت میزناهار خوری قلبش به درد میاد.... گوشه دیوار کز کرده بود و در حالی که با دست و پاش جلوی بالا تنه برهنشو گرفته بود به یه نقطه دور و نامعلوم زل زده بود.... با دلهره کنارش میشینه و صدایش میزنه اما عکس العملی نمیبینه... بارها و بارها مراجعینی رو داشت که بهشون تجاوز شده بود اما انگار تو این مورد عاجز مونده بود.... کتتش رو از تن میکنه و میپیچه دوره عشقش... این دختر منحصر به فرد فوق العاده زیبا که به عبارتی دختری عمش بود و هیچوقت نمیدونست، از پچگی تمام عمر و وجودش بود... باعث شده بود این پسر مغرور و اخمو لبخند به لبش بیاد.... از کودکی عاشقانه میپرستیدتش... اما نمیدونست که فقط عاشق بوده و هیچوقت نمیدونسته که کودکی و نوجوانی و تمام زندگی این دختر به باد رفته.... دست روی کمرش میزاره اما با خیس شدن دستش سریع نگاهشو به کف دست خونیش میدوزه... از خشم و عصبانیت به اوج میرسه... تمام تن لطیفش چاک ها و سوراخ های عمیقی خورده بود که از هر کدام خون زیادی فوران میکرد..... اگر دست خودش بود گردن اون بیشراف رو خورد میکرد

??نفسم-

انگار که تو این باغ سیر نمیکرد... چشم و گوشش کر و کور شده بود... پسر غم دیده عصبی و داغون عاجزانه عشقش رو تمنا میکرد اما انگار فایده ای نداشت... خودش کم آورده بود و نمیدونست چطور باید به این وجود در هم شکسته رو آروم کنه... انگار الان یه دیپلمه بود که انگار هیچوقت روانشناسی بالینی نخونده بود.. الان اینجا دیگه فوق تخصص مغز و اعصاب بودم فایده نداشت... درمونده بود

.... عزیزم صدامو میشنوی؟... محض رضای خدا یه چیز بگو-

:بیچاره تر داد میکشه

لعنتی از اتفاقا بیا بیرون... دیگه همه چی تموم شد.... دیگه هیچکس نمیتونه اذیتت -
کنه.....

:با دست گذاشتن روی بازوی ظریفش از جا میپره و فریاد میکشه

دستتو به نزن... نجسین... همه نجسن.. منم نجسم... من از همه کثیف ترم... دیگه -
.... تمیز نمیشم

آراد با درد چشاشو میبندد و تازه عمق فاجعه رو درک میکنه..... خودش نیاز به
دلداری و دلگرمی داشت..... با تند شدن نفس های یاسمین سریع سرشو بالا
میگیره و اونو در حال تقلا کردن میبینه.... دستشو روی گردنش گذاشته بود برای
یک دم هوا به خودش میپچید.... سریع سرش رو روی سینهش میزاره و در حالی
که بین دو کتفشو نوازش میکنه سعی میکنه با حرفاش آرومش کنه

به هیچی فک نکن.... سعی کن نفس عمیق بکشی.... ببین من چطوری نفس -
....میکشم.... آروم نفس بکش

انگشت سبابشو زیره بینیش میگیره... نفس هاش آرومتر شده بود اما باز هم سینش
..... با شدت بالا و پایین میشد

دست زیره زانوش میبره و با یه حرکت بلندش میکنه و به تقلاهاش برای بیرون
اومدن از آغوشش توجه نمیکنه..... روی صندلی عقب می خوابوندتش و تخت
....گاز به سمت بیمارستان میره

تو دلش خودشو صد هزار بار لعنت میکنه که چرا گذاشت تو خونه تنها بمونه که
حالا این بلاها سرش بیاد.... همه چی رو داشت درست میکرد که دوباره رسیدن
....نقطه اول.... تا یاسمین مثله اولش بشه خیلی طول میکشید

مثله بچه ها بغض کرده بود و چقدر دلش می خواست که دقیقا مثله بچه ها سیب
تو گلوشو بشکنه و گریه کنه به خاطر این همه زجری که سره این دختر اومده
..... بود و بلا و بدبختی های که زندگیشو به هم ریخته بود

قطره های تند بارون به شیشه پنجره بیمارستان میخورد و با هر کوبش چشمای
غم زدش کدرتر میشد..... از این بدن کثیفی که تو خودش چمباتمه زده بود نفرت

داشت... از این بدنی که پر از زخم بود انزجار داشت... این بدن که با هر تکون درد درش میپیچید یادآور روزای تلخ زندگیش بود... منزجر بودن از خودش و زندگیش تمامی نداشت... دلش می خواست این موهای بلندی که روی بالشت پخش شده بود رو از ریشه بکنه... چرا عمرش به پایان نمیرسید??... کی باعث و بانی بدبختیاش بود??... نمیدونست... هیچی از زندگیش نمیدونست و فقط تو اون لحظه می خواست که بمیره تا خیال همه مردای دنیا رو راحت کنه... تا دیگه دست هیچ کثافتی به بدن کثیفش نخوره... تو اون چند روزی که روی تخت بیمارستان افتاده بود همه با احتیاط باهانش رفتار میکردن چون با کوچک ترین حرکتی عکس العمل شدیدتری انجام میداد... نمیذاشت هیچکس بهش دست بزنه... چقدر پرستارا رو خون به جگر کرده بود تا بزاره زخماشو تمیز کنن و تنها نگاه ماتم زده یاسین و نگاه های ناراحت و اشک آلود باران و مهراد و از همه اینا سخت تر نگاه پر از تلاطم و نگران آراد بود که همراهیش میکرد... آرادی که با هر قطره اشک همراه با درد نفسش میمرد و زنده میشد , از داد و فریادایی که سعی بر دور کردن اطرافیان بود جون میداد... در دلش آرزو داشت که کاش این همون دختره دیروز بود که حتی یک قطره اشک از چشماش سرازیر نمیشد... اما فقط کاش بود و ای کاش..... حالا این دختر صد برابر زخم دیده و درد کشیده تر از قبل بود.....

یاسمین داغ دار بود... داغ دار پدرش... داغ دار مادری که هیچوقت ندیده بود... داغ دار عشقی که در بطن خشکید... داغ دار تمام عمرش که فنا شده بود..... خیلی بده که آدم بدونه که دیگه آینده ای در انتظارش نیست... بده بدونی دیگه کسی چشم انتظارت نیست... دیگه هیچکس نباشه نگرانت باشه... اما اشتباه میکرد.. بودن کسایی که از جون و دل برایش مایه میزاشتن تا اون لبخند بزنه... چه?? کسی میتونست این لبخند رو بهش هدیه بده

این زندگی یه رمان غمناک نبود که بخواد اشک به چشم خواننده بیاره این روایت آدمایی بود که هر کدوم بدبختی داشتن... قصه دکترایی که فقط بلد بودن به مریض ها امید بدن در حالی که خودشون از نا امیدی پر بودن..... این یک واقعیت بود

اون باران رو میبینی پشت در اتاق چهار زانو نشسته و گوله گوله اشک میریزه??.. این همون بارانی بود که به خاطر یه رفیق زندگیو عشقش رو به تاراج برد تا دوستش ضربه نیبینه..... اون مهراد رو ببین که کلافه وار قدم میزنه و نگران دوست و بیمار قدیمیشه... این مهراد ما آخر لوتیاست.. خودش اعصابش داغون بود از درد روزگار که دست بر قضا عشقش رو ازش گرفته بود اما همیشه سعی میکرد بی اعصابی رو از مردم دور کنه... شنیدی که میگن این آدمایی که دیگران رو می خندونن صدتا غم دارن??.. اینم از همون دستت اما با این تفاوت که تازه خوشبختی بهش رو کرده بود و با عشقش در آرامش داشت زندگی میکرد.....

یاسین... برادری که زندگی در کاخ و سوار شدن در بهترین ماشین ها و داشتن پدر و مادر رو کنار گذاشت و رفت... رفت تا خواهر یکی یدونش کمتر عذاب بکشه... رفت تا بتونه از اون دختر مو مشکی بهتر مراقبت کنه... اما اشتباه رفت... نه تنها نتونست مراقبت کنه بلکه چیزهایی رو فهمید که حالا می بایست یکی از خودش مواظبت میکرد... برادر جوون مردی که با هر درد خواهرش ذره ذره تحلیل میرفت و هیچ کاری از دستش برنمیومد..... تنها اون بود که این وسط ویلون و سیلون بود... کلافه و سردرگم از اتفاقات و آینده ای که هنوز از?? راه نرسیده بود.... همه میرفتن سراغ زندگیشون پس تکلیف اون چی میشد

آخ آراد... آراد فراموشم شد.. شاید این پسر همیشه فراموش شده بود.... هیچکس به درد این اخمو بداخلاق که این آخریا شده بود یه درمونده بیچاره فک نمیکرد.... شاید اونم مثل یاسمین یه بازیچه شده بود.. بازیچه دست روزگار... بازیچه گذشته یاسمین.... این پسر چقدر درد داره و هیچکس برایش مهم نیست... چرا?? چون پسره و محکم که نیازی به همدم نداشته باشه?? یا اینکه چون به یاسمین زخم زده??... کی میدونه شاید اونم زخم خورده باشه... شاید که نه حتما..... عشقش داشت اون تو جون میداد و خودش این بیرون... اینم یه زخم بزرگه دیگه... که کنار کسی که به هواش نفس میکشی نباشی.... نمیدونم... شاید..... اونم بالاخره خوشی بهش رو میکرد

و یاسمین.... آخ عزیزدلم... تکلیف این دخترم که معلومه... سختی و رنج کشیده... همیشه میگن برای دوست داشتن فقط کمی وقت لازمه اما برای نفرت گاهی یک حادثه یا یک ثانیه کافیه..... این دختر شاه پریون پر از نفرت بود... پر از دردهای تموم نشده... فوران شده از حادثه های ناگوار... حادثه هایی که تلخیش ته حلق رو می سوزوند..... قصه این آدم از همه تلختر بود.....

آراد بالاخره طاقتش طاق میشه و به سمت اتاق میره... هیچکس جلوشو نمیگیره چون همه حال اونو داشتن... دستگیره رو به آرومی پایین میکشه و وارد میشه... پشت بهش دراز کشیده و به پنجره بارون زده خیره شده... قدم های استوارش رو به سمت تخت برمیداره و روی صندلی میشینه... دست میبره سمت موهای بلندی که خیلی وقت نفس گرفتن ازش شده آرزو.... نوازش میکنه و تن دختر محبوبش می لرزه.... پوزخندش تلخ میشه.... عزیزش به باران واکنش نشون میداد چه برسه به خودش که یه مرد بود و جای عمیق و پر از نفرتی در

قلب یاسمین داشت..... امیدوار میشه از اینکه واکنش شدیدتری نکرده.... به امید
:اینکه جوابی بشنوه صداش میزنه

?? یاسمین-

مثه اینکه تیرش به هدف میخوره چون صدای بغض آلودش با تن بلندی به گوش
:میرسه

.... اسممو نگوووو.... برو بیرون از اینجا-

:توجهی نمیکنه و سعی میکنه با لحن تخریبی بگه

.... دوست دارم بگم... اسم به این قشنگی-

:ملافه رو روی سرش میکشه و با صدای دو رگه ای میگه

..... متنفرم... از این اسم متنفرم... درد میکنه... تنم درد میکنه-

آراد از صدای داد و فریاد با تمام خستگی این چند روز پله ها رو بالا میره و وارد اتاق میشه... بدون اینکه بپرسه میدونه همون موضوع این چند روزست که همه باهاش درگیرن... یاسین با اینکه میدونه یاسمین حق داره اما بازم ناراحت میشه از اینکه خواهرش بهش اعتماد نداره و به این خاطر از اتاق بیرون میره... یاسمین اگه بتونه در برابر هرکسی مقاومت کنه اما در برابر آراد نمیتونه... پیشش فنچه... آراد به طرفش میره و برای اینکه در نره یه دستشو دوره کمرش میندازه و با دست آزادش مانند رو از تنش درمیاره و به تقلاهاشم ذره ای اهمیت نمیده... دستشو میگیره و سمت تخت میره... رو تختی رو کنار میزنه و با احتیاط روی تخت می خوابونتش و دوباره رو تختی رو روش میکشه

بگیر بخواب باشه??... این رفتار رو نکن چون داری همرو کلافه -
 میکنی... حواسم بهت هست اگه بقیه رو اذیت کنی اونوقت مجبوری منو تحمل
 کنی... فهمیدی??... می خوابی و گرنه من میدونم با تو

از اتاق بیرون میاد و درو میبندد... اعتقاد داشت که نباید تو این شرایط زیاد از حد ناز یاسمینو بکشن چون رفتارای ملایمشون باعث میشد که یاسمین بیشتر جبهه بگیره اما اگه عادی و کمی خشن برخورد میکردن برای یاسمین کم کم عادی میشد و میدید که دیگران کاری بهش ندارن.....

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود و آراد و یاسین هنوز متعجب سر جاشون نشسته بودن... یک ساعت پیش با کلی ترس و دلهره به یاسمین گفته بودن که قراره تا چند ساعت دیگه اون مرتیکه اعدام بشه و منتظر یه واکنش بودن اما... یاسمین تنها پوزخند زده بود

اما نمیدونستن که این آرامش قراره طوفان به پا کنه و اتفاقی بیافته که همه روشکه کنه..... اتفاقی دردناک

با صدای پایی هردو چشم می چرخونن سمت پله ها... یاسمین حاضر و آماده و با رنگی پریده بی تفاوت از خونه بیرون میره و در دل شروع به شمردن شمارش معکوس میکنه... شمارش معکوس برای انتقام

.....
.....

با دیدن اون رذل عوضی روی چارپایه بلند و طنابی دوره گردن لرزه شدیدی به بدنش میوفته... آراد سریع بازو شو میگیره و کناره گوشش میگه

... تو لازم نکرده بیای... همینجا بمون-

.....دست آراد رو از بازوش جدا میکنه و جلو میره

پوزخنده روی لبش اونم روی چوبه دار خیلی سرخوشی آورده... الان نوبته یاسمین
.....بود که پوزخند بزنه چون الان جون اون بود که تو دستاشه

چه صبحگاه قشنگی بود.... صبحی که با پاک شدن یه نجاست از روی زمین
.....شروع میشه..... هنوز صبح هم نشده بود... تاریک بود

پای راستشو روی لبه چهارپایه میزاره.... احساس میکرد نوک انگشتاش سر
شدن... قلبش تو دهنش میزد... یاده لبخنده پدرش میوفته... یاده دختری که
خواهرش نبود... یاده بچه ی پاکی که بچه اون دختر بود... یاده نگاه کودکانه
خودش... یاده زجری که کشیده بود... یاده 18 سال دوری از برادرش... یاده
باران... یاده مهراد... یاده همه اون کسایی که سرنوشتشون به دست این عوضی
تغییر کرده بود... از نفرت و انتقام پر میشه... چشماشو میبندد و پاشو عقب
میبره... نعره ای از ته دل میکشه و تمام توانی که از خودش سراغ داره به زیره
چارپایه ضربه میزنه... تمام شد... همه چیز تموم شد... پشت پلکای تاریکش
یاسمین هشت ساله با لباس مدرسه و موهای دوگوشی نقش میبندد... رعد و برق
بلندی میزنه و باعث میشه چشم باز کنه... قطره بارونی روی صورتش
میچکه... نگاهش خیره دو پا که به رنگ گچه میشه... عقب میکشه... نمی خواد
بالا رو نگاه کنه... برمی گرده میدوه... با همه توانش زیره بارون سیل آسا
میدوه.....

.....

لبخنده تلخی میزنه و به پیراهن بلند سفیدش دست میکشه.... روبروی استخر
 وایمیسته و به برخورد بارون با آب استخر خیره میشه..... باد میزد زیره
 موهاشو و تارهای خیس شده رو هوا پخش میکرد..... سخت بود.... خیلی
 سخت... اما همه چیز به آخر خط رسیده بود.... آروم بود... بیشتر از
 همیشه.... آخه داشت میرفت.. میرفت که آزاد و رها بشه

..... زیر لب میگه خدایا منو ببخش... منو ببخش... من گناهکارو ببخش

شیشه رو محکم روی دستش میکشه... درد تو همه تنش میپیچه... قطره قطره های
 خون روی لباس سفیدش میچکه..... با همه درد توی استخر شیرجه
 میزنه..... بارون و آب تنش رو پاک میکردن

زیر باران

چتر به دست نمی گیرم

دیگر از صدای صاعقه نمی ترسم

حالا خوب می دانم

این صدای مهیب, همان لحن خیس و ساده باران است

همان شوق آسمان برای بوسیدن زمین

که گاهی از هیاهوی ابرها خسته می شوند

می آیند روی زمین تا زمینی بودن را تجربه کنند

و اگر هم دستشان رسید

از درخت بی سایه ای سیب سکوت بچینند

آن وقت از مرگ واژه ها در زمین به آسمان شکایت کنند

باران را دوست دارم

حتی اگر از سادگی هایم پیش ابرها بد بگویند

آب شفاف و لباس سفیدش پر از خون بود و خودش فارغ از هر خیالی...آسوده
شد...آسوده , آسوده...شاید تنها در خاطره ها میماند

من دختر روزای تنهایی

با هر عذاب تازه جنگیدم

از غصه ی فردا نگو با من

روزای از این بدترم دیدم

تا مرز وحشت ، تا جنون رفتم

از ترس دیوونه شدن کم نیست

....این زندگی به من بدهکاره

.....این زندگی به من بدهکاره

....هرکس در دنیای خودش بود...باران , مهراد و یاسین

باران با آن شکم برآمده اش پشت پنجره بارون زده می ایسته و خود را در روزهای خوش سال ها پیش فرض میکنه...زود گذشته بود اما با سختی...این بارون هم جزوی از خاطره ها و زندگیشون شده بود...هر بار که میبارد بوی ...خاطره ها بلند میشد

مهراد روی مبل نشسته و در حال ورق زدن روزنامه حوادث بود...هیچوقت اتفاقای ناگواری که برای اون ها افتاده بود هیچ جا ثبت نشد تا برای مردم درس عبرت بشه...تا مردم یاد بگیرن کناره هم زندگی کنن و نه با جنگ و دعوا و اعصاب خوردی روزشون رو بگذرونن...که اگه همین مردم میدونستن شاید ...فردایی وجود نداشته باشه با چنگ و دندان می چسبیدن به زندگیشون

یاسین مثله همه ی این چند سال بود...افسرده و کم حرف...باره سختی رو ...دنبال خودش میکشید...انبوهی از غم و درد...این آه ها تمامی نداشت

همه خودشون رو مقصر میدونستن...مقصر دردی که تمام این چهار سال ...گریبانسونو گرفته بود

چهار سال گذشته بود و هیچکس نتونسته بود این سه دوست رو وادار کنه تا رخت سیاهشونو از تن بکنن.... شاید هنوز هم غمشون تازه بود... تنها چیزی که تونسته بود لبخند به لبشون بیاره خبره حاملگی باران بود

..... همه زیره بار این غم کمر خم کرده بودن

... باران: چی شد که به اینجا رسیدیم?? چی شد که فقط ما سه نفر موندیم

.... و آهی که از دهان هر سه نفر خارج میشه... چقدر دل‌تنگ بودن

مهراد: انگار همین دیروز بود که پامو تو خونه یاسمین گذاشتم و اونروز فقط یه روانشناس بودم که فک میکرد بیمارش از مرگ ناگهانی پدر و مادرش شک ... است

یاسین: نباید جلوی زندگیشونو می گرفتم... باید میزاشتم با همه سختی ها بازم ... زندگی کنن

مهرداد متعجب و باران با دهانی باز نگاه بهش می دوزن.....میدونه که بالاخره باید این راز بین خودشو آراد رو بازگو کنه پس بدون اینکه اونا چیزی پرسن شروع میکنه:

پنج سال پیش وقتی آراد و یاسمین داشتن زندگی میکردن شروین خیلی سعی - داشت رابطشونو خراب کنه...به خاطر اینکه دست از سرشون برداره خودمو به آراد نشون دادم...اولش اصلا باور نمیکرد و میگفت داری دروغ میگی که یاسینی...اما با کلی نشون به اون نشونی که براش از دوران کودکیمون گفتم باور کرد...نقشه ای تو ذهنم وول میخورد...به آراد گفتم اما بینمون دعوا شد...حق داشت...آراد از بچگی یاسمینو می پرستید...از جونشم بیشتر دوشش داشت...انقدر گفتم یاسمین در خطره , ممکنه بلایی سرش بیاد تا بالاخره تونستمبا زور راضیش کنم

:باران با شک می پرسه

??چه نقشه ای یاسین-

یاسین: بهش گفتم باید یه کاری کنه که یاسمین ازش متنفر بشه...گفتم برو بهش بگو می خواوی طلاقش بدی...بگو یه نفر دیگه رو دوست داری...میدونستم یاسمین عاشقشه برای همین تنها با تنفر می تونستن از هم جدا بشن...آراد قبول کرد اما هیچوقت راضی نشد طلاقش بده

از شک زیاد نمی تونستن چیزی بگن... باران با زحمت زبون می چرخونه و
میگه:

?? یعنی چی؟ مگه آراد یاسمینو طلاق نداد و نرفت با یکی دیگه ازدواج نکرد-

...نه" بلند یاسین پتک میشه و محکم میخوره به سرشون"

یاسین: اون فقط نقشه بود... یاسمین همیشه زنش موند... اون دختر که فک
میکردین زنشه فقط یکی از بیمارای آراد بود که خونوادش در به در دنبالش
میگشتن تا بزور شوهرش بدن اما آراد اونو به خونش میبره و ازش حمایت
میکنه... بعد چند ماه یکی از همکارای آراد از دختره خوشش میاد و با هم ازدواج
..... میکنن و دختره هم از همون حامله میشه

باران در حالی قطره های اشکش سرعت گرفته بودن با عصبانیت داد میزنه

لعنتی چرا این کارو کردی... نمیدونی یاسمین چقدر عذاب کشید... اون از ازدواج -
..... آراد که نابودش کرد و اونم از حاملگی دختره که وقتی فهمید رسماً مرد

:یاسین سرشو بین دستاش میگیره و میناله

میدونم...میدونم اما مجبور بودم....الان خودم دارم از عذاب وجدان دیوونه -
میشم...اگه گذاشته بودم زندگی کنن الان بودن....میفهمی??من از تو بیشتر دارم
.....زجر میکشم

باران: آخ بمیرم براش که از اول خدا نخواست طعم خوشبختی رو بچشه....دلم
.....چقدر براش تنگ شده

.....بغض مجالش نمیده و هق هق گریش دل سنگ رو هم آب میکنه

....چقدر این قصه دلگیر و تاریک بود

....هیچکس نمیدونه که سرنوشت چه خوابی براش دیده

داستان زندگی این دو عاشق از قصه های شاهنامه و نظامی هم غمگین تر
بود.....

قبر سیاه هر دو به همه دهن کجی میکرد....کی باورش میشد که اینطوری تموم بشه.....از این به بعد تو مدرسه ها به جای شیرین و فرهاد , لیلی و مجنون باید.....قصه یاسمین و آراد رو تدریس میکردن

.....شادروان یاسمین راد و شادروان آراد شایسته

.....دو عاشق افسانه ای که در آغوش هم جان به جان آفرین تسلیم گفتن

.....تلخ بود....این زندگی مته زهر بود.....اما تمام شد

.....
.....
.....

چهار سال پیش

?? لامصب این چه کاری بود کردی-

..... یاسمین: راحت شدم آراد..... تمیز شدم... بزار بمیرم

:مثله پسر بچه ای بهونه گیر سرشو تو گردن یاسمین فرو میبره

والله ای خدایا... چرا این کار رو کردی قربونت برم??... یا با هم میمیریم یا -
..... هیچکس..... الان میریم بیمارستان خیلی زودم خوب میشی

خودشو یاسمینو از آب بیرون میکشه و به سمت ماشین میدوه..... زود پشت فرمون میشینه و با سرعت سرسام آوری شروع به رانندگی میکنه..... از یه طرف نگاهش به خیابون بود و از یه طرف نگاهش به دست پر از خون یاسمین.. حتی وقت نکرده بود ببندتش.... شاهرگشو از شیش جا بریده بود.... با ناله یاسمین برای یه لحظه حواسش پرت میشه و فرمونو ول میکنه.... سرعت ماشین خیلی زیاد بود و نمیتونست کنترالش کنه... وسط خیابون ماشین داشت چپ و راست میشد و بقیه هم بوق های وحشتناکی میزدن..... از خیزی شیشه جلو چیزی معلوم نبود..... با چیزی محکم برخورد میکنن ماشین چپ میکنه.... سرش محکم به شیشه میخوره و مایع غلیظی روی سرش جاری میشه.... خودشو روی یاسمین پرت میکنه.... نمیدونه چنتا ملق میخورن تا اینکه ماشین استپ میکنه.... جونی تو تنش نمونده... انگار هردو داشتن نفس های آخرشونو می کشیدن.... دست دردناکشو بالا میبره و موهای یاسمینو از روی صورتش کنار میزنه..... چشمای هردو فقط یک خط رو میبینه..... زیر لب با درد زمزمه میکنه

...خیلی دوست دارم-

انگار این دم آخر دنیا رو به یاسمین دادن....همه چیز رنگ باخته بود و دنیا تو:
اون چشمای سیاه و پر ابهت خلاصه شده بود....او هم زیر لب زمزمه میکنه

....منم خیلی دوست دارم-

لبخنده عمیقی روی صورت هردو میاد...آراد سرخم میکنه و بعد یکسال دلتنگی و
عذاب آخرین بوسه رو روی لبای عشقتش میزنه....بوسه ای عمیق و ملتهب....و
.....هردو با اون بوسه آخر برای همیشه خاموش میشن

دوست دارم پرواز کنم تا که از میان ابرها بگذرم و به وسعت عشق تو دست یابم

دوست دارم که تنها در گوشه ای خلوت گزینم تا که شاید ذره ای از زجرهایت را
حس کنم

دوست دارم در نگاه عاشقت غرق شوم تا که شاید گرمی اشکهایت را لمس کنم

دوست دارم زیر دوش آب سرد ساعتی بی اختیار بایستم تا که شاید تلخی آن لحظه
را زندگی کنم

دستم را در زیر خاکستر خاموش عشقت فرو بردم اما سوختم

سوختم از آتش روشن زیر خاکسترت

یاسمین: گیج بودم , حیران و نگران , نگران از آینده و حیران از گذشته " ها.....آسمان را نگریستم. او بود , مثل همیشه بود , من هم بودم , مثل ناهمیشه بودم. آسمان قبله گاه من شد و وجود او را درش لمس کردم. گویی آسمان خدایم را متجلی بود و من دانستم که مقصود هم اوست و کعبه و بتخانه بهانست. مرا اشرف مخلوقات خواند و قدمی به سویم برداشت. به سویش , به رویش و به نورش نگریستم و مبهوت از این همه عظمت قدمی به سویش برداشتم. کور و کری بودم که صم و بکم وارد دنیای شنوایان و بینایان شده بود. آری , من انسان بودم , او مرا دوست داشت و من می پرستیدمش. او ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت را به تعظیم من وا داشت چرا که آسمان بار امانت نتوانست کشید و قرعه ی کار به نام من دیوانه زدند و من آمدم. من به وادی انسانیت آمدم. همان جا که ابر و باد و مه و خورشید و فلک از زیر بار جان فرسایش شانه خالی کردند. و خداوند قرعه ی کار را به نام فرزند آدم نوشت. او نوشت و من آمدم. او مینویسد و من می آیم. به سبب این لطف و معرفت و رحمت خدایانه اش تا ابدالدهر سر به سجده نهاده و می پرستمش. اوست خدای من و به نام پر برکتش آغاز میکنم "

پایان

تاریخ: 18/7/93

ساعت: 18:30 دقیقه

امیدوارم از خواندن کتاب لذت برده باشید

آنچه که در این کتاب ها توسط سایت به توپ قرار داده میشود نوشته های نویسنده کتاب میباشد و سایت ما هیچگونه مسئولیتی در قبال محتوا ندارد

www.behtoop.com

ساخت کتاب توسط سایت به توپ